Digitized with financial assistance from the
Government of Maharashtra
on 18 July, 2018

ANWÁR-I-SUHAYLÍ

OR

THE LIGHTS OF CANOPUS

THE PERSIAN VERSION OF THE

FABLES OF BÍDPÁY

BY

HUSAYN b. A'LÍ AL-WÁI'Z AL-KÁSHIFÍ

EDITED BY

MAJOR H. S. JARRETT.

Secretary and Member of the Board of Examiners Calcutta.

Lithographed under the direction of Moulvi Kabir Uddin Ahmad Board of Examiners office.

1880.

کتاب انوار سهیلی

تصنیف

ملا حسین بن علی الواعظ الکاشفی

بحکم گورنمنٹ

در مطبع نظامی واقع شهر کانپور طبع شد

سنه ۱۸۸۰ع

فهرست ابواب

کتاب انوار سهیلی

تصنیف ملا حسین بن علی الواعظ الکاشفی

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

حضرت حکیم علی الاطلاق جَلَّتْ حِکْمَتُهٗ که وظائف لطائف حمد وثنای او بحکم وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ بزبان جمیع موجودات علوی وسفلی جاری ودائرست وفوائد موائد آلای بی منتهای او بقاعدهٔ مستمرهٔ وَاَعْطیٰ کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهٗ ثُمَّ هَدیٰ در اجزای مجموع مبدعات سماوی وارضی ساری وسائر

نظم

رموز آموز عقل نکته پیوند　　شناسائی ده جان خردمند

جواهر بخش حکمت های باریک　　بروز آرندهٔ شبهای تاریک

در کلام قدیم کریم وکتاب لازم التقدیم والتکریم باحضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لِی مَعَ اللهِ نکته دان وَعَلَّمَکَ مَا لَمْ تَکُنْ تَعْلَمْ روشن بیان انا افصح العرب والعجم

مثنوی

محمد کازل تا ابد هرچه هست　　به آرایش نام او نقش بست

چراغی که انوار بینش بدوست　　فروغ همه آفرینش بدوست

صلوات الله وسلامه علیه وعلی اله وصحبه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتهی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت وحمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب

فرموده و آن دانش آموز عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوَىٰ را طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد و طلب برین منوال نموده که اُدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کنندهٔ عالمیان بموائد عوائد صلاح و سداد و ای راه نمایندهٔ آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از هاویهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خود پسند را جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا

نظم

هر آن رائض که توسن را کند رام　　کند آهستگی با کرهٔ خام

بتندی توسن از سر تند گردد　　و گر کندی نمائی کند گردد

چنانچه رام ساختن توسنان نو عنان بی ملاحظهٔ دقائق ملایمت متعسر ست منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته در مرعی ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال مقدمهٔ حکمت هم متعذر خواهد بود

بیت

بحکمت حل هر مشکل توان کرد　　بحکمت کام دل حاصل توان کرد

وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا

بیت

حکمت طلب و بزرگی آموز　　تا به نگرند روزت از روز

موعظت حسنه که در دعوت مامور به ست سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت ست و گفته اند موعظت حسنه کلامیست جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور حال قابلیت استعداد خود از ان فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که جامع

اظهار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی ست و هر کس از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معنی او بهره مند اند و الیه اشار القائل
بیت

بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را

و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام فائض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت خاتم ست کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آئینه طباع جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت کُنتُم خَیرَ اُمَّةٍ اُخرِجَت لِلنَّاسِ موسوم اند مطرح انوار اشعهٔ انوار معیت که اقتباس آن هم از مشکوٰة نبوت کبرای آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آن راداند که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروائح حقائق و دقائقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بید رنغیش بهره گرفته
مصرع

هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود

و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت که بگلگونهٔ جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های او میل بیشتر باشد
بیت

هر که زیبا ترست از خوبان سوی او میل بیشتر باشد

و از جملهٔ رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر میامن نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند و براهمهٔ حکمت شعار را و ضلع جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم

وطیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست اشجار اسرارش بارها. وَفِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ منور و اطراف گلزارش بنفحات مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ مطیب و معطر

مثنوی

هر نکته از و شگفته باغی | افروخته تر ز شب چراغی
لفظش چو طراوت جوانی | معنیش چو آب زندگانی

دانا صنعهٔ آن منبع حقائق و معانی بمرتبه ایست که از مبدأ ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت، و مستعدان محفل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات رائق بر بالای والای این کتاب خلعتی ست زیبنده و لائق

نظم

صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز | معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین
عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب | طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین
از کلام کاملش انوار دانش شعله زن | رست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین

و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بر نام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و چنین که در مبادی شروع شمهٔ از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می نمود و این جواهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون

گوهر شاهوار در خلوت خانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهیر از خون جگر چهره نه نمودی و بعد از و هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهانرا چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشامات متتبعان روائح اخبار و آثار را معنبر گردانیده

نظم

هنر چون مشک بود مشک اگر نهان ماند ز فیض رائحهٔ او مشام را خبرست

نمی شود بگل اندود چهرهٔ خورشید زمانه مان اثر نور او زیاده ترست

تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزائن ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهائم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آنرا سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سر سبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می افزود بیت

جهان گشته از عدلش آراسته وزان گرد بیداد برخاسته

رغبتی تمام و میل مالاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پیدا آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورده و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که دران زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول شرف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای

آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل نسخه پهلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبدالله بن مُقَفّع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرد و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رأفت ابرآن نصایح و وصایا وضع می فرمود دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده و رودکی شاعر بفرمودهٔ سلطان آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی ست مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن الحمید روح الله روحه وذاده فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مُقَفّع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانای مشار الیه ست و الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکر لبانِ شور انگیز و معانی جان فزایش چون طرهٔ سبز خطانِ دلاویز **نظم**

حرفش چو زلفِ بتانِ چگل — همه جای جان بست و ماوای دل

معانیش در زیر حرفِ سیاه — درخشنده چون مهر روشن چو ماه

سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از انست بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غرهٔ صباح شادمانی اشارت بد انست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد **بیت**

سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد — سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور

و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند **مصرع**

وان القول ما قالت حذام

فاما بواسطه ایراد غرائب لغات واطرای کلام بمجاسن عربیات ومبالغه در استعارات تشبیهات متفرقه واطناب واطالت در الفاظ وعبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصه مافی الباب باز می ماند وطبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع وضبط اوائل سخن بخواتم آن بیرون نمی آید واین معنی هر آئینه سبب سآمت وموجب ملالت خواننده وشنونده خواهد بود خصوصًا درین زمان لطافت نشان که طباع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف که در بعضی از الفاظ بتصفح کتاب لغت وتفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک ومهجور گردد واهل عالم از فوائد آن بی بهره ومحروم مانند بنا بر آن درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع ست وصفات سامی سماتش از مطلع فضائل ومعالی طالع صاحب همتی که باوجود تقرب حضرت سلطان زمان وخاقان دوران باسط بساط امن وامان ناشر آثار خیر واحسان آفتاب اوج خلافت وتاجداری برجیس برج سلطنت وشهریاری **بیت**

قرة العین سلاطین شهریار خافقین　　　شاه ابو الغازی معز الملک والدین سلطان حسین

خلد الله تعالی ملکه وسلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودند واهن علو همت از غبار زخارف وَمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَآ اِلَّا مَتَاعُ الْغُرُوْرِ می افشاند وصحیفهٔ دل بی غل را **بیت**

بنیرنگ این پنج روزه خیال　　　کنادان نهد نام ملک ومال

مرقوم نمی سازد ومضمون این کلام سعادت فرجام که **بیت**

خوشتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد　　　خلعت عفت بقد کامگاری خوشتر ست

نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مطلوبان وانجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ

آخرت میشناسد و از فحوای این تذکره باهره که **بیت**

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

خود را شغال موسوم میدارد وهو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل المعالی بعلو الهمم المحتظی من مواهب الملك الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکمیلی که بی تکلف سهیلی ست از یمین یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان **بیت**

تو سهیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی | نور تو بر هر که می تابد نشان دولت ست

نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینهٔ بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا روایات معانی او را که به تتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور ند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد به حیثیتی که دیدهٔ هر بینائی بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی کلفت تخیل و تخییل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر بر خوردن

مثنوی

چنین گفت مرد سخندان بمن | که ای باغبان ریاض سخن

درین روضهٔ پاک مینو نشان | درخت معانی بنوعی نشان

که هر کو خورد میوهٔ زان درخت | نشاننده را گوید ای نیکبخت

درین باغ خوش میوه های ترست | بزیبائی از یکدگر بهتر ست

و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی می نمود **بیت**

چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب　　اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب

بعد الاستخارة والاستعاذة بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملیست و حکمت عملی عبارت ست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد باهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او باهر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری باوی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع ست باجماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل ست از اقسام ثلثهٔ مذکوره بر بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق به تهذیب و اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که دران زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و برهمن که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشای سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکوره بجهت اغلاق الفاظ ست اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشای مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود　　بیت

منکه این درِ معانی سفته‌ام　　انچه گفتندم بگو آن گفته ام

دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه با یراد بعضی آیات واحادیث ضروری الذکر و آثار وامثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمی گردد و جریدهٔ سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد　مثنوی

سخنها را بدستور خردمند　　ز نظم و نثر باید داد پیوند

که گاهی طبع زان آرام یابد　　زمانی را دگر هم کام یابد

و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی وانشای مثلی مناسب خواهد نمود بنا بر ان ملاحظه که　مصرع

بر دستهٔ گل نیز ببندند گیارا

با قدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت واین فقیر اگر چه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز نکتهٔ المامور معذور را در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقولهٔ واضح التمهید من انصف فقد استطرف فرو می خواند　نظم

دیدهٔ انصاف چو بینا بود　　در شمر د گرچه که مینا بود

من خجلم از عمل خام خویش　　تو بملامت مکنم سینه ریش

در روش زمرهٔ آزادگان　　نیست روا طعنه بر افتادگان

چشم هنر بین بود از عیب پاک　　بی هنر ار عیب کند زو چه باک

مصرع

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة

وفقنا الله بما یحب ویرضی وختم احوالنا وامالنا واجالنا بالخیر والحسنی

واین رساله که مسمی شده به انوار سهیلی چهارده باب ست برین وجه که مفصل میگردد

بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشای سخنان همان
خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد

باب اول
در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام
مقدمه

جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره کشایان غرائب حکایات و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جرائد اخبار را بر بنگونه آرایش داده اند و دیباجهٔ صحائف اسمار را بدین نمط توشیح و تزئین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته **نظم**

فریدون حشمتی جمشید جاهی　　سکندر شوکتی دارا پناهی
زعدلش چون رخ خوبان مهوش　　بیکجا جمع گشته آب و آتش

بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالم گیر و وزرای صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هوا داری نشسته خزانه به انواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین **مثنوی**

داغ نه ناصیهٔ سرکشان　　تیغ زن تارک لشکر کشان
معدلتش قاهر خونخوارگان　　مرحمتش چارهٔ بیچارگان

و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقررست که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری ستم و مار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی

نه بخشند ظلمات ظلم اطراف وجوانب مملکت را چون دل ستمگاران تیره دارد

مثنوی

شهنشاه را خوبی از داد او ست | پناه خدا این آباد او ست
شه از داد خود گر پشیمان شود | ولایت ز بیداد ویران شود

واین پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل بر کشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی وشاخهای دامن گیر خارستان بیداد را تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی

نظم

چو رای خورده دان در کار بستی | بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی | بیک مکتوب اقلیمی کشادی

و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر او در جزئی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هرآینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار را باید که بحکم وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ بی مدد مشاورت بزرگان خورده دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هدیهم الله الی رشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن بیت

در همه کار مشورت باید | کار بی مشورت نکو ناید

اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طائر بامید آنکه طعمهٔ شاهین

شاه گرد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از حبس و قید جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نوا ساز بر خمهای چنگ نخ نر زیر گ شریان ازنای مرغان کشاده **مثنوی**

برون جستند بازان سبک خیز | بخون صید کرده چنگ را تیز
در آمد چنگل شاهین بتاراج | نه طوطی ماند بر بالا نه دراج
کمین بکشادن یوزان ز هر سو | فرو بسته ره جستن بر آهو
ز سیر تازیان تیز آهنگ | فضای دشت بر نخچیر شد تنگ

وچون شاه از نشاط شکار بپرداخت وصحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما درسان محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که باشعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار برجای خشک می شد **مثنوی**

آتشکده گشته کوه و کان هم | تفتیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ | در رفته چرندگان بسوراخ

همایون فال با خجسته رای گفت که درچنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری می سازی که زمانی در سایه برآسائیم و چون عنقای خورشید میل باشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا برکشاد و گفت **بیت**

کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای | میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای

بندگانرا که بظل لوای هما آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهانسوز آفتاب باکی نیست بیت

از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم چون سایبان لطف تو باشد پناه ما

ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج وصداع بر آن مترتب ست احتراز فرمودن عین صواب می نماید مصرع

سلامت همه آفاق درسلامت تست

ومن درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان عالی وچون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند بانگ فرصتی بیش ازین آنجا رسیده بودم از سرتا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و نهر چشمهٔ نوش از دل صافی وجوش زده ریاحین وازهار ش چون انجم فلک تابان وجداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح درآنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآئیم وزمانی چون یاسمن برلب آب وکنار چمن تازه وخرم شویم بیت

برلب جوی نشین وگذر عمر ببین کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

همایون فال بقبول خجسته رای روی بدان صوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده وسر تیغ سبزفام به سپهر زرنگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که بصفت وَالْجِبَالَ اَوْتَادًا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد واز چشمهای گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده مشاه به بالای کوه برآمده چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت وعرصهٔ پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان وبه آب وهوا مشابهٔ مرغزار جنان ودر صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر برزده وسنبل تر بالاله خودروی چون خط غالیه بیز شکرلبان خوش برآمده بید طبری نیمه

اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید

مثنوی

لطیف و دلکشا آب و هوائی مبارک منزلی فرخنده جائی
ریاحین بر کنار جوی رسته بآب ژاله دست و روی شسته
درختان چون بتان قد بر کشیده ز یکدیگر بخوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز بالحان ارغنون ها کرده بر ساز
نهال سرو کز جنت سبق داشت خط طوبی لهم بر هر ورق داشت

و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا

بیت

روان اندر و ماهی سیم سیما چو ماه نو اندر سپهر مدور

وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آئین را بعد از آن هوای هاویه مثال غنیمت شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند

بیت

یا رب منم از بادیهٔ رنج و الم وارسته نشسته در گلستان ارم

شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سواری اسپ و فیل پیاده شده و بلی بازی از فرزین نهد خیال فاسد بر دو مات عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تافته در عجائب مصنوعات الهی و غرائب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت

چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ برآرد ادا می نمودند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی **بیت**

نه بلبل بر گلش تسبیح خوان ست — که هر خاری به تسبیحش زبان ست

وگاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که **بیت**

گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا — گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله

از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حرف وَفَجَّرْنَا فِيهَا مِنَ الْعُيُونِ می خواندند و از لوح زمردین سبزه که بر قوم قلم فطرت منقش میشد آیهٔ وَجَعَلْنَا فِيهَا جَنَّاتٍ مطالعه می کردند در اثنای این حال نظر همایون خال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما و چهرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او بکروی شده و ارهٔ نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده **بیت**

شاهد باغ ست درخت جوان — پیر شود بشکندش باغبان

میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست **بیت**

ازین آمدن مقصودشان چیست — درین محراب که معبودشان کیست

خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم لطافت و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام آلهی که نکتهٔ وَاَوْحٰى رَبُّكَ اِلَى النَّحْلِ بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان اَنِ اتَّخِذِىْ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا

کمر امتثال بر میان جان بسته ایشانرا پادشاهی ست که او را الیعسوب خوانند بجثه از ینها بزرگتر ست و مجموع ایشان بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاؤش و نائب بر کار کرده کیاست ملازمان و بجدی ست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل رای پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی خواستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خشبوی و شگوفهٔ پاکیزه نشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دار و خانهٔ حکمت صفت فِیهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر همان عهد بوده اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت ست که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ موسس خود در آیند و اگر عیاذاً باللّٰه از مضمون این بیت که **بیت**

دستِ وفا در کمر عهد کن　　تا نشوی عهد شکن جهد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحه که موجب نفرت و کراهیت باشد دریابند فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه رائحهٔ کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت برگشته را بسیاست گاه حاضر گرداند و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضاً بیگانهٔ از زنبور خانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل سازند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان و تعیین حجاب و بواب و ترتیب تخت

وسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را
میلی بمشاهدهٔ اساس ایشان پدید آمد برخاست و به پای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور
آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را کمر بسته و سلیمان وار برمرکب
هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام
به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه
بیت

خوشا سرفرازان کوتاه دست — بزرگان خرد و بلندان پست

گفت ای خجسته رای عجب که با وجود نشأ سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند
و با آنکه نیش دارند جز نوش نه هند و با وجود هیبت که هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند
و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را متضرر سازند و خواهند
که بنیاد بقای همچو خودی را براندازند
بیت

دور نگر کز سر نامردمی — برحذر است آدمی از آدمی

وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طباع مختلف
مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته اند و
نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده
پیدا شده قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ هم از عقول ملکیهٔ ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین
قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات وَلَقَدْ
كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بَلْ هُمْ
أَضَلُّ طَرِيقًا محبوس مانند و چه زیبا گفته است
بیت

بهرهٔ از ملکت هست و نصیبی ز دیو — ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ملک

واکثر مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند بیت

بیخبری چند ز خود بیخبر عیب پسندند بر غسم هنر
دود شوند ار بدماغی رسند باد شوند ار بچراغی رسند

شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی در حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی ادمیان درانست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته پیوسته به تزکیهٔ خویش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خوفخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

و من شنیده بودم که حضور در وحدت ست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر ست و مخالطت با ایشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر همین معنی بوده نظم

قعر چه بگزید هر کو عاقل است زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق میگریزد عاقل از غوغای خلق

بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال کی با دیگری پردازند بیت

خلوتی خواهم که در وی چرخ اگر چون گرد باد خاکدان دهر را بر سر دنیا بد گرد من

خجسته رای فرمود که انچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر ست چنانچه فرموده اند رباعی

دانی کہ شب و روز کہ مجموع بود آن گوشہ نشینی کہ بہ مجمع نرود
در غنچہ دل نازک گل باشد جمع چون رفت در انجمن پراگندہ شود

فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل دادہ اند و گفتہ کہ صحبت با ہمنشین نیکو بہ از وحدت ست و وقتی کہ رفیق شفیق یافت نشود وحدت بہ از صحبت

بیت

خلوت از اغیار باید نی زیار پوستین بہر دی آمد نی بہار

و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضائل و فواضل ست و رابطہ اجتماع در سلک عالی و افاضل بیت

دست طلب از دامن صحبت مگسل تنہا منشین کہ بیم دیوانگی ست

و از فحوای حدیث لا رہبانیۃ فی الاسلام چنین مفہوم میشود کہ فوائد صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونہ میسر شود کہ قہرمان قدرت قاہرۂ الٰہی جماعت آدمیان را عرضۂ احتیاج ساختہ و ہر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیدہ بواسطۂ آنکہ ایشان مدنی الطبع واقع شدہ اند یعنی طالب اجتماعی اند کہ مسمی بہ تمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن بنی نوع باشد مریکدیگر را چہ بقای شخصی و نوعی این طائفہ جز بمعاونت صورت نمی بندد کہ اگر مثلاً یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود او لاً ادوات نجاری و حدادی کہ جز بدان تہیۂ آلات زرع و حصاد و آنچہ بران متفرع ست میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد از تہیۂ این اسباب اگر ہمہ اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از ان قادر نبودی فکیف کہ بہ مجموع آن اشتغال می بایست کرد پس ضرورت شد کہ جمعی معاون یکدیگر بودہ ہر یک مہمی زیادہ از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچہ زیادہ باشد بدیگری کہ محتاج آنست بدہند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مہمات

مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد وازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند ومعاونت بی اجتماع محال است پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد وگویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال نیز هست

بیت

بگیر دامن جمعیتی وکاری ساز — که هیچ کار میسر نشد به تنهائی

پادشاه فرمود که انچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت ونقاوهٔ دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه وزور ایشان زیاده بود وبرخی دیگر بمال وجاه از دیگران فائق باشند وبر طائفه دیگر حرص وشره غالب باشد آنها که بزور وزر از دیگران در پیش باشند داعیهٔ تغلب وستم از نهاد ایشان سر برزند وهر آینه آن متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشند وحریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد واین صورتها سبب نزاع باشد ودر آخر بفساد کشد

بیت

نزاع آنچنان آتشی برفروزد — که از تاب آن هرچه باشد بسوزد

وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگرداند وآن تدبیر را سیاست خوانند ومدار آن بر قانون عدالت ست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذائل ظاهرست چنانچه گفته اند

نظم

میانهٔ طرفین از صفات چندانی — تفاوتست که از آفتاب تا به سها

بس اختیار وسط راست در جمیع امور — بدان دلیل که خیر الامور اوسطها

پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم

توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل مکمل ست موید من عند الله که فرستادهٔ حضرت
عزتست بخلق وحکما اورا ناموس اکبر خوانند وعلمای دین اورا رسول و نبی گویند وهر آینه اوامر ونواهی
او متعلق بمصالح معاش ومعاد آدمیان خواهد بود وچون آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم که واضع
قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط
چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند ومتابعت طبع ونفس بر ایشان غالب ست پس
بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر ونهی پیغمبر را که عبارت از شریعت
اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سرفراز گردد وهم لباس ملک
بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملك والدین توامان بیت

نزد خرد شاهی وپیغمبری چون دو نگین اند ویک انگشتری

ودر همین معنی گفته اند بیت

هم شرع ز ملک سربلندی دارد هم ملک ز شرع ارجمندی دارد

همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلعم وجود او در میان مردم ضروریست بچه نوع
می باید وصف او در ضبط امور ملک وملت چگونه می شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود
بقواعد سیاست ودقائق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال ست ودولت
بر شرف انتقال بیت

مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار

ودیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد وداند که کدام طائفه را تقویت باید کرد وبا ایشان مجالست
ورزید وکدام گروه را مغلوب باید ساخت واز مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ
سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نکوخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند ودر نیک نامی دنیا

ونجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت

لاف زنان کز تو عزیزی شوند جهد کنان کز تو بچیزی شوند

وچون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظائف این جمع باشد حسد برند وچون حقد وحسد در ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند واگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد وسخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید وبه تحقیق وتفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر وخلل ازان تولد کند واصناف فساد وافساد بر آن مترتب گردد نظم

مکن گوش بر قول صاحب غرض که در سینه از کینه دارد مرض
بهم برزند در دمی عالمی پریشان کند عالمی در دمی

اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد وبنجو تفتیش کلیات وجزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل امین باشد وهم در آخرت بدولت نجات ورفعت درجات برسد مثنوی

هرکه درین خانه شبی داد کرد خانهٔ فردای خود آباد کرد
دادگری شرط جهانداری ست دولت باقی ز کم آزاری ست

وهر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد وهم رعیتش خوشدل وشادان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود واز تحقیق آنچه شاهانرا بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده وچون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو وذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست بیت

هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست نام نکوست حاصل ایام آدمی

همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب نازک کشاید در چمن فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن ست و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جاگیر مصرع

عمریست که سودای سر زلف تو داریم

چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد بیت

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

و من پیوسته گوش هوش کشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از مجاروی نماید بیت

گوش بر آواز دارم مژدهٔ زان لب کجاست دیده بر رهست یارب پرتو دیدار کو

و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبرست رواتب شکر الهی بجامی آورم و میگویم بیت

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید

امیدوارم که هر چند زود تر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان فائدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصل ست و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد بر عیت و اصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مودی گردد و ببرکت شنیدنش فائدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه

زبان خرد مند روشن روان کلید در گنج حکمت بود

در گنج بکشا و نقدی بیار — که او را عیار نصیحت بود
نصیحت بران وجه گو با ملوک — که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برکشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت **بیت**

ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند — اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری

من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالک ست پادشاهی بود دبیدار بخت فیروز روز و به رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم دبیدار از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده **بیت**

بنور عدل اطراف جهانرا کرده نورانی — بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی

واین پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفگندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن موفور داشت و ممالک معمور **مصرع**

انچه شاهان همه دارند تو تنها داری

وبا اینهمه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قصهٔ هر یک از دادخواهان برسیدی **بیت**

دست رعایت ز رعیت بدار — کار رعیت بر عایت سپار

چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت از مدعیان ملک بپرداخته
پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد بر داشتی و در مجلس او همواره ندمای
حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات
بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته **بیت**

به آئینِ بزمگاهی ساز کرده   درِ شادی و راحت باز کرده

بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود
و پس از تماشای رخسارهٔ ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما
و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که
نمودار در شاهوار بود زینت بخشید **مصرع**

سخن درست و تعلق بگوش شه دارد

پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل پسندیده را تعریف میکردند تا جواد
کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق ست
و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضل ترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند چه جود او در
جمله موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرمود
که جود نهالی ست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة في الجنة **نظم**

مایهٔ توفیق کرم کردن ست   گنج یقین ترک درم کردن ست
گنج روان آکه تو پرسی نشان   نیست بجز آنکه ببخشی روان

رای را بعد از وقوف برین مسأله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گران مایه برکشادند
صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را نصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را

بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند **بیت**

زابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود شست خط احتیاج از ورق روزگار

همه روز چون آفتاب تابان بزرنجشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بودتا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت براطراف عالم بگستر د **نظم**

روز چو در پرده بپوشید راز راز برون داد شب پرده ساز

صوفی خورشید بخلوت نشست کرد فلک سبحهٔ پروین بدست

پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه کردی و مبلغی گرانمند از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجا آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت تمهید آن قیام می نمود تا زمانیکه گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید **بیت**

بامدادان که صبح سیم اندود از در گنج قفل زر بگشود

شاه فرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیار استند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد **بیت**

دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان

وچون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند واز مقصود خبری می جست
در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحب دل سربلند وچون دولت پادشاهان
عادل پای برجای در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشندل بر در آن غار نشسته
ومانند یار غار از زحمت اغیار وارسته **بیت**

باخبر وبیخبر از هر چه هست — سوخته وساخته با هر که هست

چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل وخاطرش بمجالست او متعلق شد
پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز برکشود **بیت**

کای ترا سلطنت عالم جان داده ای — منزل تست دل و دیده فرود آی ودر آی

شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان به از ای قصر زراندود محقر نماید وکنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر
ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید فاما **مصرع**

رسمیست قدیم وعادت معهود است ×

که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند وگوشه نشینان را بدم وقدم نواخته وآنرا از تتمهٔ کمال
اخلاق واوصاف بزرگانه شناخته **بیت**

نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد. وبانفاس مبارکش استیناس حاصل
کرده استمداد همتی نمود **نظم**

همت درویش چو همره شود — خواجه ز اسرار دل آگه شود
هر که ز معنی خبری یافتست — از دل صاحب نظری یافتست

وبعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بکشود **بیت**

کز دست من گدا نیاید مهمانی چون تو پادشاهی

ما برسم ماحضر تحفهٔ دارم که از پدر بمن میراث رسیده نزل راه شاه میسازم و آن گنج نامه ایست مضمونش اینکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی ازان رایج تر نیست سرمایه ساختم بیت

کسی که روی توکل ندید هیچ ندید کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت

اگر خسرو کشورکشای پرتو التفات بران افگنده بفرماید تا ملازمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که باید و شاید صرف کنند دور نیست واتشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش درمیان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع

کانچه آید زغیب بی عیب ست

دابشلیم امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون درآوردند نظم

بسی زیور از گوهر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج و صندوق با قفل و زر پر از لعل و یاقوت و در و گهر
ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ز هر گونه تحفهای شگرف

شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفائس جواهر و غرائب تحفها را مشاهده نمود درمیان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بربسته و قفلی رومی کردار از فولاد زرنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبهٔ که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی حل عقدهٔ او راه نبردی

چند انچه تفحص نمودند از کلید او خبری و از کشودن آن اثری بظهور نرسید رای را رغبت عظیم بکشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ انچه در صندوق تواند بود دیده آمد با خود گفت چنان می نماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق و دیعت نهاده اند و الا اینهمه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند و چون سر صندوق کشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقهٔ چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چنانا بقلم سریانی بروی نبشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنجست و جمعی حمل بران کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشد و چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط و قوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از و بحصول پیوندد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین ست که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور را از روی واقع و راستی باز نمائی

مصرع

باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی

حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آنرا حرفاً حرفاً بنظر استفسار در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ پادشاهم و دیعت نهاده ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام آلهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و

جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بر دارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد

نظم

دولت دنیا که تمنا کند　　با که وفا کرد که با ما کند

مغز وفا نیست درین استخوان　　بوی امان نیست درین خاکدان

اما این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهانرا ازان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان می کنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت

وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی متقرب شد هر آینه جمعی بر وحسد برند و چون اساس عنایت سلطان در باره او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقص و هدم آن کوشند و از روی دولت خواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده میگویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر و متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول بپیوندد

بیت

مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من　　کار تو بآب غرض است زهر بسخنها

وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هرچند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست فرو نشاند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد

بیت

آتشی را که سوخت خلقی ازان　　جز بکشتن علاج نتوان کرد

وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکو خواهی مرعی دارد که باتفاق

دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یک جهت کارهای کلی متمشی میشود **مصرع**

آری باتفاق جهان میتوان گرفت

وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد هر چند تملق بیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد نماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید **نظم**

از دشمن دوست رو بپرهیز | چون هیزم خشک ز آتش تیز
کارش بجدل چو بر نیاید | خوش خوش در حیله بر گشاید

وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آمد در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چند انچه پشیمانی خورد سود ندارد **بیت**

نیاید بکف تیر جسته ز شست | دگرچه بدندان گزی پشت دست

وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیارست و منفعت صبر و سکون بیشمار **مثنوی**

مکن در مهی که داری شتاب | ز راه تانی عنان بر متاب
که ناکرده را میتوان کرد زود | چو شد کرده آنگه ندامت چه سود

وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند صلاح دران بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی ازان متصورست فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را به تبر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند **بیت**

از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت | قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون

نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد **نظم**

کینه بهر سینه که بنهاد رخت　　دل شود ش از پی آزار سخت
بیندت و چرب زبانی کند　　بر گذر د قصد نهانی کند

وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر به آب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده **بیت**

ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه　　از بزرگان عفو بودست از فرودستان گناه

و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگرباره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند **بیت**

آنرا که بدست لطف برداشته　　بنواز و بیکبار میفگن برخاک

وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که وَجَزَآءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ گلهای مراد ببار آید **قطعه**

نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز　　ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند
امروز هستی از بد و از نیک بیخبر　　روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند

وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیارکس کار خود گذاشته بهم نامناسب اقدام نماید و آنرا با تمام نارسانیده و از کار خود باز ماند **بیت**

زاغی روش کبک دری می آموخت　　آن دست نداد و راه او رفت ز دست

وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح ست و نکتهٔ کاد الحلیم

اَنْ یَکُوْنَ نَبِیًّا حدیث صحیح

بیت

تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر

وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبۂ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً باللہ چهرۂ حال ایشان به خال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجۂ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتائج بد عاجلاً و آجلاً بران مترتب گردد

نظم

خادم پادشه امین باید تا دران ملک رونق افزاید

ور کند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند

نظم

شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد

عاقل از کلبۂ احزان ننهد پا بیرون غافل از عین طرب گرد چمن میگردد

و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید

بیت

دولت نه باکتساب علم و هنر است وابستۂ احکام قضا و قدر است

و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بتفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیپ که قدمگاه ابو البشر ست توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد کشود و مطلوب کلی دران روضۂ امانی روی خواهد نمود واللہ مؤید بوصول المقصد

وحصول المقصود چون حکم این فصل بر اصل سمع خسرو رسانید واین درج گوهر که لآلی معانی درو درج بود نثار زورق همت پادشاه نمود داشلیم اوانبواخت وآن صحیفه را بتعظیم تمام بوسید وتمیمه بازوی شهریاری ساخت فرمود گنجی که بمن نشان داده بود گنج اسرارست نه بدرهٔ درم ودینار خزینهٔ معانی ست نه گنجینهٔ جواهر ولآلی مرا الحمد لله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم واز روی همت این محقر یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود انچه ازین دفینه بدست آمده بروجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح بافتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد وما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود ولآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند **بیت**

خاص زبهر کرم آمد درم ... برگذر قافیه اینک کرم

وچون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید وشب همه شب دراندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد ومطلوب سرانجام پذیرد وبر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری ورکن بنای سلطنت وشهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود چرخ الماس گون خوردهٔ لعل پیکانی را باطراف جهان ریخت **بیت**

خورشید ز افشانی خود پیدا کرد ... درهای شب افروز کواکب گم شد

داشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه ودر حسن تدبیر وموازنت مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند وبعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان درمیان نهاد وفرمود که سودای سفر سراندیب درضمیر من جاگیر شده وداعیهٔ عزیمت وتوجه بدانجانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید ومصلحت

این کار بر چه وجه می بینید و من مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده امروز نیز انچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نمود بهتر تدبیری که قدم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم **بیت**

بنای کار بر تدبیر باید ... که بی تدبیر کاری بر نیاید

وزرا فرمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که سخن نا اندیشیده چون زر نا سنجیده است **مصرع**

سخن را ببین پیش و انگه بگوی

ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم انچه از تخیلات تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم و انتسلیم برین معنی رضا داد روز دیگر بامدادگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در آمده وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که **بیت**

ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل ... سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است

بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصورست اما ارتکاب مشقت بسیاری باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و در ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که شر السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار الجلاء اعظم البلاء ناوکیست جگر دوز مردم دیده از ان بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از ان پایمال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار نگیرند **بیت**

اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است ... گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است

مرد عاقل باید که راحت را بجنت بدان نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عزا قامت ابر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانهٔ دمساز بودند و در کاشانهٔ همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی به آب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی و گاه بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی **بیت**

بیاد روی تهی کنج خلوتی داریم بعشقش از همه عالم فراغتی داریم

روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد **بیت**

فلک را غیر ازین خود نیست کاری که یاری را جدا سازد زیاری

بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قُلْ سِيرُوا فِي الْاَرْضِ را کار بندم که در سفر عجائب بسیار دیده می شود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسيلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفرست از همه بالاترست و زمین که همواره در سکون ست پایمال و لگدکوب هر عالی و دون ست **نظم**

بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه سفر خزانهٔ مال ست و اوستاد هنر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده نکتهٔ الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده و تندباد الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختی ست که جز بار فراق میوهٔ نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطرهٔ نبارد

بیت

نماز شام غریبان غریب و بیچاره | نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره

بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرائب جهان راحت افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده ازان متالم نمی شود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد

بیت

در غربت اگر خار جفا هست چه غم | زین خار گل مراد روید هر دم

نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد رنج او را ازان مشاهده چه مایهٔ شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستان صعبترین همه دردهاست و سخت ترین همه رنجها

بیت

فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ | معاذالله غلط کردم که دوزخ زو نشان باشد

حالا بحمدالله تعالی که گوشهٔ و توشهٔ هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا بازمده

بیت

بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش | که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد

بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار نگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری بپیوند دغم نیست اگر اینجا از وصل یاری بازمانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیدهٔ که گفته اند

بیت

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار　　که برّ و بحر فراخ ست و آدمی بسیار

توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و بهیچ خام طبع سایه پرور دم کب امید در میدان مراد نتازد　　مصرع

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میداری رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت واز مضمون سخن حکیم که　　بیت

یار کهن را بهیچ رو مده از دست　　هر حریفان نو که نیک نباشد

تجاوز میتوانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما　　بیت

بسی بکام دل دشمنان بود آنکس　　که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده به پرواز درآمد　　مصرع

چنانچه مرغ مقید برون پرد ز قفس

برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود تودهٔ خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ مشک تتاری عطرساتر　　نظم

صد هزاران گل شگفته در و　　سبزه بیدار و آب خفته در و
هر گلی گونه گونه از رنگی　　بوی هر گل رسیده فرسنگی

بازنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود و همانجا بار سفر بگشاد و خواست رنج راه بر نیاسوده بود و دمی به آسایش و راحت نه زده که بیک ناگاه فراش سبک سیر باد سایبان

ابر در فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یکطرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت

بیت

سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک   وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک

باز نده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت

بیت

شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین تندی   کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها

القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام بران بلای بی هنگام صبر کرد هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر کشیدی و گفتی

قطعه

گر بدانستمی که فرقت تو   اینچنین صعب باشد و دلسوز
از تو دوری بجستمی یکدم   وز تو غایب نبودمی یکروز

تا چون طلیعهٔ تباشیر صبح اثر کرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت

بیت

خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب   ساخت روشن ربع مسکون بلمعهٔ آفتاب

باز نده بار دیگر به پرواز در آمد متردد که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهینی تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین زود تر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیز تر پیوستی

بیت

گه حمله چون برق آتش فشان   گه سیر چون باد آتش نشان

قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بی رحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا
واجزای او بود روی بحیز عدم آورد **بیت**

چو شاهین بر کبوتر حمله آرد بجز افتادگی چاره ندارد

بازنده چون بازخود را بستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام وخیال ناموجه
خود وقوفی تمام یافت **مصرع**

نذرها کرد و عهدها بنمود

که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید وازان ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذراند
وصحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان
نراند **بیت**

گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند

ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح البابی حاصل شد درین محل که سرپنجهٔ شاهین او را در قبضه
تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی
وبوقت گرسنگی حمل وجدی را از مرغزار آسمان در ربودی **بیت**

حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد

ببوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین وکبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نوالهٔ
مختصر ولقمهٔ محقرست اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست ونفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد
کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن ست بآنکه در کفهٔ عقاب نبود
توجه او را وزنی ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه ومجادله در آمد **بیت**

مرغ با مرغ جنگ در پیوست او بصد حیله زان میانه برست

هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افگند و در سوراخی که کنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی درآید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر پریدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد **بیت**

بفالِ همایون چو طاوس مهر　　خرامان شد اندر ریاض سپهر

بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند پیش وی ریخته و نه از شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون همجنس خود دید بی آنکه تأملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصلهٔ او نرسیده بود پایش بستهٔ بند بلا گشت **بیت**

دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس　　مرغ دل را حرص دانه زود در دام افگند

بازنده به آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدین گونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فائده نکند **بیت**

چون تیر قضا نشست تقدیر بجست　　هرگز نکند در سپر تدبیرش

بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا راه مخلصی بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلمه وار گرفتاری مرغان نگشتمی و نیک مانند است حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و یک لحظه

از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگریست اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی

مثنوی

شتر بچه با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار

باز نده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت رسن دام که بمرور ایّام فرسوده شده بود گسیخته شد و باز نده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ سبک خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران بدهی ویران رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردی بر رسم گشت بر حوالی آن دشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دلش برآورد و از روی دست مهره در کمان کرده در پیوست باز نده از ان بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مائل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده تنگ چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب برهم تافتندی بقعر او نرسیدی

قطعه

نه چاهی بسان مغاکی که قعرش — از ان سوی هفتم زمین برگذشتی
فلک دور شش را زخواستی تا بداند — بماندی و گرد مساحت نگشتی

دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه ست و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید گشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه باز نده شبا روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ

چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت

غزل

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود	دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و نعره زنان جانب آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت **بیت**

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز	چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال برچه منوال ست بازنده گفت **بیت**

درد عشقی کشیده ام که مپرس	زهر هجری چشیده ام که مپرس

انچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته **بیت**

آسوده شبی باید و خوش مهتابی	تا با تو حکایت کنم از هر بابی

خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم **بیت**

دگر مجاهده غربتم هوس نکند	که در مشاهده دوستان خوش ست مدام

و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت**

هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال	شود منازلم از آب دیده مالامال

دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیارست منافع او نیز بیشمارست چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربها که بمدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزینی یابد و ماه سبک و بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجهٔ بدری رسد **بیت**

از سفر ماه بنده کیخسرو شود بی سفرها ماه کی خسرو شود

و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون نه نهد از مشاهدهٔ عجائب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از آن بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر به آشیان فرو نمی آرد و چغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمی دارد **بیت**

چو شاهباز بجولان در آی و سیری کن چو چغد چند توان بود در پس دیوار

و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریص میفرمود **رباعی**

هر کس که سفر کند پسندیده شود در عین کمال نور هر دیده شود
پاکیزه تر از آب نباشد چیزی یکجا که کند مقام گندیده شود

و اگر آن باز شکاری که باز عن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود

حکایت دوم

رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود بلند پروازی بپیرامن آن نتوانستی رسید **بیت**

آن نه کوهی بود کو از برین بودی نشان آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان

وایشان بفراغ بال دران نشیمن بسر می بردند و بدیدار یکدیگر خوش دل و خرم می گذرانیدند بیت

توای بلبل که با گل در وصالی غنیمت دان که بس فرخنده فالی

بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطهٔ شغفی که ایشانرا بدیدار فرزند بود و هر دو بطلب غذا رفتندی و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی تو تسش روی بترقی نهاد روزی ویرا تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آمد جستنی آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه از انجا در افتاده روی به نشیب کوه آورد و قضارا دران محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه مترصد نشسته نظرش بران بچهٔ باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص یافته مصرع

در کوزه همه خیال رویت بینم

بی تامل در تاخت و پیش از انکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته به آشیانهٔ خود برد و چون نیک درنگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاری ست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من دران محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بر بختی و استخوان هایش به آسیب سنگ عنا آرد شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سائر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او بهمان طریقه مسلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که اَلنَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَ الْفِضَّةِ

بالشرو نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن ست اما هیأت و همت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم

رباعی

نی داخل این دایره دارم خود را — نی خارج این جمع شمارم خود را
آن به که ازین نیستی و هستی خویش — خوش بگذرم و باز گذارم خود را

روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلبند تر الغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوئی در دل داری با من بگو تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطر میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آن نا میدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم

بیت

این طرفه گلی نگر که ما را بشگفت — نی رنگ توان نمود نی بوی نهفت

حالا مصلحت دران دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آئینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهاد آتش برآمد و گفت

بیت

ای فراق تلخ میگوئی سخن — هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کردهٔ و این چه خیال ست که پیش آوردهٔ سخن سفر مگوی که دریائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم ربا

بیت

سقر اهل این جهان سفر ست — زان سبب صورت سفر سقر ست

بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش میتواند بود یا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان

تعذری وارد و ترا ہیچ کدام ازین دو واقعہ نیست منت خدای را کہ گوشۂ فراغتی ہست و توشۂ کہ بدان اوقات تواند گذشت میسر ست و برفرزندان دیگر سرفرازی داری و ہمہ بزرگی ترا گردن نہادہ اند با این ہمہ تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور می نماید و دیرست کہ گفتہ اند مصرع

روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان

باز گفت انچہ فرمودی از روی مہربانی و شفقت ست اما ہر چند با خود فکر میکنم این گوشہ و توشہ فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزہا میگذرد کہ عبارت از ان قاصرست زغن دانست کہ نکتۂ کل شیئ یرجع الی اصلہ ظہور کردہ است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت انچہ من میگویم از مقام قناعت ست و انچہ تو میگوئی از مرتبۂ حرص و حریص ہمیشہ محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم کہ بتو آن رسد کہ بدان گربۂ حریص رسید باز پرسید کہ چگونہ بود ست آن

حکایت سوم

زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبۂ داشت تنگ تر از دل جاہلان و تیرہ تر از گور بخیلان و گربۂ با او مصاحب بود کہ ہرگز روی نان در آئینۂ خیال ندیدہ و از بیگانہ و آشنا نام آتش نشنیدہ بہمان قانع بود کہ گاہ گاہ بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختۂ خاک بدیدی و اگر احیانا بمددگاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصرع

چون گدائی کہ گنج زر یابد

رخش از شادی برافروختی و غم گذشتہ بشعلۂ حرارت عزیزی بسوختی و تا یکہفتہ کما بیش بدان مقدار غذا

گذرانیدی وگفتی بیت

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

وبواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی واز دور شکل خیالی می نمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربهٔ دید که بر دیوار خانهٔ همسایه می خرامید وبدستور شیر ژیان گام شمرده می نهاد واز غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی وفربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که مصرع

باری خرامان میرسی آخر بگوئی از کجا

تو بدین لطافت از کجائی وچنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطامی آئی این طراوت تو از چیست واین شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر شوم وچون خوان دعوت بگسترانند جرأتی وجلادتی نمایم وعلی الجمله از گوشتهای فربه ونانهای میده لقمهٔ چند در ربایم وتا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد ونان میده چه نوع مزه دارد من در مدت العمر جز شوربای پیرزن وگوشت موش چیزی ندیده ونخورده ام گربهٔ همسایه بخندید وگفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد وابنای جنس ما را ازین شکل وهیئت که تو داری عاری تمام ست وازین صورت وصفت که از خانه رو بصحرا آوری دیدهٔ ننگی بر ددام بیت

انگربه همین گوش ودمی هست ترا باقی همه عنکبوت رامیماند

واگر تو بارگاه سلطان را بهبینی وبوی آن طعامهای لذیذ وغذاهای موافق بشنوی یکین که سر یُحْيِ الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید وحیاتی تازه یابی بیت

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

گربۂ پیرزن به تضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطۂ جنسیت ثابت ست چه باشد اگر شرط مروت واخوت بجا آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم **بیت**

سر مکش از صحبت صاحبدلان　　دست مدار از کمر مقبلان

گربۂ همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود گربۂ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشۂ قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدۂ آز و جز بسوزن فنا و رشتۂ اجل دوخته نگردد **نظم**

قناعت توانگر کند مرد را　　خبر کن حریص جهان گرد را
خدا را ندانست و طاعت نکرد　　که بر بخت و روزی قناعت نکرد

گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود نداشتی **بیت**

نصیحت همه عالم چو باد در قفس ست　　به پیش مردم عاشق چو آب در غربال

القصه روز دیگر باتفاق گربۂ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نص صریح اَلْحَرِیصُ مَحْرُومٌ لطیفه برانگیخته بود و صنعت طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را تبنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعۂ تیراندازان با کمانهای طیار گوشه درکمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سیر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربۂ زال ازینحال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پلۂ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود

که تیر دل تنگاف درسینه اش تراز و شد

نظم

پیکان خوشش از استخوان میدوید | همیگفت وازهول جان میدوید
که گر رستم از دست این تیرزن | من و موش و یرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش

واین مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانهٔ مرا غنیمت دانی وقدر طعمهٔ ولقمهٔ که بی مشقت تو بهم میرسد بشناسی وباندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی واین مرتبه نیز از دست برود باز گفت اینچه فرمودی محض نصیحت وعین مرحمت ست اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عجائز تواند بود وبمجرد اکل وشرب قناعت نمودن از طباع بهائم هر که را باید که بسر بر بزرگی نشیند بطلب معالی بر پایهٔ خاست وهر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جست وجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود وخردارجمند منازل اراذل رانمی پسندد

نظم

هیچکسی ره سوی بالانیافت | تا قدم از همت والانیافت
مرتبهٔ جو که برائی بماه | کس نخورد شربت باران بچاه

زغن گفت این خیال که تو در سر داری بجز پندار وجود نگیرد واین دیگ سودا تمنای بیحاصل بجوش نیاید هیچکار بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود وهیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید

بیت

تکیه بجای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

باز گفت قوت چنگال من حصول میامن دولت را خوبترین سببی ست وسطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی وسروری داشت وآخر الامر خلعت

همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال برچه منوال بوده است

حکایت چهارم

باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده و فائدهٔ حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و مکسب پیشهٔ او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسری گرامی کرامت فرموده دلائل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامت دولت از ناصیهٔ او هویدا

بیت

مبارک طالعی فرخنده فالی | بباغ خرمی زیبا نهالی

ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بمین وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش می نمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هرچند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر برزدی و چندانچه تعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردی

نظم

چو ها و میم نبوشتی دبیرش | سپر با خود بودی در ضمیرش
الف با بی چنان میکرد تقریر | که با شکل کمانست و الف تیر

چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی به اوان طفولیت نسبتی ندارد آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن ست می خواهم که پیش از آن که نفس بداندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افگند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست بهایی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیلهٔ که کفو با تو اند بود کریمهٔ را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر

بزرگوار آنرا که من می خواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شمارا دران باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا از حال تو وقوفی تمام حاصل ست چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری می کنی کدام ست پسر بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و کابین بهتر از خنجر خونریز نیست **بیت**

با بخت نیک هیچ کسی استیز نیست　　مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست

و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و ازینجا گفته اند **بیت**

عروس ملک نسازد بکس بدامادی　　که اول از گهر تیغ داد کابینش

و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده هست و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی برروی حال من کشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و افسانهٔ کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت **مصرع**

ما از سر این کوی بملامت نرویم

زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا بهر طرف میکشاد

ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پرساخت گوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار وَلَحْمِ طَيْرٍ مِّمَّا يَشْتَهُونَ دم مساوات زدی و چون مدت العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت

بیت

سرتا بپای تو همه مطبوع طبع ماست گویا برای خاطر ما آفریده اند

پس بخود اندیشید که از فوائد سفر همین بس ست که عجالة الوقت را از غذاهای نا ملایم خاص یافته بطعمهائی که مقبول خاطر ست التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد

مصرع

وین هنوز اول آثار جهان افروزیست

تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد

مصرع

تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون

پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران می نمود و به نشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده

نظم

دران دشت از صدای طبلک باز همه مرغان صیدافگن به پرواز
زیکسو جره بازان سبک خیز بخون صید کرده چنگ ها تیز
وزان جانب دگر شاهین تاراج ربوده نقد جان از کبک و دراج

وآن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان

همان کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود این باز بلند همت نیز شکار او عزم کرده فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بستهٔ او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطائف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی افگندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر در همان منزل که اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطهٔ سفر اطراف دشت و اکناف صحرا را نه پیمودی وصول او بدین درجه ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی علیین قبول و جلالت میرساند

قطعه

بهار دل سفر باشد که از وی — خلائق را گل مقصود بشگفت
سفر کن تا مراد خویش یابی — که فامشوا فی مناکبها خدا گفت

وچون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از آنجمله نیست که شائبهٔ شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان وابستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جانفزای عشرت ببادیهٔ دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشهٔ شیران بیشهٔ نبردست و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای همت ملوک بادیهٔ بلیت نه پیماید سر درویشان بی سامان بالین راحت نه بیند

نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس

و بدانکه بندگان خدای دو قسم اند یکی ملوک که ایشانرا عز تمکین مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشانرا شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت باید ساخت و دست از لذت و فراغت بازداشت **قطعه**

آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد — روزگارش در جهان سردار و سرور میکند
پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل — با وجود نازکی از خار بستر میکند

و حکما گفته اند الجد وسیلة الجد جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد حصول آمال متعلق ست بر کوب اهوال **بیت**

کمر سلطنت نشاید بست — هر که را رغبت تن آسانی ست

هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت را دوست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشهٔ فرح افزا داشت ببرکت جد و جهدی که ازوی بوقوع انجامید و بیامن تحملی که بر مقاسات شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهرهٔ مرام بر افتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است

حکایت پنجم

رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیرهٔ بود بغایت خوش هوا و بیشهٔ در نهایت لطافت و صفا **نظم**

چشمهای زلال از هر طرف روان — نسیم روان بخش از هر جهت وزان

درختان سر اندر سر یکدگر   بران جلوه گر میوهٔ نغز و تر
نهالش ز طوبی دلاویزتر   گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

واز غایت نزاهت آنرا بیشهٔ فرح افزا گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه گام دران کنام نیارستندی نهاد واز شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید

نظم

چو بر خار ازدی ازخشم دنبال   فگندی شیر چرخ از بیم چنگال
بران راهی که او یکدم نشستی   گذار خلق تا سالی ببستی

مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینهٔ روزگار ندیده بچهٔ داشت که عالم روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال برآید و دندان و چنگال بخون هزبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفهٔ مراد نشگفته که خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج برداد

مصرع

ای بسا آرزو که خاک شده

وچون این پلنگ به پنجهٔ شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیری خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید الشیان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هزبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند

وگفتند ای بیچاره منزل تو حالا تبصرف شیری ست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد و پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید مارا قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام گرد خدمت او برآئی **نظم**

تنی راکه نتوانی از جای برد	بپرخاش او پی نباید فشرد
همان به که با او مدارا کنی	بنالی و عذر آشکارا کنی

پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال دران دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظائف خدمت بتقدیم رساند پس تختهٔ العوج احمل را کار بست و بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور می رسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف میشد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هردم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی **بیت**

جد و جهد کسی که بیشتر ست	کارش از کار جمله پیشتر ست

وقتی شیر را مهم ضروری در بیشهٔ دور دست سانح شد و دران زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی **نظم**

اگر ابر ناگه شدی قطره بار	ز تاب هوا قطره گشتی شرار
وگر در هوا مرغ کردی گذر	چو پروانه اش سوختی بال و پر
ز بس کافتاب از هوا یافت تاب	دل سنگ میسوخت بر آفتاب

شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر باب زن بریان میشود و سمندراز خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نمود از ملازمان که تواند بود که بار تکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمد و ملک را اندیشناک دید از انجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم کرد کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد نیم روز را بدانجا رسیده بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت خواص ونداماکه در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرما این همه راه با قدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت ست اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرمائید و بشربت آب خنک زبانهٔ آتش عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود بیت

آسوده باش و بار مشقت فرو مکش　　　　بگشا میان که رنج جهانرا کناره نیست

پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علمی ست که بجد و جهد برافراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نه بود بخوشنشستن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی به تحمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت قطعه

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند　　　　که پیش تیر بلا ها سپر تواند بود
به آرزو و هوس بر نیاید مهمی　　　　به آب دیده و خون جگر تواند بود

منهیان این خبر را به شیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت از دیباجه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید

وفرمود که سرداری وسروری راچنین کسی زیبد که سرازگریبان مشقت برآوردن تواند ورعیت درزمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود که سر بربالین آسایش نهد

نظم

ازان شاه آسایش آید پدید · کزآسایش خود تواند برید

خنک آنکه آسایش مرد وزن · گزیند برآسایش خویشتن

پس پلنگ را طلبیده وباکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود وجای پدر بدوارزانی داشته منصب ولی عهدی خود نیز باآن اضافه کرد فائدهٔ این مثل آنست تامعلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده وبی جستجوی کامل مقدمهٔ رجا نتیجه حصول مقصود نداده

بیت

نابرده رنج گنج میسر نمیشود · مزدآن گرفت جان برادر که کار کرد

وچون درین سفر مقصود طلب علمست عزم جزم کرده ام وپای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد قصور رنجی که در ذهاب وایاب برسد صحیفهٔ توجه من رقم فسخ نخواهد یافت وشهسوار همت عالی عنان ازمنصوب بر نخواهد تافت اِنَّ ذٰلِکَ لَمِنْ عَزْمِ الْاُمُوْرِ

بیت

شه که بعزم درست پای نهد در رکاب · نیست عجب چرخ راگر رود ازکف عنان

چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود بارای شاه همداستان شده به تهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند وشرائط مبارک باد سفر باوارسانیده تکرار این بیت غلغله از گنبد دوار درگذرانیدند

بیت

کردهٔ عزم سفر لطف خدا یار تو باد · همت اهل نظر قافله سالار تو باد

پس رای دابشلیم ازمهٔ امور جمهور بکف کفایت یکی ازارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد ودرباب رعایت رعایا وحمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فروخواند

واز جمله آنکه نظم

ملک شد آئینهٔ اسکندری		تا تو رخ خویش درو بنگری
روی تو زیبا ننماید مگر		زنگ تعدی بری از وی بدر
ملک فروزی چو سحر پیشه کن		ور نفس صبحدم اندیشه کن
ناوک مردافگن صد تیر زن		آن نکند کاه یکی پیر زن

وچون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیپ نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد وچون آفتاب از شهر بشهر انتقال می فرمود ودر هر مرحله تجربه واز هر قافله بفائده اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بروبحر وکشیدن شدائد سرد وگرم اطراف سراندیپ بروی ظاهر شد ونفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید بیت

بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید		از یار آشنا سخن آشنا شنید

وبعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیپ از رنج راه برآسود وانتقال واحمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد وچون بدان عالی کوه برآمد سرفرازی دید سایهٔ دامنش بر آفتاب افتاده وشعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده نظم

به قدمه چون چرخ اطلس فته والا		ملمع کرده اطلس را بخارا
چو باخنگ فلک هم تنگ گشته		به تندی قلهٔ او درگذشته
فلک از تیغ همچون آهن او		نموده سبزهٔ در دامن او

از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته وبهر جانب بوستانی از نزهت آبادارم نشان داده قطعه

سبزه زارش را ثمرهائی بر جد بر کنار		کوهسارش را کمرهای مرصع بر میان
بانهال هر نباتش شاخ طوبی متصل		ور نسیم بوستانش باغ جنت بوستان

دابشلیم به هر گوشه طوفی می نمود و مقامات متبرکه را طوافی میکرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی ست که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام او بیل پای ست که بهندی هستی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل تحلیه کرده و دران اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علائق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای وَاللّٰهُ یَدْعُوْا اِلٰی دَارِ السَّلَامِ نشنیده

نظم

دمش گنجینهٔ تحقیق بیزان جنبشش آفتاب صبح خیزان
بهر حرفی فلک را کیسه پرداز بهر کاری قضا را محرم راز

دابشلیم به آرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای اُدْخُلُوْهَا بِسَلٰمٍ اٰمِنِیْنَ در داد

مثنوی

شه دران غار حکمت آئین شد غار از نقش خانهٔ چین شد
خدمت پیر را میان بربست کمر بندگی بجان دربست

نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود خود از و خواهد یافت و بیمن نفس او بمراد خویش خواهد رسید به ادبی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام

واقامت مراسم اکرام نشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن به سراندیپ از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل اینهمه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرایش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید

نظم

ای خوشست آئین جهان داشتن ملک بدینگونه توان داشتن

بیخ نهالی که تو آبش دهی میوهٔ شاخش نبود جز بهی

انگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چندروز از مهمات خود بر طرف شده تربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب بارای اعظم سخنان می فرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بر آن ناطق ست ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

مقدمه

رای اعظم دابشلیم با بیل پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هرآئینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقص قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکر آمیز مزاج سلطان را بر او متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل

وچون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست آنرا بسرحد قبول نرساند **مثنوی**

مده راه صاحب غرض پیش خویش — که بیخت بکند گر نوش و نیش

بصورت دهد نوش و یاری کند — بمعنی زند نیش و خواری کند

ومن از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی متقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده تفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت ست و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازند و خلل کلی از آن هم به مملکت راه یابد و بهمه بابک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هرآئینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده **بیت**

خردمندی امینی کاردانی — زروی تجربه بسیار دانی

چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلائیهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید ست حوالی حصار وجودش فرو گرفت **نظم**

نوبت پیری چو زند کوس درد — دل شود از خوشدلی و عیش سرد

موی سفید از اجل آرد پیام — پشت خم از مرگ رساند سلام

خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعی ست در خانهٔ

بدن و ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصائح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بکشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید بمذهب خرد معذورید اما باید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طائفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود نعم المال الصالح لرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده

بیت

مال را کز بهر دین باشی حمول　　نعم مال صالح گفتش رسول

پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال نماید و اگر کسی نادرا مال بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آئینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس وی از کاهلی بر تافته بجانب اکتساب میل نمائید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب می فرمائی و این منافی توکل است و من به یقین میدانم که آنچه از رزق مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید

وانچه روزی من نیست چند انچه در جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد بود

نظم

هرچه که روزیست رسد در زمان انچه نباشد نرسد بیگمان

پس پی انچه نخواهد رسید رنجش بیهوده چه باید کشید

ومن شنیده ام که بزرگی گفته است انچه روزی من بود هرچند از وی گریختم در من آویخت وانچه نصیب من نبود چند انچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم واگر نکنیم بهیچ وجه

مصرع

نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال ست که یکی را برنج گنج پدر بدست افتاد ودیگری بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمانروائی عالیمقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده واو را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده واز نشئهٔ شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی

بیت

بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم خزان همی رسد و نوبهار میگذرد

پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آن اندوختها را در معرض تلف انداخته بر وجه احتیاج بباد تاراج بردهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده

بیت

سوختهٔ تاب تجلی شده شیفتهٔ حضرت مولی شده

پادشاه را بادی الفتی و به نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی ران

اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی بقا روی
از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و
فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا ازان گنج خبر دهد شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن
محنت تنبهی یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال
مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی
ترتیب کرده چنان فرمود که خزانهٔ خود آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گرداند
که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مخزون ست و بعد ازین
حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام كُلُّ نَفْسٍ ذَآئِقَةُ الْمَوْتِ
بیهوش افتادند

بیت

هر آنکه زاد بنا چار بایدش نوشید   زجام دهر مئی کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ

وآن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند هیچکس ابران حال وقوف نیفتاد برادران بعد
از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت
غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت
بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب
زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده
را باز آزمودن چه نتیجه دهد

نظم

جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو   چون گذرنده ست نیرزد بجو
مملکتی بهتر ازین ساز کن   خوشتر ازین حجره دری باز کن

هیچ به ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ

آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بیزوال ست از دست ندهم　　بیت

درویش را که گنج قناعت مسلم ست　　درویش نام دارد و سلطان عالم ست

پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در انست که روی بصومعهٔ وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی ازان حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب ازان کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تگ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب و راه را بنظر تدقیق مشاهده می نمود ناگاه حفرهٔ بنظرش در آمد که ازانجا قدری بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر کند پس آن سوراخ را کشاده تر گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بحساب و نقود بیکران بدید خدا را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار ست اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد　　مصرع

تا به بینیم که از غیب چه آید بظهور

ازانجانب برادر مهتر در فرمان روائی متمکن شده پروای رعیت و لشکر نداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر

پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را التفات نمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد با لشکر جرّار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هرچند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود **بیت**

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی　　خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

و چون بکلی از یافتن گنج ناامید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از انکه از جانبین صف جدال برآراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و برجای سرد شد و ازین جانب نیز تیری بنیاد افگنند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هردو لشکر پریشان و مهمل بماند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی هردو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هردو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و از دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بر آن قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و مختص سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکل ست کارداران ممالک بسر در صومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل هم گنج پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن **نظم**

نیست کسبی از توکل خوبتر　　چیست از تفویض خود محبوب تر

هین توکل کن ملرزان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
گر ترا صبری بدی رزق آمدی	خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی

چون پسر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که انچه گفتی محض صدق و صواب ست اما این عالم عالم وسائط و اسباب ست و سنت الهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات اینجهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت ست که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر انکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصهٔ آن مرد نشنیدهٔ که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشهٔ میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه می فرمود ناگاه شاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز می کرد و باهتزاز تمام بر حوالی آشیانه طوف میفرمود مرد از معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید دران آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا می کرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد

نظم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست	برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد	که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هر آئینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود

بیت

ضامن روزی شده روزی رسان چند بهر سوی دوم چون خسان
از دل خورسند برآرم نفس کانچه رسد بهره همانست وبس

آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم وخط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم مصرع
الرزق علی الله تبارک وتعالی

آنکه وسائط اسباب دنیوی شسته در گوشهٔ نشست و دل بی غل در عنایت بی علت مسبب الاسباب بست مصرع
دل در سبب مبند و مسبب ها مکن

سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت واز هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر می شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد واز ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی بپیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته وپرداخته گردد وبدین سبب قاعدهٔ افاده واستفاده ممهید یابد پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده باید گرفت بیت

چو باز باش که صیدی کنی ولقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پروبال

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی وروزی از خدا میدان تا کافر نشوی نظم

از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن

پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مارا قوت توکل کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد وچون بکسب اشتغال

کنیم و خداوند تعالی از خزانه کرم مالی و منالی روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از آن فائده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر ازان کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار را دشمن بیشمار **بیت**

چرخ نه بر بی درمان میزند　　قافله محتشمان میزند

دوم آنکه از مراجع آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا ازان برآید **نظم**

هران بحر کابی نیاید بوی　　باندک زمانی شود خشک پی
گر از کوه گیری و ننهی بجای　　سرانجام کوه اندر آید ز پای

هر کرا دخلی نباشد و دائم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده بود و ابواب تصرف دران مسدود گردانید تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان فائده تواند گرفت قضارا موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه بدزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خاراشکاف هر جانبی حفری بریدی ناگاه سر حفره از میانه غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعده وَفِی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ بوفا انجامید و نکته التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر تقدیم رسانید و بحصول آن

جواہر قیمتی ثروتی تمام حاصل کردہ نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نہاد و باندک فرصتی موشان محلہ از مضمون آن حال خبردار شدہ در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند **بیت**

این دغل دوستان کہ می بینی مگسانند گرد شیرینی

دوستان نوالہ و حریفان پیالہ بروی جمع آمدند چنانچہ عادت ایشان باشد طرح تملق انگندہ سخن جز بمراد دل و ہوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای و شکر و دعای او نکشادندی و او نیز دیوانہ وار زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف کشادہ بتصور آنکہ غلۂ آن خانہ غایتی نخواہد داشت و پیوستہ گندم ازان سوراخ ریزان و روان خواہد بود ہر روز مقداری کثیر ازان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظۂ عاقبت نانمودہ از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی **مصرع**

ساقیا امروز می نوشیم فردا را کہ دید

و دران اوقات کہ موشان دران گوشۂ خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست برد قحط و تنگ سال خلق را از پای درآوردہ بود و آتش گرسنگی در سینۂ جگر سوختگان بی مایہ برافروختہ در ہر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمی کرد و در ہر طرف متاع خانہ بجوانی میفروختند و کسی نمی خرید **نظم**

ہر کرا دیدار نان بودی ہوس قرص خور بر آسمان دیدی و بس
گشتہ زان تنگی جہانی تنگ دل گرسنہ نالان و سیران سنگدل

موش مغرور بساط ناز و نعمت گستردہ نہ از قحط سال خبر داشت و نہ بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند برآمد دہقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانہ بگشاد و دید کہ نقصان تمام بدان غلہ راہ یافتہ آہ سرد از دل گرم برکشید و بر فوت آن تاسف بسیار خوردہ با خود گفت جزع کردن در قضیۂ کہ تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیۂ غلہ کہ درین خانہ است جمع کردن و بموضع دیگر بردن اولی می نماید پس دہقان باخراج آن جزوی کہ ماندہ بود اشتغال نمود و دران محل موش کہ خود را صاحب آنخانہ

ومهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود وموشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهقان وصدای آمد وشد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد ومضمون قصه با یاران گفته خود را از ان سوراخ بیرون افگند وایشان نیز هر یک بگوشهٔ بیرون رفتند ووی تنعمت را تنها گذاشتند **نظم**

همه یار تو از بهر تراشند | پی لقمه هوادار تو باشند
چو مالت کاهد از مهر تو کاهند | زیانت بهر سود خویش خواهند
ازین مستی رفیقان ریائی | بریدن بهترست از آشنائی

روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ وراست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش وپس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت وگفت **بیت**

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند | آیا چه حال بود که از ما جدا شدند

پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد وبر بلای غله وپریشانی تنگی وگرانی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که داردر محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید واز ان سوراخ بانبارخانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت وچندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد وبشومی تلف کاری در ورطهٔ هلاکت وخاکساری افتاد واین مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد وسرمایه که از سود آن منتفع گردد وبروجهی که نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید **بیت**

بدخل وخرج خود هردم نظر کن | چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

وچون پدر این داستان را تمام پرداخت پسر خرد تر برخاست ودیباچهٔ سخن را بجواهر دعا وثنای

پدر بیا راست و گفت ای پدر بعد از انکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از ان سودی تمام گرفت
آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در ہمہ چیز ستودہ ہست خصوصًا در باب معاش پس
خداوند مال باید که بعد از حصول فائده دو قاعدۂ دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه
اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن برو نکشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف
در خرج از وسوسۂ شیطانست اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْٓا اِخْوَانَ الشَّیٰطِیْنِ　　نظم

ہست بر مردم عالی گہر　　بخل ز اسراف پسندیده تر
گرچه عطا در ہمه جا دلکش ست　　ہر چه بہنجار بود آن خوش ست

دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک ہمه
وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت ہدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلًا حوض بزرگ
که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازۂ مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از ہر طرفی راه جوید و از ہر گوشۂ
بیرون بر آید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی نابود و ویران شده آبها در اطراف
و جوانب پراگنده گردد و نشر مال البخیل بحادث او وارث　　قطعه

مال کز وی بخیل بہره نیافت　　دست تاراج داد بر بادش
یا بوارث رسید و گہگاہی　　جز بنفرین نمیکند یادش

چون پسران نصائح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند ہر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری
زدند و برادر مہتر ایشان روی بتجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت و بادی دو گاو بارکش بودند
که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون
گربۂ روزه دار ناخن ہیبت در پنجۂ اضطرار نهان کردی　　بیت

بجثه چو فیل و بحمله چو شیر　　بدیدن دلاور برفتن دلیر

یکی را شنزبه نام بود و دیگری را مندبه و خواجهٔ تاجر پیوسته ایشانرا تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضارا در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را به کاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و دران منزل مندبه از غایت کوفتگی و مفارقت شنزبه درگذشت اما شنزبه را به اندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بر طرفی می پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت کشاده **بیت**

از گل و سبزهٔ نوخاستهٔ و آب روان　　چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگرست

شنزبه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزار بچرید و دران هوای روح بخش و فضای دلگشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاطی هر چه تمام تر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و نهربری در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمی کرد و بر جای می ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو

بدین مفاد که شهری دانشمند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر وی مستولی شده و از ممر وی دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چگوئی که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته **بیت**

آثار ملالت از جبینش — واده خبر از دل حزینش

کلیله جواب داد که ترا باین سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت **مصرع**

تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا

و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایهٔ دولتش به آسایش روزگار میگذرانیم همین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از ان طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود و پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید و دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

کلیله گفت آورده اند که بوزنهٔ درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی را بر شگاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه آمد و شد بر ارّه کشاده شدی و چون شگاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی و برین منوال عمل می نمود بوزنه تفرج می کرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و ازان جانب که بریده بود انثیین او بشگاف چوب فرورفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل ازانکه آن دیگری فرو کوبد از شگاف چوب بر کشید و چون میخ از شگاف کشیده شد هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید و می گفت **بیت**

آن به که کسی بجهان کار خود کند — وانکس که کار خود نکند نیک بد کند

کار من میوه چیدن ست نه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه هست نه زدن تبر و تیشه مصرع
آنرا که چنان کند چنین آید پیش

بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و ازینجا گفته اند مصرع

کار بوزنه نیست نجاری

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد وَ لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ و چه زیبا گفته اند بیت

مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد و هر کاری

این کار که نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جائی و بهر چیزی پر شود بلکه فائدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا دران حال دوستانرا تواند بلطف نواختن و بهر دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پارهٔ خشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد بیت

همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ تازه اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و ازو حسابی بر نگیرند بیت

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد **بیت**

خیال حوصله بحر می پزم هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

دمنه گفت دست مایه بزرگی عقل و ادب ست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی بمرتبه دانی اندازد **قطعه**

به پیشکاری عقل شریف و رای درست
توان کمند تصرف بر آسمان افگند

اگر نه دیده دل برکشاید از همت
نظر بسوی معالی نمیتوان افگند

و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و به اندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتواند نمود **بیت**

نازنین عشق و زر بدن نسید جان من
شیر مردان بلاکش باید این عجز نماهند

هر که آسایش الخمول راحة طلبد دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویه خواری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة نه اندیشد اندک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست **قطعه**

تا غم نخورد دود رد نیفزود قدر مرد
تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت

از نامه سعادت خود مرد راهرو
بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت

مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بدرده پادشاهی رسید و دیگری بسبب

کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بردامن کوهی افتاد که قلهٔ اش باسر خنگ فلک عنان در عنان داشتی و کمر ش باسطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکر لبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده

نظم

زیکسو شاخ ریحان بردمیده ... زدیگر سو درختان سر کشیده

بپای سرو سنبل در فتاده ... بنفشه پیش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی براطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از انسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که خبر بقلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بر وی نوشته که ای مسافر این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدان که ما منزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ فائده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تامل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نه مانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید

رباعی

تاره نرود کسی بمنزل نرسد ... تا جان نکند بعالم دل نرسد

گر جمله جهان بگیرد انوار قبول　　یک شعشعهٔ خور بمرد کاهل نرسد

بعد از وقوف بر مضمون آنخط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم
وجهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمائیم **بیت**

یا بامراد بر سر گردون نهیم پای　　یا مردوار در سر همت کنیم سر

سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور
فائدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهلست هیچ عاقل زهر بتقیین و تریاک بگمان
نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **بیت**

نیست برابر بنزد مردم دانا　　یکدمه غم با هزار سالهٔ نعم

غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت ست و ارتکاب مخاطره نشانهٔ
دولت و عزت **قطعه**

هر که آسودگی و راحت جست　　دل خود را ز بخت شاد نکرد
وانکه ترسید از جفای خمار　　قدح بادهٔ مراد نخورد

سر مرد بلند همت بگوشهٔ و توشهٔ فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب
بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد و مراهمت عنان گرفته بسر کوه خواهد
کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **بیت**

گر در طلبش مارا رنجی برسد شاید　　چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که
پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و هر که
در کاری شروع کند باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضر و نفع

آنرا به میزان عقل بسنجد تا ریخ بیهوده نکشیده باشند و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده نظم

تا نکنی جای قدم استوار   پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست   رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنا ئی بکنار نتوان آمد و اگر نجات ازو میسر گردد یکن که وزن تیر سنگی بمثابهٔ باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز رو دهد گیر ممکن نیست که بیک دویدن بسر کوه توان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع می کنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم و عقدی که بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیازمندی مددی میده بیت

دانم که ترا قوت می خوردن نیست   باری بتماشاگری مستان آئی

سالم دانست که او در مهم خود یکجهت ست گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمی شوی و ترک این کار نا کردنی نمی کنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح دران دیده ام مصرع

بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش

پس باری که داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان شسته بلب چشمه آمد و گفت بیت

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن   یا غرقه شدن یا گهری آوردن

پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد بیت

آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کانجا خود را بصورت چشمه نمود

غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست امّا دل قوی داشته باشنائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین در پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و دران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت

شهری چو بهشت از نکوئی چون باغ ارم بتازه روئی

غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر می کرد که ناگاه از ان شیر سنگی آوازی بصلابت بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از زمین و لیسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست و از هجوم خلائق تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آنحال سوال کرده برین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه بر آید هر آئینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر به آواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایهٔ عدالتش بر آسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید مصرع

یکی چون رود دیگر آید بجای

و چون به حکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آنکوه طلوع نماید و مدت های متمادی شده که این قاعده برهمین دستور که مذکور شد

استم اریافته و توام وزیر پادشاه این شهر و فرمان روای این دهری — مصرع

ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی

غانم دانست که کشیدن آنهمه محنت ها بتقاضای دولت بوده — بیت

دولت چو به پیشکاری آید ... هر کار چنان کند که شاید

واین مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای سرفرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آوردهٔ و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کردهٔ دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بر و عرضه کنم و ممکن است که بنوش داروی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکردهٔ و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی انچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض فرماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو در و دگری نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقهٔ از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته — نظم

خرد چون دفتر تلقین کشاید — زمن آن در وجود آید که باید
ز دولت هر کرا روشن شود شمع — همه اسباب نیکوئی کند جمع

کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه نما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و دقائقی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آئینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در ان بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هر گاه که پادشاه هنرهای من به بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مائل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمی ماند و

هیچ هنرمندی از اثر ترتیب و تقویت بی بهره نمی شود **نظم**

هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند   جهان ز نکهت او بیز بو شود ناگاه
برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو   بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه

کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی پر دشوار ست و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام نماید مگر نادانی که رائحهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود با زنان و علما پادشاهانرا بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما بر و مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن برو دشوار ست و هم مقام کردن برو مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابهٔ دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد **بیت**

بدریا در منافع بیشمار ست   وگر خواهی سلامت بر کنار ست

دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیک تر خطر وی بیشتر **بیت**

از صحبت پادشه به پرهیز   چون هیزم خشک ز آتش تیز

فاما هر که از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد **بیت**

از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل   بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان

و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم **نظم**

چون باز و همتم چنین ست   هر چه آن طلبم در آستین ست

خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری
فی الجمله بهرچه دست سائی همت چو قوی بود برآئی

کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمت ام اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد مصرع

اینک سر راه تو برو خوش بسلامت

دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس ست گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می باشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته و منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بجز د خویش کفایت کنم و برای روشن دران خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بعد زیر دستان باتمام رسد مصرع

اندرین راه چو طاؤس بکار ست مگس

کاریکه از سوزن ضعیف در وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصر ست و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار دران متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر ره گذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ نشاید شاید که ازوی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ بپردازند بیت

گردستهٔ گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشائیم

شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده رو بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگر گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش

که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سربلندی کشد

بیت

آنرا که نشان عشق یارست　　　برناصیهٔ وی آشکارست

دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب ست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند وانچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرونگذارند تا ملک اتباع ولواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پرورد ن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان ست لاشک آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک ست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت ازو فائده گیرند

بیت

من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر　　　گلها و لالها دهم ار تربیت کنی

شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد نه به پدر

نظم

از هنر خویش کشا سینه را　　　مایه مکن نسبت دیرینه را

زنده تو کن مردهٔ خود را بنام　　　زنده بمرده مشو ای ناتمام

از پدر مرده ملاف ای جوان　　　گر سگی چون خوشی از استخوان

موش با وجود آنکه با مردم همخانه هست بواسطهٔ ایذا و آزاری که ازو میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند

و بازکه وحشی و غریب ست چون از و منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هرچه تمام تراورا بدست می آرند و بر ساعد ناز ازروی اعزاز باهتزاز می پرورند پس ملک باید که نظر به آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه راطلبد وکسانی راکه در کارها غافل و از هنر عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هرجاکه اهل هنر ضائع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آنحال بروزگار شاه و رعیت رسد **بیت**

همای گو مفگن سایه شرف هرگز بران دیار که طوطی کم از زغن باشد

چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و باسخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصائح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بریکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فروگذاشته می خواهم که موجب آنرا بدانم و دران باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند دران میانه شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تمالک از دست بشد بالضرورة راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آوازست که میشنوی و من نمی دانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را دینجای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعرهٔ را چه وزن که کسی بدان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل

مصرع

نگردد و بهر فریاد از جای بجنبد
تا بهر بادی بجنبی پا بدامن کش چو کوه

و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگل باز ضعیف ترکیب در ماند و هر که از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد و بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت که چگونه است آن

حکایت هفتم

دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشهٔ میرفت و ببوی طعمه هر طرف می گشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثهٔ دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمده باخود اندیشید که هر آئینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بیمعنی هیچ فائده بمن نرسید

نظم

دهل در فغانست دائم ولی　چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب　بصورت مشو غره کان هیچ نیست

واین مثل بدان آورده ام تا ملک به آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک درنگرد از ان آواز وجثه هیچکاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال وحقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه برحسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر ده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هرکه بر درگاه او بجرم و جنایت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت برو تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و بجانب امینی و آرامش مائل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاری که از ابنای جنس او گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمت بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همدستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را باین ده طائفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل انیست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب وقوف سر خود نگردانند

بیت

رازگشای هرکس که درین مرکز خاک سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود

پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش

خرد و دوراندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزگاری دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را واقف گرداند و هر آئینه تدارک آن از درجهٔ تدبیر خارج باشد چرا مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار بستم و از فحوای بیت حکیم

بیت

بد نفس مباش بدگمان باش　　وز فتنه و مکر در امان باش

تجاوز نمودم اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد من سزاوار صد چندانم درین فکرت باضطراب تمام بر می خاست و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت

نظم

تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد　　آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد

ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگر چه گیاه ضعیف را نیفگند اما درختان قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفوی خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد

بیت

باز از پی صعوه کی نماید آهنگ　　شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ

دمنه گفت ملک را باید که کار او را چندان وزن ننهد و از عظم او این مقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف

اصدا ریا بمن او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و بر آوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و تردد به سخن در پیوست

مصرع

نخستین بار گفتش کز کجائی

و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال براستی باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار ست مرا امر فرموده فرستاده که ترا نزدیک او برم و بران منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود کشاده دایم و مائدهٔ پر فائدهٔ رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده

نظم

درین مملکت گر بگردی بسی ... ز ما در شکایت نه بینی کسی

در اول بکاری که نیت کنیم ... نظر در صلاح رعیت کنیم

گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر می گردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب می نمود

ودر ضمن آن روی تفحص حال وتحقیق کار آورده اندازهٔ رای وخرد ومقدار تمیز وتجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف وبفهم وفراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت **نظم**

نکو سیرتش دید وروشن قیاس سخن سنج ومقدار مردم شناس

جهاندیدهٔ ودانش آموخته سفر کرده وصحبت اندوخته

شیر پس از تامل ومشاورت وتفکر واستخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید وهر ساعت منزلت او در قبول واقبال شریف تر ودرجت وی در حکم گذاری وفرمان فرمائی رفیع تر میشد تا از جملهٔ ارکان دولت واعیان حضرت در گذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانید ومبالغه در انعام واکرام او از مرتبهٔ اعتدال در گذرانیده نه سخن او را وقعی می نهد ونه درمهمی با او مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید وآتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افگند

بیت

حسد هر جا که آتش برفروزد هم از اول حسودان را بسوزد

خواب وقرار از وی بشد وسکون وآرام رخت از ساحت سینه اش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت وگفت ای برادر ضعف رای وسستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم وگاو را بخدمت او آوردم تا قربت ومکانت یافته از همه ملازمان در گذشت ومن از محل ودرجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد **مصرع**

جان من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر چیست

این تیشه خود بر پای خود زدهٔ واین غبار فتنه خود در راه خود برانگیختهٔ وترا همان پیش آمد که زاهد را از دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هشتم

کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع یافته طمع دربست و از روی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی می نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ می کردند و سر یکدیگر را مجروح می گردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان می خورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر اینها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی می گذشت و برای اقامت جائی می طلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریب ست او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای افراز بگشود و در گوشهٔ ازان کاشانه به اوراد خود مشغول شد و آن زن ببدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی و چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش به شکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی

مثنوی

خرامنده ماهی چو سرو بلند ... مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
زسیمین زنخ گوئی انگیخته ... برو طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق گوی آن بت مهر جوی ... زمه طوق برده زخورشید گوی

باجوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان
خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش چون
دل عاشقان در اضطراب **بیت**

روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی

دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری
در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نمی گذاشت که حریفان دیگر از جام وصال
آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب به چشمهٔ زلال او رسیدندی **بیت**

غیرتم با توچنانست که گر دست دهد نگذارم که در آئی بخیال دگران

زن بدکار از معاملهٔ کنیزک به تنگ آمده و از قصور دخل بیطاقت شده با کنیزکی که حجاب حیا از میان برداشته
بود و جان بهوای جانان برکف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد در شبی که زاهد
بخانهٔ او آمده تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه
بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده یکسر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر
در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسهٔ زد و بقوت
بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و برجای سرد شد **مصرع**

هم در سر آن روی که در سر داری

زاهد چون آنحال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مثابهٔ روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد
تا وقتیکه زاهد صبح از زاویهٔ ظلماتی شب خلاص یافته بسجادهٔ طاعت در پیش محراب افق بگستر انید و
مضمون این آیت عالی رایت وَيُخْرِجُهُمْ مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّوْرِ بر عالمیان روشن شد **بیت**

یافت صفا گنبد آئینه رنگ رفت برون آئینهٔ چین ز زنگ

زاهد خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن طائفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانهٔ خود برد و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نمود و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی **بیت**

بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن خوبرویی کین چنین باشد بلای جان بود

دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسون گری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنگ خارا را نمودار موم گداخته ساختی **نظم**

فریب انگیزی از نکو آیتی گفت که کردی پشه و سیمرغ را جفت
بلورین سبحه بر کار کرده بجای ریسمان زنار کرده
لبش در ورد و در دستش سحر و نیرنگ برون ساده لباس و اندرون رنگ

زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغای مگس وصحبت بی هایهوی شحنه و عسس **مصرع**

برخیز و بیا چنانکه من دانم تو

معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید حالانکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در میهمن زن معشوقش شکی در دلش افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه در آمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین سفاهت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا می داری زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار **بیت**

نظم

یار را اگر سر پرسیدن بیمار غم ست　گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

زن کفشگر او را به آواز حزین به نزدیک خود خواند و گفت

آسوده دلا حال دل زار چه دانی　خون خواری عشاق جگر خوار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی　درد دل مرغان گرفتار چه دانی

ای یار مهربان نالهٔ زار من می شنو و حال زار من معلوم می کن این شوهر نامهربان بیرحم مگر او را برین در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی تمام برین ستون بست اگر به نسبت من شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی زود ترمرا بکشای و دستوری ده تا ترا العوض خود برین ستون نبندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت مهربانی بکشادن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد مرد زاهد را استماع این سخنان سررشتهٔ جنگ شوهر و زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او نشناسد و بران حال وقوف نیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشگرده برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفهٔ که بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتیست

مصرع

عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده

چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بکشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد

مصرع

از تحیر گاه می خندید و گاهی می گریست

زاہد اینہمہ صورتہا میدید و می شنید و بدان بوالعجبیہا کہ از پس پردۂ غیب بظہور می آمد حیرتش بر حیرت می افزود اما زن کفشگر ساعتی بسیار امید پس دست تضرع بدعا بگشاده گفت ملکا پادشاہا دانی کہ شوہر بر من ستم کرده و بہ تہمت وافترا گناہی کہ از من صدور نیافتہ در گردن من بستہ بفضل خویش بہ بخشا و بینی مرا کہ زینت صفحۂ جمال ست بمن باز ده ہر وقت مناجات آن زن شوہر بیدار بود و آن نالۂ زرق آمیز و دعای شور انگیز اورا می شنود فریاد برکشید کہ ای نابکار تباہ روزگار این چہ دعاست کہ میکنی و این چہ تمناست کہ میداری دعای فاجران برین درگاہ قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راہ صفت روائی نمی یابد **بیت**

گرت ہواست کہ کاری زغیب بگشاید زبان پاک و دل پاک ہر دو می باید

ناگاه زن نعره زد کہ ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الہی و فضل نامتناہی مشاہده کنی کہ چون دامن من از لوث این تہمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکستۂ مرا درست گردانیده مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروختہ پیش آمد زن را سلامت دید و بینی وی برقرار یافت و ہیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواہی مشغول شد و بلطفی ہرچہ تمامتر بحلی خواستہ بند از دست و پای وی برداشت و توبہ کرد کہ پیش از وضوح بینتی و ظہور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن ہر غماز فتنہ ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را نیازارد و بقیت العمر از فرمان این زن مستورۂ باصلاحیت کہ البتہ دعای او را اجابتی نیست بیرون نرود از ان جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفتہ بخانہ آمد و حیرت بر و مستولی شد کہ چہ حیلت اندیشد و این صورت را بچہ نوع با شوہر باز نماید و دوستان و ہمسایگان را درین باب چہ عذر آرد و سوال خویشان و آشنایان را چگونہ جواب دہد درین میان حجام از خواب در آمد و زن را آواز داد کہ دست افزار من بده کہ بخانۂ فلان خواجہ می روم زن دیر تر جواب گفت و در دادن دست افزار

توقف نموده به آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت وسخنان تشنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفکند و آواز برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان درآمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد **بیت**

برافراخت رایت سپهدار شرق شه غرب در بحر خون گشته غرق

اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود به محکمه حاضر شده رسم پرسش باهم بجای می آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع وَالجُرُوحُ قِصَاصٌ بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضي درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست بباید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمائی زاهد انچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و تبرکات دزد فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از خون خوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین برباد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت **بیت**

چنین گفت دانای آموزگار　مکن بد که بد بینی از روزگار

و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه این محنت خود بخود نموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده　مصرع

آخر که نالیم که از ماست که بر ماست

دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیلهٔ گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و بدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود در بارهٔ خود فکری فرمای که گفته اند　مصرع

هر کسی مصلحت خویش نکو می داند

دمنه گفت اندیشیده ام که بلطائف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت از انچه خدمت ست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت انچه به تجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که منصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بربندد و من کمتر از ان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت نهم

دمنه گفت شنیده ام که دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک سوختی بیت

گهی کو پنجه بر مرغان کشودی اگر پنجاه بودی در ربودی

هر گاه کنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که بپرواز آیند آن باشه از کمین گاه بیرون جستی بچه ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود ساختی و آن کنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر مصرع

نی روی سفر کردن و نی رای اقامت

نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر بیت

از ما مپرس کآتش دل تا چه غایتست از آب دیده پرس که او ترجمان ماست

پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان تبفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجا می آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد کنجشکان را این سخن موافق آمد یکی از ایشان

بتعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را باکه گویم

بیت

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم		دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم

آخر بخاطر گذرانید که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود باوی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضارا سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی درآمد باخود گفت علی الخیر سقطت بیا تا درد دل با این مرغ بو العجب درمیان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب پروری شرائط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده می رود اگر از رنج راه ست چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بروجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض نمود

بیت

باهر کسی که شرح دهم داستان خویش		صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم

سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانهٔ او را با هرچه دران باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بروجهی که سمندر را دران شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روبه آشیانهٔ خود نهاد چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند و باشه با فرزندان ازان بلیه غافل سیر

خورده بودند و در خواب شده سمندران انچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانهٔ ایشان ریخته باز گشتند و باد عدل الٰهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد وقتی از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت**

ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت چو زد شعله اول هم او را بسوخت

و این مثل از برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را با او متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و هر کرا بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند **بیت**

چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش

دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغت نموده و بدیگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ متوقع ست و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک بیکی از شش چیز می تواند بود اول حرمان یعنی نیکو خواهانرا از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگ های بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثهٔ باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح

بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سد مهر بایست در لطف کشاید **بیت**

جنگ صلح بی محل ناید بکار　　جای گل گل باش و جای خار خار

کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بستهٔ و در کمین شنزبه نشستهٔ و میخواهی که از ممر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بهرکس بد و باز گردد **بیت**

هرکه بدی کرد بجز بد ندید　　آفت آن زود بوی در رسید

و هرکه دیدهٔ عبرت بکشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و حرمت گراید و دست و زبان را از آزار روانید امحافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت دهم

کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برکشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده **بیت**

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش　　ز تلخیش روی جهانی ترش

مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین کشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد **بیت**

فراخی دران مرز و کشور مخواه　　که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد **بیت**

ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل مژده بجان آمد

القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر می خورد و تذرو با باز در مقام انباز هم بازی می شد و بدین واسطه او را شاه داد گر لقب نهادند **بیت**

چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گوگرد را پاسبان گشت آتش

یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت حال سوال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی درگریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگد بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید **نظم**

نیک دریاب و بد مکن زنهار که بد و نیک باز خواهی دید
میل نیکی اگر کنی همه جا خویش را سرفراز خواهی دید
ور طریق بدی روی خود را پایمال نیاز خواهی دید

و این مثل بدان زدم که از مکافات بر اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شامت آن در تو رسد و معنی من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی با آزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کار ها بر قوت

بسیار و اعوان بیشمار بنا ید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه انچه به رای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد و بتو نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت یازدهم

گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شگاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمگاری مار از حد گذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار بازرهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من ست از شر آن خیره چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف ست چه خردمند انرا قصد دشمن بر وجهی باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن

حکایت دوازدهم

شغال گفت ماهی خواری بود برلب آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **بیت**

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند گه گردشان بهوای دیار ما نرسید

افسوس که عمر عزیز ببازیچه برباد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریبی در رقی بگسترم مصرع
شاید که بدین بهانه روزی گذرد

پس چون اندوه کنان و آه زنان و ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خورسندی آراسته می بود امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و می گفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد دیگری گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بر آریم پس روی بدینها آریم و اگر حال برین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ تن باید نهاد خرچنگ که این خبر شنید بر فور باز گشت و نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما بوده **بیت**

چند انچه سراپای همی نگریم هر کار صفت ز عجز سر گشته تریم

حالا با تو مشورت می کنیم المستشار مؤتمن خردمند اگر چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عائد باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نبندد و مرا جز این حیله بخاطر نمی رسد که درین نزدیک آبگیری می دانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند

و در نمودن عکس صور بر آئینهٔ گیتی نمای سبقت می گیرد و اندر یگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید و با این همه نه غواص فهم بقعر شش تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیدهٔ دام هیچ صیادی بر ان آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده

بیت

آبگیری بسان دریائیست   لیک دریای بی سروپائیست

اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکورائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا انچه از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ ست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زمان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آئینه هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او این ست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند ماهی خوار را از ان فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی تر از و نیست اولی آنکه او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت

وحمیت مطعون نگردد

قطعه

چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر بجد وجهد بکوش ار بعقل مشهوری
که گر مراد بدست آیدت بکام رسی وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری

پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و باخاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاد نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه وحیاتی بی اندازه شمردند

نظم

دمی حیات پس از مرگ دشمن گمان برم که ز صد ساله زندگانی به
بمرگ خصم شماتت نمی کنم لیکن دمی فراغ ز دشمن ز هر چه خوانی به

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیارکس بمکر وحیلهٔ خود هلاک شود و وبال کید او نص وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ هم بدو عائد گردد اما من ترا وجهی می نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان توان گذشت و رای خردمندان را خلاف توان کرد بیت

مرا بمیکده ارشاد می کنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایهٔ بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غائب نباشی می پری وشک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم را نظر بروی افتد هر آئینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه برخواهند داشت ودل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی به آبادانی

نہادزنی دیدپیرایہ برگوشۂ بام نہادہ خود بطہارت مشغول گشتہ زاغ آنرا در ربود وبہمان دستور کہ شغال گفتہ بود برمار انداخت مردمان کہ در پی زاغ آمدہ بودند فی الحال سر مار فروکوفتند وزاغ باز رست مصرع

خصم از میان برفت وسر شک از کنارہم

دمنہ گفت این مثل بدان زدم تابدانی کہ آنچہ بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیلہ گفت گاو را قوت وشوکت وعقل وتدبیر ہمہ حاصل ست وبمکر برچنین کس دست نتوان یافت چہ از ہر جانب کہ تو بکر حیلہ سازی او بفکر دربندد وشاید کہ پیش ازان کہ تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیدہ کہ بداعیۂ گرفتاری روباہ کرد وخود گرفتار شد دمنہ گفت چگونہ بودہ است آن

حکایت سیزدہم

کلیلہ گفت شنیدہ ام کہ گرگی گرسنہ در صحرائی ببوی طعمہ میدوید خرگوشی دید در سایۂ خاشاکی خفتہ وخواب غفلت ہمہ اطراف اورا فروگرفتہ گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد وآہستہ آہستہ بجانب او قدم نہادن گرفت خرگوش از نہیب دم وآسیب قدم او متنبہ شدہ برجست وخواست کہ بگریزد گرگ سرراہ گرفتہ گفت

بیت

بیا بیا کہ مرا نیست طاقت دوری		مردم مرو کہ بجان آمدم ز مہجوری

خرگوش از ہیبت او بر جای خشک شد وآغاز تضرع نمودہ روی نیاز بر زمین مالید وگفت میدانم کہ آتش جوع امیر سباع در التہاب ست ونفس مارہ بواسطۂ طلب غذا در اضطراب ومن با این جثۂ ضعیف وبدن نحیف یک لقمۂ ملک بیش نیستم از من چہ آید واز خوردن من چہ بندد وچہ کشاید درین نزدیکی روباہی ست کہ از غایت فربہی راہ نتواند رفت واز بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد

چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابهٔ آب حیاتست و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی بشکند اگر خورسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم مصرع

دیگر انرا در کمند آور که ما خود بنده ایم

گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و دران حوالی روباهی بود که در فرهیبگی شیطان را درس گفتی و بنیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی نظم

روبهکی جست و دغا پیشه بود | یعنی که تمغاچی آن بیشه بود
لعبت بازی گر صحرا وده | وزد دگان بر ده ببازی فره
هم دد صحرا لبغعان بود ازو | هم سگ ده نعره زنان بود ازو
در گه جستن شده از دیده گم | صحن فلک رفته بجاروب دم

خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد و روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت بیت

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین | بیا که می دهمت بر دو دیده جا بنشین

خرگوش گفت که از مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار از ان سعادت محروم می مانم در نیولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرافرازست و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشک سای معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها

ونعماو اگر وقت اقتضای آن نمی کند نوبتی دیگر می توان نمود

بیت

یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان یا فرود آید به پنجا چون دعای مستجاب

روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فروخواند و در مرآت این کلمات نقش صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم

مصرع

کلوخ انداز را پاداش سنگ است

پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن کشاده تا از جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفادهٔ نمائیم خصوصاً چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی من در مهمان داری چه تقصیر کنم و در خدمت گاری کدام دقیقه فروگذارم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند

قطعه

هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن

پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنکه میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن

ولی توقع می دارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف و درویش مشرب ست و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید دران نیز مضایقه نیست این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ درمیان نهاد و بفرنفیته شدن روباه مژدگانی داد و باز به تجدید که لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه

دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین به بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از انجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را کسیل کرد بسر چاه آمد خس و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمائید و مقارن دخول ایشان از ان سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعفی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبهٔ تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش ست علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین ست که تو میگوئی اما گاو بخود مغرورست و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در توانم افگند چه سهم غدری که از کمین دوستی کشایند جای گیرتر آید و مگر نشنیدهٔ که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع مؤثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت چهاردهم

دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یک ازان ستارگان نه فلک سرگردان

نظم

روان آب در سبزهٔ آبخورد — چو سیماب در پیکر لاجورد
ریاحین دمیده براطراف جوی — صبا عطر بیز و هوا مشک بوی

دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و دران نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم تو ایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز در جستجوی ما تگاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا اسباب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمی داریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هرکدام از وحوش که برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان بر هم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده **بیت**

تنور شکم دمبدم تافتن   مصیبت بود روز نایافتن

خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین می زند و نقض عهد را به آرزوی دل می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و او را بستد چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفهٔ پادشاه ایشان است به سخن

من التفات ننمود و گفت این شکارگاه من ست و صید آن بمن میرسد **مصرع**
نشنیدهٔ مگر تو که هر شیر و بیشهٔ
ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت **نظم**

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب
کدامی هژبر این دلیری کند که سرپنجه بر صید من افگند

پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو از و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کاسهٔ سر او را آبخورد ددان صحرا ساختمی **بیت**

امااز خدا امید وارم کورا در جنگ تو بینم بمراد دل خویش

این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینهٔ چین صور تهارا درست بنمودی و بحیطهٔ صفت حلیه و چهرهٔ هر کس از ناظران را برشمردی **بیت**

در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی

گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه ست و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیرست و خرگوشی که وظیفهٔ او بود در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بزبانهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته و خوش را از کیفیت حال آگاهی

داد و ایشان بوظائف شکر آلهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت می چریدند و این بیت تکرار میکردند **بیت**

یکی شربت آب از پس بدسگال　　بود خوشتر از عمر هفتاد سال

و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت برو دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذری توان نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه به آخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش وسری در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ایم خیرست گفت انشاء الله تعالی که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت ست زود تر باز نمای که مهمات کلی تاخیر بر نیاید و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید **بیت**

مکن تاخیر و سر کار پیش آر　　که در تاخیر آفات ست بسیار

دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیک خواهی ست یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصاً که منافع و فوائد آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه را بیش نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگو و بی تردد هر چه

بخاطر رسیده پنهان مدارد دمنه گفت من نیز رخصت جرأت بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشک و شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد **بیت**

بحمد الله که ذهن شه محکیست　　　که قلب و خالص ما می شناسد

شیر گفت وفور امانت تو ظاهر ست و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و ریبت و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم ست باید که در ادای حق و تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو بیش ازین بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان بر کشاد و گفت **بیت**

که شاها خرد رهنمون تو باد　　　ظفر یار و دشمن زبون تو باد

شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازهٔ زور و قوت و رای و کیاست او بدانستم و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم **بیت**

نه آن بود او که ما را در گمان بود　　　خیالی داشتیم و نی چنان بود

و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمان روائی او را ثانی اثنین گردانید در مقابلهٔ آن نعمت این صورت ازو در وجود آمد و به ازای چنان عارفه چنین

داعیه از نهاد او سر برزد و هر آینه بحکم اِنَّ الْاِنْسَانَ لَیَطْغٰی اَنْ رَّاٰهُ اسْتَغْنٰی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد

نظم

کسی را که گیتی ز چاهِ خمول / برآرد رساند باوجِ قبول
عجب گر نه دعوای شاهی کند / سر سرکشان در کمند افگند

شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن ست که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کردهٔ و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ او بر ملک روشن ست و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند زود تر از پیش بر باید داشت و گرنه کار از دست برود و شاه از پای در آید و چارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاطر و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید

قطعه

مخالف تو یکی مور بود ماری شد / برآور از سر آن مور مار گشته دمار
مده زمانش ازین بیش و روزگار مبر / که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوائل کرده

مصرع

اول الفکر آخر العمل

وچنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را احزم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و هر آئینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل ست و دیگر نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت آن سه ماهی ست که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر بر سیمکه بچه بمنوال بوده است آن

حکایت پانزدهم

دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر به آب روان اتصال داشت در و سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرش بهای زنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته

نظم

چمن از نسیم صبا مشکبار | سمن از لطافت چو رخسار یار
زباد سحر گل دهن کرده باز | چو معشوق خندان عاشق نواز

ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای آلهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر کماهی دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب بآتش حسرت همراه شدند و چون شب در آمد ماهیی که عاقل کامل بود

وخرمی زیادت داشت چون بارها دست برد زمانهٔ جفاکار وشوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود وبر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان وفکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد **نظم**

خردمند دانا کسی را شناس — که محکم نهد کار خود را اساس
کسی را که حزمش نباشد درست — بنای مهمش بود سخت سست

پس سبکروی بکار آورد وبی آنکه با یاران مشاورت کردی از ان جانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم به بستند آن نیم عاقل که بپیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم وسرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی وقبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی **بیت**

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست

اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر وحیلت ست وهر چند گفته اند که تدبیر در وقت بلا فائدهٔ بیشتر نه دهد واز ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد ودر دفع مکائد دشمن تاخیر وتوقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت وبر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت وتصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت واو خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت ببرد **بیت**

بمیرای دوست گر خواهی حیاتی — که بی مردن نیابی آشنائی

وآن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود وعجز در افعال او ظاهر حیران وسرگردان ومدهوش وپای کشان چپ وراست میرفت ودر فراز ونشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد وملک را از ایراد این مثل مقرر شود که در کار خصم بشتاب باید کرد وپیش از فوت فرصت وقدرت تیغ آبدار آتش حسرت در جان

آن خاکسار بایزد و خرمن عمرش بباد فنا بر داده دود از خان و مان او به آسمان باید رسانید **بیت**

چو قدرت یافتی بر خصم غدار بسنگ ابتلا مغزش برون آر

شیر گفت انچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندشید و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جائز نداشته‌ام دمنه گفت همچنین ست اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید **بیت**

هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود

لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبهٔ که امیدوار ست نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امید ست چون از ضرر خوف امین گردد سر چشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشانرا از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و فهم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد **بیت**

نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم

شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ مصفا ست و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته

وبعد ما کہ از من ہمیشہ نکوئی ومنفعت بوی رسیدہ باشد چگونہ در مکافات آن بدی وضر اندیشید بیت

چو دل بد وتیش خویش اعلم سازد　　چراند شمنی من علم برافرازد

دمنہ گفت ملک را باید شناخت کہ از کج مزاج ہرگز راستی نیاید وبد سیرت زشت اصل بتکلیف وتکلف ستودہ خوی وپاکیزہ خصلت نگردد کل اناء یترشح بما فیہ　　مصرع

از کوزہ ہمان برون تراود کہ در وست

ودیگر ملک را قصۂ عقرب وکشف بسمع شریف نرسیدہ شیر گفت چگونہ بودہ است آن

حکایت شانزدہم

دمنہ گفت کشفی را با عقربی دوستی بود وپیوستہ با یکدیگر دم اتحاد زدندی وطرح یگانگی افگندندی بیت

روز تا شب معاشر وہمدم　　شام تا صبح مونس ومحرم

وقتی چنان اتفاق افتاد کہ بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد ہر دو در مرافقت یکدیگر متوجہ مامنی دیگر شدند قضارا گذر ایشان بر نہری عظیم افتاد وجوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد وچون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چہ شد کہ گریبان جامۂ جان بدست اندوہ دادی ودامن دل از نشاط وطرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشۂ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگندہ نہ عبور بر آب میسر ست ونہ طاقت فراق احباب ممکن　　بیت

تو میروی ومن خستہ باز می مانم　　عجب کہ بی تو بمانم عجب ہمی مانم

کشف گفت ہیچ غم مخور کہ من ترا بی کلفتی از آب گذرانیدہ بساحل رسانم واز پشت خود سفینہ ساختہ سینہ را سپر بلای تو سازم کہ حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن وبہ آسانی از دست دادن بیت

ای دوست برو بہر چہ داری　　یاری بخر وبہیچ مفروش

پس کشف عقرب را بر پشت گرفتہ سینہ بر آب افگند وروان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش

کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صورتست که می شنوم و آن چه عمل ست که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایشی میکنم کشف برآشفت و گفت که ای بیمروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افگنده ام و به پشتی کشتی پشت من ازین آب می گذری اگر التزام منتی نمی کنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق ست که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود بیت

غالب آنست که دست و دل خود ریش کند ... هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار

عقرب گفت معاذ الله که امثال این معنی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذر دیا گذشته باشد بیش ازان نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینهٔ دشمن قطعه

هر کرا عادت ذمیم بود ... بی ارادت ازو شود صادر

نیش بر سنگ می زند عقرب ... گرچه بر وی نمی شود قادر

کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادن است و سر رشتهٔ کار خود گم کردن بیت

درخاک ریختن زر و زیور دریغ نیست ... با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی

سخن بزرگانست که هر کرا در اصل خود نسب نیست امید را در وی هیچ نصیب نیست چه حرامست بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند بدنا کرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه

بداصل را چگونه توان کرد تربیت ... کس در درون خانه چرا مار پرورد

حنظل تربیت ندهد طعم نیشکر ... گل بر نه چیند آنکه همه خار پرورد

و با یراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت تنزیر به خست ذات وی اندیشه ناک

باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که سخن ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات نه نماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که در فرمودهٔ طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آئینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد بیت

ناصح ازروی درشتی سخن ار گفت چه باک
صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

و باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند رباعی

فکری که بکار خود ترا باید کرد
بهر چه بدیگری رها باید کرد
وانگه که بدین نوع خطائی کردی
در گردن دیگران چرا باید کرد

شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من از وی آنمقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای مقاتلهٔ من در سویدای او جای گیرد بیت

مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال
کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن

و اگر شنزبه به آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابل آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ماهچهٔ چتر همایون همای آسای من که نمودار سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد نظم

تهی دست گر مایه داری کند
چو لنگیست کو راهواری کند
من آن صید را کز ره ام سر بلند
منش باز در گردن آرم کمند

دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ من ست یا من برو غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددگاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد یا بزرق و مکر دوستان و غدر نقشها برانگیزد و از ان ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یک تن اگر هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدر آرند پوست

شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامنگیر منست که او را بر داشته ام و علم تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس و محافل ورا ثنا ها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطر ها بی قدر شود بیت

هر سری را که خود برافرازی تا توانی ز پا نیندازی

دمنه گفت رای صائب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگاری نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان در چینند و بیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد و از و انواع فوائد و منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعامیکه بدل ما تیحلل و ممد مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت بیت

زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر

دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شده ام صحبت شنزبه را و دیگر با او ملاقات من از جملهٔ محالات است

همان به که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه رسد در حال براءت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج **بیت**

سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت

سخنیکه از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این شست و در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دل است و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینهٔ وجود تا در درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم امین نتوان بود که رائحهٔ گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود و چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل کشاده است و سخنان شر انگیز بیک اشارت بی محل گردن گوینده را به بندهای گران بسته **قطعه**

اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتی ست که هم سود و هم زیان آرد
نشان که داد که ناگفته نکته کس را بدرد دل کند آواره یا بجان آرد
ولی بس است که گوینده را کمین لفظی دهد بباد همان دم که بر زبان آرد

ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که بمکابره در آید و جنگ آغاز دیا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جائز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست

خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن **قطعه**

بنا شد پسندیدهٔ شرع و عقل — که بی بینه شاه فرمان دهد

که همچون مضای قضا حکم او — گهی جان ستاند گهی جان دهد

دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و زشتی هیئتش در صورت ناخوش وضع خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط می نماید و مجالت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آئینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از ان جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را به بیند و از طرف وی نیز شعلهٔ افسادی برافروزد **بیت**

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشارهٔ شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد شنزبه را ببنیم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجا آورد شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه **مصرع**

یاد میدار که از ما نمی آید یاد

روزهاست که دیدهٔ دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده **بیت**

بعمر هانفسی یاد دوستی نکنی — که یاد تو نتواند که یکنفس نکند

دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فامابجان وروان همواره باخیال
جمال دلکشای تو صحبت داشته ام وپیوسته تخم یاری وهواداری درزمین دل کاشته بیت

ازدل سوجان دریچها ساخته ام   پنهان زتو باتو عشقها باخته ام

ودرزاویهٔ عزلت وگوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا وثنا که موجب مزید دولت وسعادت باشد اشتغال بوده
وخواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود تواند بود واسیر فرمان
دیگری باشد ویک نفس بی بیم وخطر نزند ویکدم نگذرد که برجان وتن خود هراسان ولرزان نباشد ویک سخن
بیخوف وفزع ازوی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند ودر خلوت برروی بیگانه وآشنا درنه بندد رباعی

ازفتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز   برخیز وبهر جا که توانی بگریز
ورپای گریختن نداری باری   دستی زن ودر دامن خلوت آویز

گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمای وتفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع موعظت تو
عام تر وفائدهٔ کلام تو تمام تر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا
بی نخوت ومتابعت هوا بی محنت ومجالست زنان بی بلیت وطمع بلیمان بی مذلت ومصاحبت بدان
بی ندامت وملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از خمخانهٔ دنیا جرعهٔ ندهند که سرمست وبیباک نشود
وسر عصیان ازگریبان تجبر وتکبر برنیارد وکسی درپی هوا قدم ننهد که درمعرض هلاک نیفتد وهیچ مردی
بازنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد وشخصی با مردم شریر وفتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر
پشیمانی بار نیارد وکسی بمردم دون وسفله توقع نکند که خوار وبمقدار نگردد وهیچ فردی صحبت
سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بیرون آید نظم

صحبت شاه را زروی قیاس   همچو دریای بیکرانه شناس
بجنین بحر پر زخوف وخطر   هرکه نزدیک تر پریشان تر

ودر همین باب گفته اند **بیت**

بدریا در منافع بیشمار ست … وگر خواهی سلامت بر کنارست

شنزبه گفت سخن تو دلالت بران میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد واز مخافت او هول وهراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمیگویم واز جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درینحالت بر جانب خویش ترجیح میدهم واین ملال وکلال که برمن مستولی شده برای تست وتو میدانی که سوابق اتحاد ومقدمات محبت میان من وتو برچه وجه بوده وعهدها وپیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت بوفا انجامیده ومن چاره ندارم ازانکه هرچه حادث شده باشد از نیک وبد ونفع وضرر بشرف اعلام تو نرسانم شنزبه برخود بلرزید وگفت ای یار مشفق ودوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز وهیچ دقیقه از دقائق هواداری ومخالصت فرومگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بزبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده ودرین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست وعدم ووجود او علی السویه است ووحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد ودیگر ذرائبه خاصه وشیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم وتهور وتجبر او میشناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را ببرهان ثابت گردانم وانچه در شرع مروت وآئین حمیت وفتوت برمن واجب ست بادا رسانم **بیت**

من انچه شرط بلاغ ست با تو می گویم … تو خواه از سخنم پند گیر وخواه ملال

حالا صلاح وقت دران می بینیم که تدبیری اندیشی وبسرعت تمام روبچاره سازی ومهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید وبلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود وعهود ومواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن ست که شیر با من غدر کند وحالانکه ازمن خیانتی ظاهر نشده وقدم ثبات من از جادهٔ نیکوخدمتی نلغزیده ودر سخن تو نیز گمان صدق ومظنهٔ خیرخواهی دارم

غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طائفه نابکاراند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و دزدی چیره و دلیر و ایشانرا بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معائنه دیده لاجرم هر چه ازان بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هر آئینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ بط و خطای او در تجربت بر این معنی دلیلی ست کافی و بدین صورت اشارتیست وانی دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت ہفتدہم

شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی ست قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او ازان صیادی همان حاصل تشنه ست از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی بهم خود را فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه ست قصد آن نکردی و مطلقاً بدان ملتفت نشدی و گفتی **مصرع**

من جرب المجرب حلت به الندامة

و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من سمع یخل در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حالانکه از من تا دیگران چندان فرق ست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی**

کار پاکان را قیاس از خود مگیر | گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هر دو گون زنبور خوردند از محل | زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل

هر دوگان آهو گیا خوردند و آب زین یکی شد خون زدیگر مشک ناب

دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند **نظم**

شاه هرمز م ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد

شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت ست هیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باستر ضا و معذرت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذا بالله آنرا موجبی نبود و یا بزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک ازان قاصر و اندیشهٔ تلافی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازهٔ پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی متقرر نه و در انچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جائی هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بروفق رضای او سخن گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچ یک ازینها که از من صادر شده خالی از فائدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی نه نموده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد **بیت**

دارو سبب درد شد اینجا چه امید ست زائل شدن عارضه و صحت بیمار

و اگر این هم نیست ممکن ست که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان

وخوشامد گویان را محرمیت واختصاص دهند وازاینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن وازلب ماردم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیک ترست وازتقرب ملوک به امن وفراغت بهتر وبیشتر ومن دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیارست ومضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار وبعضی ازارباب حکمت پادشاهان را بآتش تشبیه کرده اند چه اگرچه پرتو عنایت کلبۀ تاریک امیدواران را روشن می سازد ولی بشعلۀ سیاست نیز خرمن سنوات حقوق خدمتگاران رامی سوزد وخرد کامل برین متفق ست که هرکه به آتش نزدیک ترضرراو بیشتر اما بعی که ازدور تماشای نورآتش کرده ازاحراق بیخبراند تصور لذتی وگمان منفعتی ازتقرب ملوک دارند وفی الحقیقت نه چنان ست چه ایشان اگر ازسیاست سلطانی وهول وهیبت پادشاهی وقوف یابند برایشان روشن گردد که هزارساله عنایت با یک ساعت عقاب برابر نیست ومصداق این قصه مناظرۀ بازست بامرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هیجدهم

شتربه گفت وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه درپیوسته بود ومجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا وبدعهدی وحالانکه عنوان صحیفۀ اخلاق پسندیده وفاست وباآنکه وفا بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان ست وجوانمردی ومروت نیز اقتضای آن می کند که کسی صفحات احوال خودرا بسمت بیوفائی مرقوم نسازد **بیت**

سگ که وفائی بر یا یستتش   بهترازان کس که وفا نیستتش

مرغ خانگی جواب داد که ازمن چه بیوفائی دیده وکدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با این همه که آدمیان دربارۀ تو چندین تلطف می نمایند وبی زحمت وتکلف تو آب ودانه که مادۀ حیات ازان مددمی یابد مهیا می سازند وشب وروز ازحال تو واقف بوده بحفظ وحراست قیام

می کنند وبدولت ایشان توشۂ وگوشہ داری ہرگاہ بگرفتن تومائل می شوند از پیش و پس ایشان گریختہ بام بیام می پری وگوشہ بگوشہ میدوی **بیت**

حق نمکی نمی شناسی ... وز منعم خویش می ہراسی

ومن باآنکہ جانوری وحشی ام اگر دو سہ روزی باایشان الفت گیرم واز دست ایشان طعمہ خورم حق آنرا نگاہ داشتہ صید کنم وبدیشان دہم وہرچند دور تر رفتہ باشم بمجرد آوازی کہ شنوم پروازکنان باز آیم **بیت**

مرغ دست آموز راچند آنکہ کس دور افکند ... بانشاط بال آید باز چون گوید بیا

ماکیان جواب داد وگفت راست می گوئی باز آمدن تو وگریختن من از انست کہ تو ہرگز بازی را بر سیخ کباب کردہ ندیدۂ ومن بسیار مرغ خانگی را بر تابہ بریان دیدہ ام اگر تو نیز آن میدیدی ہرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام می گریزم تو کوہ بکوہ می گریختی و این مثل برای آن آوردہ ام تابدانی کہ آن جماعت کہ صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکہ اثر سیاست ایشان دیدہ نہ از قرار صبری دارد ونہ از آرام اثری **بیت**

نزدیکان را بیش بود حیرانی ... کایشان دانند سیاست سلطانی

دمنہ گفت نہ ہمانا کہ تیز بحبت عظمت جہانداری وشوکت کامگاری درحق تو این اندیشہ کند چہ ترا ہنر بسیار وفضائل بیشمار ست وسلاطین از ارباب ہنر ہیچ وقت مستغنی نباشند شنزبہ گفت شاید کہ ہنر من سبب کراہیت وی شدہ باشد کہ اسپ تیز تک راہنروی موجب عنا گردد و درخت میوہ دار را بسبب ثمر سر وشاخ شکستہ شود وعندلیب از ہنر خود درحبس قفس گرفتار ست وطاؤس از حسن وجمال بال برکندہ وشرمسار **قطعہ**

وبال من آمد ہمہ دانش من ... چو روباہ راموی وطاؤس راپر

ہنر عیب من شد وگرنہ سرم را ... نہ از خاک بالکہ از گہر بودی افسر

وہر آئینہ چون بی ہنران از ہنرمندان بیشتر اند ومیان ایشان خصومت ذاتی قائم ست بحکم کثرت

غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت جنایت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت ست مادهٔ شقاوت و مدد نکبت گردانند **بیت**

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر

و بزرگی درین باب فرموده است **بیت**

گر هنری سر ز میان برزند بی هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند تا هنرش را بزیان آورند

و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند **نظم**

دیدهٔ انصاف چو بینا بود در شمر دگر چه که مینا بود
رسم بزرگان بود انصاف کار کار خسان نیست بجز خار خار
وانکه ندارد دل رحمت پذیر تهمت پشمینه نهد بر حریر

دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر به آن موافق نیست هیچ مضرت ازان بخیر وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود **مصرع**

تقدیر چو سابق ست تدبیر چه سود

دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر و اندیش را پیش رو کار خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چارهٔ دست گیر دو نه حیله نفع رساند هیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست **بیت**

هر آتش که دست قضا برفروخت　　همه فکر و تدبیرها را بسوخت

و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر　　بیت

بوقت نفاذ قضا و قدر　　همه زیرکان کور گردند و کر

مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت نوزدهم

شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی　　نظم

گلستانی چو گلزار جوانی　　گلش سیراب ز آب زندگانی

نوای عندلیبش عشرت انگیز　　نسیم عطر بیزش راحت آمیز

و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرفرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر وی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی　　بیت

گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید باز　　بلبلان بی نوا را در فغان می آورد

باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل می مالید و شیرازهٔ جلد زرنگار او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت　　بیت

بلبل که بگل درنگرد مست شود　　سررشتهٔ اختیارش از دست شود

باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل　　مصرع

داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

روز سوم باز بحرکت منقار بلبل **مصرع**

گل بتاراج رفت و خار بماند

خار خاری از بلبل در سینۀ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانۀ حیل او را صید کرده بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بی دل طوطی وار زبان بگفتار کشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کردۀ و از چه سبب بعقوبت من مائل شدۀ اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کردۀ خود آشیانۀ من در بوستان تست و هر سحر طرب خانۀ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیدۀ مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت **بیت**

تا کی آزاری مرا یارب نمانی ای رقیب　　تا بکی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب

هیچ میدانی که با روزگار من چه کردۀ و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزردۀ سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشۀ زندان میزاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبۀ احزان می نالم **بیت**

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست　　که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

بلبل گفت ازین مقام درگذر و براندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چون خواهد بود **نظم**

گنبد گردنده زروی قیاس　　هست به نیکی و بدی حق شناس

هر که نکوئی کند آنش رسد　　ور بدی کرد زیانش رسد

این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان به آزادی کشاده گفت چون با من نکوئی کردی هر آئینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت

که ایستادهٔ آفتابه ایست پر از زر بر دار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانستی که اذا نزل القدر بطل الحذر **مصرع**

باقضا کارزار نتوان کرد

چون قضای آلهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند **نظم**

بسر پنجه دست قضا بر مپیچ — که دست تو قدرت ندارد بهیچ

نباشد حذر با قدر سودمند — هر انچه از قضا آید آنرا پسند

و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم آلهی نهم چارهٔ ندارم **بیت**

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

دمنه گفت ای شنزبه انچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که انچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او بر آن میدارد که جباریست کامگار و غداری بدمزاج و مکار اول صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر رونش نقشهای رنگارنگ آراسته و در درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده **بیت**

همه ریو و رنگست و مکر و فریب — نه صدق و مروت نه صبر و شکیب

شنزبه گفت زمانی طعم نوش کرم چشیده ام اکنون هنگام زخم نیش ستم ست و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم **بیت**

ای دل مزهٔ وصل چشیدی کم خند — اکنون الم فراق میبایددید

بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده والا گرنه من چه لائق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع ست و من طعمهٔ او را امیدشایم باستی که بهزار کمند مرا بجانب و نیستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افگند بیت

من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا　　اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا

اما تقدیر الٰهی و دمدمهٔ تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه ست و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته ام هنوز دودی بپیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام مصرع

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست

و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فزونی نماید مشابه کسی ست که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصلهٔ بزرگ تری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته پیشتر میرود تا بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پایهای او را خراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از ان حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران کوه هلاک شده بجو صلهٔ مرغان مقام گیرد بیت

از زیادت طلبی کار تو آید به زیان　　سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب

دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشای آن حرص و طمع خواهد بود بیت

بگذر ز طمع که آفت جان و دل ست　　طامع همه جا و ز همه کس منفعل ست

گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در و جای گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او بر آورد شتربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت بستم

دمنه گفت صیادی روزی در صحرا می گذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موی او خوش آمده به بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمده بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانیده با خود گفت اگر چه از رائحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در و متصور بوده نه نموده **بیت**

هر کجا خطر مشکلی باشند　　جهد کن تا بردن خطا باشی

واگرچه ممکن ست که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی **قطعه**

مر ترا چون دو کار پیش آید　　که ندانی کدام باید کرد
آنکه در وی مظنهٔ خطر ست　　آنت بر خود حرام باید کرد
وانکه بی خوف و بی خطر باشد　　بهمانت قیام باید کرد

روباه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت بپیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه ست از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی

آزاد را بنده و بنده را سرافگنده سازد

بیت

زیاده از سر تاریک کله بدست آری | بخاک پای عزیزان که در د سر باشد

شنزبه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است به آنکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شور پراگنده کند یا در گوش کر مادر زاد از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند

قطعه

زپادشاه وفا جستن آنچنان باشد | که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی
نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد | هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی

دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من می کوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین ست میل شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مائل تر ست نه بپلهٔ بقا چه ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یک رویه قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت که چگونه بوده است آن

حکایت بست و یکم

شنزبه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی دران حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می پوئید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید

شیر نیز اورا استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت **بیت**

پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت

انچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود **مصرع**

صلاح ما تو به میدانی از ما

شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست باو دوچار زده و میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از انجا که کرم جبلی شیر بود بمحض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار تر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت درمیان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فائده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود دست خدای و خلق ازو ناخشنود **نظم**

هر که در طرح خیانت گریست دین وی از عهد و دیانت بریست

سکه بمردی ز دیانت بود قلبی مردم ز خیانت بود

زاغ گفت درین باب حیلهٔ توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد و شما جائی نگه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمی کند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی ست و از و در مصاحبت نفعی متصور نه بحالة الوقت راصیدی ست در دست آمده و شکار لیست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو می گذارند نظم

اهل زمانه را که وفا نیست یار شان　　مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان

سگ به زگر بگان خموشی کا هل　　جز بر کنار سفره نباشد شکار شان

شکستن عهد در کدام مذهب جائز ست و به زنهار دادهٔ خود قصد کردن در کدام ملت روا بیت

هر شاخ پایدار که از تست سر بلند　　مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست

زاغ گفت من این مقدمه را می دانم اما حکما گفته اند که یکنفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیلهٔ و قبیلهٔ را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیمی را فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و یاران را گفت قصیه با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامگار روزگار بخیر می گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن می کند

که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی
محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بمدت
ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز رنگ حیات
از من سازد و دیگران آنرا دفع گویند یکین کشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر
آمدند و این فصول را با وی باز راندند از انجا که ساده دلی او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته
گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش
و دعا بپرداختند زاغ زبان بکشاد و گفت **بیت**

شها در جهان کامرانیت باد بزم طرب شادمانیت باد

راحت ما بصحت ذات ملک متعلق ست و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سد رمقی
حاصل می تواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت
تو چه سیری تواند بود **مصرع**

تو کئی تا که در آئی بشماری باری

زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال آغاز سخن کرد و گفت **بیت**

ایا شهی که بهنگام کین سوال اجل زنیجهٔ تو برد روزنامهٔ آجال

مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث امین گذرانیده ام امروز که ماه
جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا
طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق
گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیان کارست مبادا که به تناول آن رنج ملک زیاده شود
شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بکشاد و گفت **بیت**

که شاها خداوند یار تو باد عدو روز نه سیب افکار تو باد

من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای ساز و یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا مهار کل طویل احمق گسیخته سخن آغاز کرد و اجد از شرائط دعا گفت **بیت**

ایا شهی که گشاده ست چرخ فیروزه بر آستان تو درهای فتح و فیروزی

من برداشتهٔ این حضرت و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لائق مطبخ ملک هستم یارانهٔ خوان او را می شایم بجان مضایقه نیست **بیت**

برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم

دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت ست و فی الواقع گوشت تو خوشگوار با مزاج ملک سازگار ست رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی **بیت**

هست جوان مرد در م صد هزار کار چو با جان فتد انجاست کار

پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از صوب صواب منحرف ست اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چارهٔ نمی دانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دائرهٔ شهادت داخل ست و فی الحدیث من قتل دون نفسه فهو شهید مرا و انسامل دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است باری بناموس کشته شوم و به حمیت و غیرت هلاک گردم **بیت**

بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست

دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت گرد مهم خصم برآیند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند نظم

فریب خوش از خشم ناخوش به ست برافشاندن آب ز آتش به ست
مرادی که در لطف گردد تمام چه باید سوی قهر دادن لگام

و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بغدر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن به آب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر دانسته و استیلای او از شرح و بسط مستغنی ست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائله حرب او غافل مباش که هرکه عدو را خوار دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی سننبه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت بست ودوم

دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که به فراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا جائی نزهه موضعی دلکش ست و حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه می باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل ست چه اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضائع گردد آن را چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بی حرمتی اندیشید و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستید بیت

چرخ برہم زنم ار غیر مرادم گردد　　من نہ آنم کہ زبونی کشم از چرخ فلک

مادہ گفت از حد خود تجاوز نمودن نہ لائق ست و زیادہ از طور خود لاف زدن اہل خرد را ناموافق تو بچہ قوت و کیل دریا را با نتقام خود تہدید میکنی و بچہ شوکت در مرتبہ مجادلت و منازعت او می آئی　**بیت**

بتاراج خود ترکتازی کنی　　کہ گنجشک باشی و بازی کنی

ازین اندیشہ درگذر و از برای بیضہ محلی امن و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر میپیچ کہ ہر کہ سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نہ بندد بدو آن رسد کہ بسنگ پشت رسید طیطوی گفت چگونہ بودہ ست آن

حکایت بست و سوم

مادہ گفت آوردہ اند کہ در آب گیری کہ آبش از صفای ضمیر چون آئینہ صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمہ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشتۂ حال ایشان بمصادقت کشیدہ بود و ہمسایگی بہم خانگی انجامیدہ و بدیدار ہم خوش بر آمدہ عمری برفاہیت بسر می بردند　**بیت**

خوش ست عمر کہ بر روی دوستان گذرد　　خوشا دمی کہ بیاران مہربان گذرد

ناگاہ دست روزگار غدار بناخن حادثہ رخسارۂ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپہر آئینہ فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد　**مصرع**

وائی نعیم لا یکدرہ الدہر

نظم

خوش ست از جام وصل دلبران می　　ولی ہستش خماری ہجر در پی
برین خوان کس نخاید لقمۂ نان　　کہ سنگی نایدش در زیر دندان

دران آب کہ مادۂ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاہر گشت

بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند نظم

سفر بهتر آنرا که در جای خویش | دلش از غم این و آن ابترست
که هر چند رنج سفر بد بود | ولی از جفای وطن بهترست

پس با دلی پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند نظم

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد | چشم بد ایام چگویم که چها کرد

سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن ست و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد نظم

ای بی تو حرام زندگانی | خود بی تو کدام زندگانی
هر زندگیی که بی تو باشد | مرگیست بنام زندگانی

و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود بیت

هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور | دل از تصور دوری چو بید لرزان ست

بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش ست و سینهٔ ما را بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش اما نزدیک ست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار می کنیم بیت

بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت | کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت

سنگ پشت گفت ای یاران می دانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر ست و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن می کند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید بیت

تو جان منی و عزم رفتن داری | چون جان برود این تن بیجان چه کند

گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت ست و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکابت و ما هر جا که رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر ست و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و موافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد

بیت

در هر کاری دلی بباید نخست   ناید ز دل شکسته تدبیر درست

گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تهتکی و سبک سنگی دریافته شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمائی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعدهٔ که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم

بیت

عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرگز   شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم

بطان گفتند شرط آنست که چون ترا بر داشته بهوا بریم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخنی در خواهد انداخت و تعریض و کنایت کلمهٔ خواهد فرمود باید که چند آنچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم والبته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد

قطعه

به پیری رسیدم در اقصای یونان   بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا   اگر راست پرسی خموشی خموشی

ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب بر داشته
او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار
شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطان
سنگ پشت را چگونه میبرند و چون مثل آن صورت دران ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود
هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ
غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت **مصرع**

تا کور شود هر آنکه نتواند دید

لب کشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ
بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیک بختان پند شنودن **قطعه**

نیک خواهان دهند پند ولیک	نیک بختان شوند پند پذیر
پند من درچه نیک خواه توام	ور تو بدبخت کی کند تاثیر

وفائدهٔ این مثل آنست که هر که موعظهٔ دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد
و نقاب فضیحت از چهرهٔ وقاحت خود کشوده **بیت**

آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش	بسیار نخاید سر انگشت ندامت

طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جائی نگاهدار که مردم
بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همان ست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست
ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات بر آوردند دریا در موج
آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمده باز گفت که
ای خاکسار من دانستم که بر آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی

باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد زنر گفت سخن بحرمت گوئی که من بر جهان
عهدم که دانسته واز عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستید فی الحال نزدیک
مرغان دیگر رفت واز هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود را با ایشان
شرح داد والتماس مساعدت ومعاضدت نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد **بیت**

احوال دردمندی دل بی نهایت است هنگام دستگیری ووقت عنایت است

اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت ویکدل نباشند وباتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او راجرأت
بیفزاید ومن بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند وچون این قاعده مستمر گشت واین رسم تقریر پذیرفت دل
از فرزندان برباید کند ووطن ومسکن را پدرود باید کرد **بیت**

یا بصد خواری بباید ساخت با خار غمش یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد

مرغان ازین واقعه خسته حال گشته وشکسته بال شده پر در پر بافتند وبملازمت بارگاه سیمرغ شتافته
صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند وگفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان آشیان توانی بود واگر پروای
زاری مظلومان نکنی وغم ملهوفان نداری تو رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پاسبانی آشیان
بدیگری حواله خواهد شد **بیت**

غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار

سیمرغ ایشان را استمالت داده باخدم وحشم خود از دار السلطنة متوجه دفع آن غائله شد
ومرغان بمعاونت ومظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند وچون
سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی وعدد صفوف وصنوف
ایشان را میزان گمان وامکان نه سنجیدی **قطعه**

همه مبارز وتند ودلیر وخون آشام همه دلاور ورزم آزمای وکینه گذار

فگنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال کشیده نیزه و خنجر ز نیچه و منقار

بحوالی دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موج ست آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قد دران عاجز بماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نیاید **بیت**

دوستی را هزار شخص کم ست دشمنی را یکی بود بسیار

شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین زند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود و هر آئینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد **بیت**

بی خردی که شاد یش از غم دیگران بود صدق و وفا مجو از و کز همه بر کران بود

کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد **مصرع**

از بخت شکر دارم و از روزگار هم

بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند **بیت**

خوش گرفته حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمدمهٔ دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از نهایت غضب برهم می سود شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بهخانهٔ مار و همسایهٔ شیری ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و این دیگری دهن بگشاید

بیت

مکن ملازمتِ پادشه گران ترسم | که هیچ صحبتِ سنگ و سبو شود ناگاه

این می اندیشید و جنگ را میساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بیحیا نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افگندند

قطعه

زغوغای ایشان وحوش و سباع | دران دشت و بیشه پریشان شده
یکی در شگافِ کمر منزوی | یکی زیر خاشاک پنهان شده

کلیله آنصورت دیده روی بدمنه آورد و گفت

رباعی

صد حیله برنگ و بوبر آمیختهٔ | وانگه زمیان کار بگریختهٔ
باران دوصد ساله فرو نشاند | این گردِ بلا را که تو انگیختهٔ

ای نادان وخامتِ عاقبت و کار خود را می بینی و شامتِ خاتمتِ مهم خود می شناسی یانه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام ست گفت این عمل که تو کردهٔ درین کار هفت ضرر ظاهرست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بی موجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که به سعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و یمکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع

نمایند واز خان ومان آواره شده بمحنت غربت وبلای جلا در مانند شتنسم سپهسالار لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی وهر آئینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند نفتم عجز وضعف خود ظاهر کردی وآن دعوی را که من این کار را برفق وتلطف بپردازم بپایان نرسانیدی وابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند ومهمی که بصلح وملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ وخشونت از پیش برد دمنه گفت مگر نشنیدهٔ که گفته اند بیت

کاریکه بعقل بر نیاید دیوانگیی در و ببابد

کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداختهٔ وبدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداختهٔ که از پیش نرفته واحتیاج بعنف ودرشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست واندیشهٔ صواب بر جرأت وشجاعت مقدم ست مصرع

الرای قبل شجاعة الشجعان

بیت

کارها راست کند عاقل کامل سنجن که بصد لشکر جرار میسر نشود

ومرا همیشه اعجاب تو ومغرور بودن برای خود ومفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود ولیکن در اظهار آن با تو تاملی می کردم که مگر انتباهی یابی واز خواب غرور وغفلت ومستی شراب پندار وجهالت بیدار وهشیار گردی وچون از حد درگذرانیدی وهر نفس در بادیهٔ ضلالت وهاویهٔ غوایت سرگردان تر وپریشان تر میشوی وقت ست که از کمال نادانی وتیرگی وفرط دلیری وخیرگی تواندکی باز گویم وبعضی از معایب اقوال وقبایح افعال تو اگر چه از دریائی قطره واز کوهی ذره خواهد بود برشمارم نظم

تا تو بدانی که چها کردهٔ نقش دغا بسته خطا کردهٔ

از همه در هیچ شماری نهٔ در همه هستند تو باری نهٔ

دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آئینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح ست و گفته اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید و نکند و این شیمهٔ منافقان و بخیلان ست دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان و جوانمردان است سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش داران ست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیس همتان ست و تو از ان طائفه که بگوید و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از نتیجه یافته ام و همیشه بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است و اگر عیاذا بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج در نواحی پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج در مانند و وبال این همه کال در گردن تو باشد

قطعه

هر که بدکار یا بد اندیش ست روی نیکی دگر کجا بیند
هر که شاخ مضرتی کارد میوهٔ منفعت کجا چیند

دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نه کاشته کلیله گفت نهالی که ثمرهٔ آن این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فائده متصور باشد و حالانکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بیعمل چون موم بیعسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید نظم

علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی باشد و جانیش نیست
علم درخت و عمل او را ثمر خاص ز بهر ثمر آمد شجر
شاخ که بی میوه بود ناخوش ست مطبخیان را مدد آتش ست

واکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خرد سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقهٔ بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل ورافت او از رعایا منقطع گرداند واز خوف تعرض او قصهٔ پرغصهٔ مظلومان بعرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که درو صورت نهنگی معاینه ببیند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد دست بدان تواند کشاد و در پای در ان نهاد

بیت

رسیده ام من تشنه جگر به چشمهٔ صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست

دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتگاران کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اندا ما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بیخردی ست چه سلاطین بهیچ چیز و بهیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه رتبهٔ حسن و جمال ست چنانچه محبوب دل آویز را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هرچند خادم و ملازم پدید آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن ست بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز ست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشق بازی نمودن چهارم به تن آسانی ورحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنهامی گویم ولیکن چون آفتاب روشن ست که شب تیرهٔ شقاوت تو بشعلهٔ موعظهٔ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به تو

نصائح من منفی نخواهد گشت
بیت

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ‌ ‌ ‌ به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

و مثل من با تو چنانست که مرغی آن مرغ را می گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضائع مکن وا و نشنید و بعاقبت سزای آن بد و رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت بست وچهارم

کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان در کوهی ماوا داشتند و بمیوها و گیاهای آن روزگار میگذرانیدند قضارا در شبی سیاه تر از دل گناه گاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد
نظم

که سازد بر تن خود پوست وارون ‌ ‌ ‌ ز سرما در تمنا شیر گردون

که خوش در باب زن گردد بر آتش ‌ ‌ ‌ به بستان مرغ را نعل اندر آتش

بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان چست کرده بهر گوشه می دویدند ناگاه بر طرف راه نی پاره روشن افگنده دیدند و بگمان آنکه آتش ست هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده دمی میدمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز می داد که آن آتش نیست البته بدان التفات نمودند و از کار بی فائده باز نه ایستادند قضارا درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تو رنجور می گردی
بلیت

ترک او گیر که او مقبل نمی گردد بجهد ‌ ‌ ‌ هر که با ادبار توام گشته از آغاز کار

و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن
قطعه

هیچ نیکی از و مدار امید ‌ ‌ ‌ هر که در اصل بد نهاد افتاد

زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت　　　از کلاغ سیاه باز سفید

مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را ازان رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزنگان گرد اگرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضائع می کنم و سخن بیفائده می گویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هیم مضرتی نیست

قطعه

گر مستمع قبول نصیحت نمی کند　　　بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی

گفتی که بر براق سعادت سوار شو　　　تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی

نشنید و همچنان بره خویش میرود　　　بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی

دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصائح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند

قطعه

مدار پند خود از هیچ کس دریغ و بگو　　　اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر

سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت　　　وگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر

کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمی گردانم و لی ازان میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود رائی و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فائده ندهد و مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و وبال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت بست و پنجم

کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی به سفر آورده مراحل و منازل طی می کردند قضارا در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیارست حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید

نظم

چند گردی گرد عالم بهر زر ... بیش گردد زر شود غم بیشتر

کاسهٔ چشم حریصان پر نه شد ... تا صدف قانع نشد پر در نه شد

پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را هر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب دران باشد که آن مقدار که برای خرج به آن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی و دیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ می سازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیک تر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقدی سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند

بیت

روز دیگر که چرخ شعبده باز ... کرد صندوق حیله را سر باز

آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش

عاقل آمد و گفت بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر وی دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضي ابقاك الله تعالی بیت

برخور ز عمر خویش که در مسند قضا — احکام عمر تو بدرازی مسجل ست

مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار و گفت گوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیله در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق ست کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت کشاده ست بمثابه که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و درمیان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت با دا رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی

رشتهٔ همه دارای فلک می داند — کو موی بموی و رگ برگ می داند

گیرم که بزرق خلق را بفریبی　　با او چکنی که یک بیک می داند

ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده سواو پرده در دیده شود و من میترسم که مبادا اگر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت بست وششم

پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را باخرچنگی دوستی بود روزی به نزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش ست و ماوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضهٔ مینو فرح افزا و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسا

نظم

صد هزاران گلی شگفته درو　　سبزهٔ بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی　　بوی هر گل رسیده فرسنگی
صد ورق باز کرده دفتر گل　　لاله بر کف گرفته ساغر مل
از شمیم شمال عنبر بیز　　گشت اطراف آن عبیر آمیز

و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین بر ندارد

بیت

جای من کوی مغانست و چه زیبا جائیست　　هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند

خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند

بیت

اگر دانهٔ حیله پاشد کسی　　بدام آورد مرغ زیرک بسی

غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوئی ست جنگجوی و تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان را می خورد و بطلب دیگر میرود هر آئینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی همان راه که پیش ازان بقدوم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد . بیت

تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بیت

مزن در وادیِ مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام

پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت ست پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت و دین ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سر اِنَّمَآ اَمۡوَالُكُمۡ وَاَوۡلَادُكُمۡ فِتۡنَةٌ بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و بسا طِ فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و دران شب تیره بادلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی باگروهی از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت

برآمد که زر را خرم دل برده است و باتیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان ست و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد **بیت**

سر هر نقش که از چشم خرد پنهان ست جز در آئینهٔ تدبیر نگردد ظاهر

پس بفرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپختهٔ خام کار را دود از خان و مان برآورد پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده واستمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی برکیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیز هوش با خلائق باز گفت و مقارن همین حال پیر با تنور و دیراز جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنف کشیده پدر مرده را برگردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستیده بسر انجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده **نظم**

هر که پا در مضیق مکر نهاد عاقبت سر بباد خواهد داد
حیله ماریست کو دو سر دارد هر یکی گونه گون خطر دارد
آن سرش خصم را کند دل ریش وین رساند ضرر بصاحب خویش

دمنه گفت تو رای را مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین کاری به رای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فائدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تعب آن بنسبت تو چگونه خواهد بود

وشامت دوروئی و دوزبانی تونتیجهٔ بدخواهد داد دمنه گفت از دوروئی چه زیان که گل رعنا از دوروئی زینت بوستان ست واز دوزبانی چه باک که قلم دبیر بادوزبان مال وملک راپاسبان ست تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست وشانه که دوروی باشد فرق نازنینان جای قرار او قطعه

خون می خورد چو تیغ درین دور هر که او | یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری
وانکس که همچو شانه دو رویست و دو زبان | بر فرق خویش جای دهندش بسروری

کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دوروئی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از وجز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک وملکوت خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت وفضیلت است چه از یک زبان او زهر آید واز دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهری بارد واز تریاق اثری وخبری ندارد و باید که از زبان کسی که بحبت دوستان همه تریاق زاید اگر بحبت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است بیت

تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان | این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان

دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت واتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جملهٔ مقالات محال آمیز ست و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار ست پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات ست و ثبات آن از مقولهٔ مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش ست که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از و عذوبت ولطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع ست که بداندیشان و مردم شریر درمیان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق واتفاق

توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دورویی و دو زبان درمیان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر پنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که تا بلطف و تملق او از راه رود یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود بیت

چون رشته گسست میتوان بست | لیکن بمیان گره بماند

دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق بپرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار است اگر از ان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت نظم

باش چو عطار که پهلوی او | جامه معطر شود از بوی او
چند چو آتشکده آهنگران | دود شراری دهی از هر کران

ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بشائبهٔ که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی بیت

نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مردمت نیز آزرم بود

و من از چنین کس اگر بهزار فرسنگ دوری گزینم خردار حمیده مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد

قطعه

قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست | کز حضور ناموافق بی حضوری خوشترست
همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت | از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست

و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی غایت ست مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان زود ترا اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از همدمی کذاب و خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید

نظم

چو نتوان در بروی خلق بستن | بخلوت خانه تنها نشستن
رفیقی نیک باید کرد حاصل | که صحبت را نشاید هر سیه دل
مرا هست این سخن از عاقلی یاد | که رحمت بر روان پاک او باد
که با بیدانشان هر کس که شد یار | زیاری شان به آخر شد گرفتار

و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت بست و هفتم

کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر نازنین در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده ز حنائش

زنگار نگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زر نگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر درخت جوان بختش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آویزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوهای ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن دلهارا امید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده

قطعه

سیب را با ذقن یار مشابه کردند　　رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ

سیب مانند چراغیست درخشان زدرخت　　روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ

امرود از هر شاخ کوزهای آب حیات با صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و بصلای حلوای بید ود میل کاهلان بیسرمایه و سود را برانگیخته

نظم

وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف　　کوزهٔ چند نبات ست معلق برباد

و به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز بار خسارهٔ زرد سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل دردمند عاشقان را از مهر ماه وشان انتباه داده

بیت

به زر در مهر ست و من از مهر زرد　　او از مه و مهر و من ز مهر مه خویش

گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل آرای و رایحهٔ روح افزای در صحن بوستان درخشان

نظم

انارش چون لب دلدار خندان　　حریفانرا حریف آب دندان

برای امتحان گردون زرکار　　فگنده جوهر یاقوت در نار

چو نطقم وصف شفتالو سر آید　　سخن در روی ترو شیرین نماید

هنوزش لب بسو لب نارسیده　　که آب حسن و لطف از وی چکیده

دریک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش بر طبق وَالتِّينِ نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شریفهٔ فَاَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا وَّعِنَبًا کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی زنگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده نظم

خربزه گوئی که دران سبز کشت　　　گوی ببر داز ثمرات بهشت
سبز خطی در خط او موی نه　　　مشک دمی مشک بدان بوی نه

پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی دران باغ می گذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی بتنگ آمد و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد مصرع

گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود

القصه از الم تفرد مجروح خاطر بگشت دشت بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضارا خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روبه نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مائل شد مثنوی

ذره ذره کاندرین ارض و سمات　　　جنس خود را همچو کاه و کهرباست
ناریان مر ناریان را جاذب اند　　　نوریان هم نوریان را طالب اند
صاف را هم صافیان راغب شوند　　　درد را هم تیرگان جاذب شوند
باطلان را چه ربایند باطلی　　　عاقلان را چه خوش آید عاقلی
اهل باطل باطلان را میکشند　　　باقیان از باقیان هم سرخوشند

خرس نادیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشریف آن میوهای لطیف دوستی در میان ایشان موکد شده بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت　　نظم

بکنج باغ می بودند یکچند　　ز وصل یکدگر پیوسته خرسند

هر گاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او می راندی　　مصرع

مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب

روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال می نمود و هر چند مگسان را براندی در حال باز آمدندی و چون از یکجانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر بست من بر داشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره زد مگسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما پیر باغبان با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است　　بیت

دشمن دانا که غم جان بود　　بهتر ازان دوست که نادان بود

واین مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد　　بیت

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست　　کز درون خالی از برون سیهیست

دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا می شناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند تمکین که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و نهرار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی

چنانچہ در مادۂ شیر و شنزبہ این ہمہ عذر انگیختۂ و ہنوز دعوی پاک دامنی و نیکو سیرتی می کنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان ست کہ گفتہ بود کہ در شہری کہ موش صد من آہن خورد چہ عجب اگر موشگیری کودکی در رباید دمنہ گفت چہ گونہ بودہ ست آن

حکایت بست و ہشتم

کلیلہ گفت آوردہ اند کہ بازرگانی اندک مایہ بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آہن در خانۂ دوستی ودیعت نہاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایۂ روزگار ساختہ رشتۂ معاش را استحکامی دہد بعد ازانکہ بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیدہ بدان آہن محتاج شد دوست متدین آہن فروختہ بود و بہای آن خرج کردہ بازرگان روزی بطلب آہن نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانہ در آورد و گفت ای خواجہ من آن آہن را بامانت در پیغولۂ نہادہ بودم و خاطر جمع کردہ غافل ازانکہ دران گوشہ سوراخ موشی واقع ست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناختہ بود و آہن را تمام خوردہ بازرگان جواب داد راست میگوئی کہ موش با آہن دوستی بسیار دارد و دندان او را بران لقمۂ چرب و نرم قدرتی تمام ہست **بیت**

موش را لقمہای آہن ہست ہمچو پالودہ راحتِ حلقوم

مرد امین راست گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابلہ بدین گفتار فریفتہ گشت و دل از آہن بر داشت ہیچ بہ ازان نیست کہ او را مہمان داری کنم و رستم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مہم را تاکیدی پدید آید پس خواجہ را صلای مہمانی زد و گفت **بیت**

گر بمہمانی قدم در کلبۂ ما می نہی لطف میفرمائی و بر چشم ما پا می نہی

خواجہ فرمود کہ مرا امروز مہمی ضروری پیش آمدہ شرط کردم کہ بامدادپگاہ باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری ازآن او ببرد و در خانہ پنہان کردہ علی الصباح بر در خانۂ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان باعتذار بکشود کہ ای مہمان عزیز معذور دار کہ از دی باز پسری از من غائب شدہ دو سہ

نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و ازان گم شده خبری نیافته ام بیت

یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان	کایا خبر یوسف گم گشته که دارد

بازرگان گفت من دیر وز که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا می برد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی موشگیری که تمام جثه او نیم من نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در ان شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده من را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده است آهن بازده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگر انرا بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم ست و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت

پیوند دولت آمد از چون تو می بریدن	سرمایهٔ سعادت روی تر اندیدن

چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر بسر پنجهٔ سیاست کار شنزبه را بساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در انچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند من باری تنفید خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت

یار با یار خود آخر این کند	کافرم گر هیچ کافر این کند

شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت کشوده خفت و شتاب زدگی خود را نکوهش می فرمود

وخیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید **رباعی**

ای دوست کسی بی سببی یار کشد — وانگه چو من یار وفادار کشد

تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا — کس دشمن خویش را چنین زار کشد

خندهٔ دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازم او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت **بیت**

دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند — تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت

دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت وگفت **نظم**

شها تخت اقبال جای تو باد — سریر فلک متکای تو باد

سر سبزت از شادی افراخته — سر خصم در پایت انداخته

موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارک تر کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت**

صبح امید تیغ ظفر بر کشیده بین — روز عدو بشام هلاکت رسیده بین

شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار و آثار دانش و صحبت و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود **بیت**

رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو — رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو

دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غدار پیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل

باید کشود

بیت

صبح ظفر از مشرق امید بر آمد　　اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

این فتح نامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباجهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد　　قطعه

امروز بخت نیک بشارت رسان ماست　　اقبال را بپردهٔ امید صد نواست

روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست　　عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست

پادشاها عالم پناها هر کسی بخشودن که از وی بجان ایمن نتوان بود خطاست و خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلا انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط ست اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند　　بیت

دشمن چه کنی که کند کز و یاد کنی　　آن به که بفوت او دولت شاد کنی

شیر بدین سخنان اندک بیار امید اما روزگار انصاف گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار در و غش در بر آمده بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نا محمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک　　نظم

بداندیش هم در سر سر رود　　چو کژدم که تا خانه کمتر رود

اگر بد کنی چشم نیکی مدار　　که حنظل نمی آرد انگور بار

مپندار ای در خزان کشته جو　　که گندم ستانی بوقت درو

مثل اینچنین گفت آموزگار　　مکن بد که بد بینی از روزگار

کسی نیک بیند بهر دو سرا　　که نیکی رساند بخلق خدا

باب دوم

در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

مقدمه

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود **بیت**

شها ملک و دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد

حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جا نروند تا بدلیل روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند در بارهٔ آن حکمی با مضا نرسانند **بیت**

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی

وبعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت

دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام تواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود

نظم

براند از بیخی که خار آورد / بپرورد رختی که بار آورد
جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت می گزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد

بیت

میکشید از حسرت و غم آه سرد / کانچه من کردم درین عالم که کرد

همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست که این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نه پرداختم

قطعه

عنان نفس بدست هوا رها کردم / خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دانستنم ندارد سود / چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم

شیر مدتی بسیار برین منوال در غصهٔ ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و تورع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسیده سر الناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند

بیت

دل همچو لاله سوخته و از سوز آه من / در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد می کرد و ملالت زیادت شده دهشت

و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود **بیت**

از یاد تو نیستم زمانی غافل   یا می گویم نام تو یا می شنوم

با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مودی بجنون ست و طلب تدارک مهمی که در دائرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند **بیت**

انداخته تیر را بشست آوردن   بتوان نتوان ترا بدست آوردن

و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پارهٔ که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت اول

پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیران میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رائحهٔ که مدد قوت روح او توانند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاد روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هرچه تمامتر در اجزای وی پدید آمد **بیت**

مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن   بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بتن

روباه آن پارهٔ پوست را بچنگال تصرف آورده روی بماوای خود نهاد **مصرع**

چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر

درمیان راهگذرش بر کنارهٔ دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام به نگاهبانی ایشان میان مراقبت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی راگذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر می بینمت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که زبان حال هر یک تبکرار معنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست و سر آیت وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنْفُسُكُمْ در سراپای ایشان ساری **بیت**

سراپای او همه روح مجسم ست روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم ست

و من بعد از مدتی که به بلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزائن ارزاق پوست پارهٔ بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند **بیت**

عیش من تلخست وگر یار از لب شکرفشان شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود

شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته فامّا آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان ست طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند فگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذارم و بهجر دخیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پارهٔ پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر **بیت**

دل آرامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند

روباه گفت ای برادر تا براوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی

سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود **بیت**

تا توان بر مسندِ عزت نهادن پای خویش | از چه باید کرد در خاکِ مذلت جای خویش

و مرا همت عالی نمیگذارد که به پارهٔ پوست بی مزه سر فرو آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کردهٔ و شرهٔ ناستوده را و بیاجهٔ بزرگی لقب دادهٔ و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و راحت در قناعت **بیت**

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست | خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

به ازان نیست که بنصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجهٔ من طلب ما لا یعنیه فاته ترك ما یعنیه بدان مرتب ست نگردی **بیت**

رزق مقسوم ست و وقتِ آن مقرر کرده اند | بیش ازان و پیش ازان حاصل نمیگردد بجهد

و من می ترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفتهٔ آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پا درآئی و نیک شبیه است قصهٔ تو بقضیهٔ آن دراز گوش که دم می طلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

شغال گفت **نظم**

بود ست خری که دم نبودش | روزی غم بیدُمی فزودش
در دم طلبی قدم همی زد | دُم می طلبید و دم نمی زد
ناگه نه ز راه اختیاری | بگذشت میان کشت زاری
دهقان مگرش ز گوشه دید | برجست از و دو گوش ببرید

مسکین خرک آرزوی دُم کرد نایافته دُم دو گوش گم کرد
آن کس که ز حد نهد برون گام اینست سزای او سر انجام

روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشید و گفت **بیت**

من خیالِ یار دارم و کسی را در دلست گر خیالِ او شوم خالی خیالِ باطل ست

تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمی کند روی از وی برتافته جانب ماوای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را در حوزهٔ تملک آورد و روی باوج هوا نهاد از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمین گاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر کند و بتعجیل تمام افتان و خیزان رو بآن پوست پاره آورد و چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید رو بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید راست که ببالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته می برد و میگفت **بیت**

برده بودی و وادت آمده بود چون تو کج باختی کسی چه کند

روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر برزمین میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با مرا و سران سپاه فرو میگذارد شنزبهٔ کشته گشت بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از

تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی ست فاما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه به تدبیر درست و رای صواب وقوع یابد

بیت

چو در طاس خشنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور

صلاح در انست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه و تحقیق احوال او بر وجهی درآید که غش و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر در بارهٔ او افترا کرده اند و سخنان لاواقع باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید

مصرع

آنرا که بدست دفع کردن نیکوست

شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صائب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پردهٔ تعویق نگذارم

بیت

همه حالها را به رای منیر برون آورم همچو موی از خمیر

شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع

کلمات ایشان بکشنود کلیله می گفت ای دمنه بزرگ کاری کردهٔ و عظیم مهمی ارتکاب نمودهٔ و ملک را بنقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن در حق تو رسد و تبعه و نکال آن گرفتار گردی بیت

هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون

و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری نه نماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه

با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتابی بدین بزرگی را ذرهٔ ابر ناپدید کند

برخیز و با یار دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و هم صحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز بیت

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم

طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه زیادت ملامت مکن که کار رفته را باز آوردن سبب ملال ست و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر برون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن غنیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال کشاده است و غنچهٔ امید در چمن نوید شگفته بیت

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و این آمد

کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیدهٔ و اساس فتوت را به تیر غداری خلل پذیر

گردانیده هنوز داعیهٔ فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد مصرع

سودای خامی بخته فکری محالی کرده

دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد و الحال عهدهٔ این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم مصرع

چارهٔ این کار بیرون ست زامکان چون کنم

پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته به نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جائز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست نظم

ماه تمام تو چرا شد هلال | سرو روان تو چرا شد خلال
این همه اندوه تو از بهر چیست | وین همه فریاد تو از قهر کیست

شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شنزبه و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمی گردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود نظم

بجان تو که فراموش نیستی نفسی | وگرچه میشدی اکنون نمیشوی چه کنم
مگو بطنز که خسرو بکن فراموشم | کنم اگر بشوی چون نمیشوی چه کنم

هرگاه در مصالح ملک تاملی رود و مخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار

محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید **بیت**

در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا بسیار بجویی و نیابی چو منی

مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواه ست و هر آئینه چون کشتن او به برهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی وانموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در انچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی فتاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچهٔ عدم نشایستی نهاد **نظم**

باهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید

شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقولهٔ محالات داخل ست جز تغافل چارهٔ نیست فامّا بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعهٔ بیوفائی و ستمگاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بگاو نسبت دهم و جرمی واقع برو ثابت سازم مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر و متقرر نیست و هرچند تامل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود بیچاره شتربه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس ازان قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی

متمکن شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را دران تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو دران باب چیزی دانسته یا خبری شنودهٔ مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت

بیت

دلی پر گوهر اسرار دارم　　　ولیکن بر زبان مسمار دارم

سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکتهٔ دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار

بیت

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات　　　بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصی مالا کلام و اگرنه آنست که علما در اجتناب ازان خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی باز گفتمی و خاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند دولتمند برفتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنابر مصلحت کلی که نفع عام دران متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با کسی در میان آورده و با یاران غلاظ و شداد بد و سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را ازان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز

در مثل این صورت مشارکت باهل زلت نماید و یمکن که رسانندهٔ این خبر خواسته است که باظهار آن سر بتو پای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من وحشتی داشته و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی دانچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری

بیت

رازی بمیان آر که ما محرم رازیم بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم

مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که بازنمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس باوی سخن در میان نهد و او را محرم راز شمرد هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود

بیت

زنهان کردن رازم جگر چند انکه می سوزد زبیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم

و در کلمات حکما دیده ام که و من لم یمت سره لم یمت شره هر که گوهر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد و هر آئینه آن سر بقصد سر او علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد

مصرع

خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار

مگر قصهٔ آن رکابدار شنیدهٔ که بافشای سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت سوم

مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بهار یافته و شعشعهٔ

الطاف بید ریغش براطراف مملکت تافته
بیت

فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی داراپناهی

روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هرکس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت می خواهم که با تو اسپ دوانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تک این اده هم که من سوارم بهترست یا تگ آن ابرش که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و پادشاه نیز تگاور تیزگام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرد و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بروجهی که کسی گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورده گفت بیت

خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد

اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را اینقدر رتبی داند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بسر حد وقوف آن نبرد
بیت

زان گونه که جان درون تن پنهان است سر تو میان جان نهان خواهم داشت

پادشاه او را استحسان فرموده گفت که من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از ان که از و آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم
بیت

سگ کیست روباه نازورمند / که شیر ژیان را رساند گزند

تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرده مهم مراقبت وکتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت وهنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشیده و از طریق هواداری ومحرمیت برطرف شده قدم در بادیهٔ غدر وکفران نهاد قطعه

دل بمهر همرهان کم نه که در گلزار دهر / بوی یاری وفا در هیچ همدم یافت نیست

راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو / کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست

رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف انها رسانید برادر پادشاه حالا بنقدا ازوی منتی پذیرفت وبمواعید بسیار وعنایات بیشمار او را مستظهر گردانید وتدبیرهای صائب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان وبی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد وشگوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه

کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش نکبت خزانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

وچون مسند شاهی وسریر شهنشاهی از فرشکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد وتاج شهریاری را بر سر کامگاری سرفرازی داد بیت

در ریاض ملک ودولت غنچهٔ شادی شگفت / بوستان سلطنت را تازه شد از نو نهال

اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد ونخست فرمانیکه اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز نگشاد که بیت

خسرو املک بر تو میمون باد اخترت فرخ و همایون باد

گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست **مصرع**

جزای آنچه من کردم نه اینست

پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرارست و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا بجز میست آن اختصاص داده نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود **مصرع**

از همدم بیوفا جدائی خوشتر

چندانچه زرکا بدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد **بیت**

گر زبان تو راز دار بود تیغ را با سرت چه کار بود

و فائدهٔ ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش می کند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب حمل آن نباشد عجب نیست **بیت**

راز خود را چون تو خود محرم نهٔ دیگری خود محرم آن چون بود

و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پردهپوش آن عیب می تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر بصریح نتوانی بکنایت باز گوئی و اگر در عبارت نیاری

باری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهگار بدکردار را که گرد این فتنه برانگیخته بسزا وجزا برسانی وجمال عفو از دیدۂ بی باک او که از دیدن راه صدق وصواب نابینا شده بپوشانی واگرچه علمای دین وعارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو ومنقبت احسان مبالغه ها نموده اند وبورزش آن شیوه وسلوک آن مذهب تحریص وترغیب فرموده اما در جرمهائی که اثر آن در فساد عالم وضرر آن در نهاد عالمیان شائع باشد عقوبت از عفو اولی ست ودر مقابلۂ این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده ودامن طهارت وامانت او را بلوث غدر وخیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد وحجت ستمگاران بدان قوت گیرد وهر یک در دل آزاری وبدکرداری آنرا دستوری معتمد ونموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو واغماض را مجال نباید داد ونص قاطع وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ تدارک آنرا از لوازم باید شناخت بیت

هر آن کس که بآزار خلق فرماید عدو مملکت ست او بکشتنش فرمای

غرض ازین مقدمات آنکه دمنۂ غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماض ونمام وشریر وفتانست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد وشیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود وامرا وارکان دولت ووزرا واعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود وبعد از اجتماع مجموع اشراف ورعایا مثال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایۂ سریر اعلی آوردند واز وی اعراض نموده خود را بفکر دور ودراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد ودر بلا گشاده وراه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد وآهسته باوی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست وچه چیز حادث شده که ملک در تفکر وتامل افتاده مادر شیر بشنید وآواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته هست وچون خیانت تو معلوم وفساد فساد تو ظاهر گشت ودروغی که در حق دوست مهربان او گفتی باطرح افتاد وپرده از روی حیلتها ومکرهای

تو مرتفع شد نشاید که تا طرفة العین زنده گذارند و چنین مظهر شری را در عرصهٔ الوجود خیر محض نگاهدارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متأخران راه های روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه یکجهت باشد زود بمرتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و ملت بیت

هر که نزدیک تر بخدمت شاه خطر وی عظیم تر باشد

والمخلصون علی خطر عظیم و از انست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جائز نه جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه گذر نباشد رباعی

آن عدل الهیست که بر یک نمط است باقی همه جا گاه رضا گه سخط است
آنجا ستمی نیست گر اینجا ستم است آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است

اکثر کارهای خلائق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبة را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیة را بعذاب زلت خائنان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان باهر خیر و شر نزدیک ایشان یکسان است و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را بدشنامی

سر رفعت باوج عزت بر آرند

بیت

بی نیازی بین و استغنا نگر　　خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر

بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون نهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزان ست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش به کشکینه و پشمینه قناعت نموده

نظم

شد ز گریبان کشی غم ستوه　　دامن خود بست بدامان کوه

تن ز تنعم بجفائی نهاد　　دل ز قناعت بگیائی نهاد

آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح می دیدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتر مینمودند و دران ولایت پادشاهی عادل یا دل درویش دوست بود که طلب رضای الٰهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی

بیت

سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک　　با فقیری خوش بود با شهریاری خوشترست

چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ فنعم الامیر و نعم الفقیر را کار بسته بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت که ای

ملک خدا را دو سراست یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که آنرا عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن می کند که سر منزل فانی نفروشیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

نظم

ملک عقبی خواه کان خرم بود | ذره زان ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست | ذره زان عالمت آید بدست

پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد

نظم

کسی خسپد آسوده در زیر گل | که خسپند ازو مردم آسوده دل
کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیر دستان نگیرند سخت
چنین پادشاهان که دین پرورند | بچوگان دین گوی دولت برند

چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظت پرساخت ملک مواعظ و نصائح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی می دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دل نشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانید زاهد ایشان را طلبید و حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه ازان صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان بر زودی و خوبی فیصل یابد و او را بسبب دلالت بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت

خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنهٔ در دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت

بیت

کیست کین جادو وش افسونگر از راهش نبرد کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد

دنیا زنیست فریبنده بسی شیر مردانرا صید کمند محبت خود ساخته و زالیست غدار که بسیار تهمتنا نرا بیژن وار در چاه بلا انداخته

نظم

رستم او در کف زال ستم بیژن او در تنگ چاه الم
مصر وی از نیل جفا موج زن یوسفش آلوده بخون پیرهن
موصل او بر سر راه فراق موعد او بر سر کوی نفاق
قصر وی از کلهٔ هر تاج دار بحر وی از خون هر اسفندیار

و چون زاهد بجای شوربهٔ ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنیا رأس کل خطیئة در گوش کشید

بیت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید

پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت او نهاد درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد

بیت

دران چمن که تو دیدی گلی بهار نماند خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند

روزی یکی از درویشان که احیاناً بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت بیت

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست   خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت ست که من می بینیم و این چه صورت ست که مشاهده می کنم بیت
مجموع روزگار تو روز امید بود   آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو
زاهد چندانچه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس ست مقصود این اطناب و خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مائل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته بیت
همای چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی.   دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی
بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهر آلود دنیا بکام آرزومندان رسان بیت
برخوان دهر دست ارادت مکن دراز   کالوده کرده اند بزهر این نواله را
زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه بهمان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت بیت
اینچنین کردهٔ و آخر کار   چون پشیمان شوی ندارد سود
و مثل تو چون مثل نابینائیست که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد

وخواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضارا ماری از سرما فسرده آنجا فتاده بود نابینا
آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست برومالید از مقرعهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد
شده سوار گشت و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری
بدست نابینا دید فریاد برکشید کهای رفیق آنرا که تازیانه تصور کردهٔ ماریست زهرناک پیش از آنکه
زخم بر دست تو زند آنرا از دست بیفگن نابینا خیال بست که همراهش دران تازیانه طمع کرده است
گفت ای عزیز مصرع

من چه کنم کار دولت وبخت ست

من تازیانهٔ خود گم کردم حضرت آفریدگار ازان بهتر مقرعهٔ بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد
کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من ازانجمله نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون
توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه
گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بیفگن نابینا روی درهم کشید و گفت بیت

ای مدعی مبالغه از حد چه میبری این نکته گوش دار که روزی مقدرست

بتازیانهٔ من قصد کردهٔ و درافگندن آن مبالغه می نمائی بطمع آنکه من چون بیفگنم تو برداری خیال
خام بپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده مصرع

بفسوسی اگر کند خصم رها نتوان کرد

چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و با یمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فائده نداد و نابینا بسخن او التفات
نمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست
نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او
که چون هیئت مار منقش ست فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتل ست

وز ہرشس ہلاہل **نظم**

شربت انگبین مجوی از دہر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کہ برآمیختہ است شہد بزہر
تو تصور کنی کہ آن عسل ست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وان عسل نیست شربت اجل ست

زاہد این سخن استماع فرمودہ از زمان تجرد و انقطاع براندیشید و آلودگی تعلقات کہ دامن دلش را برطہارت اصلی نگذاشتہ بود معاینہ دید و دانست کہ سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت ست اشک ندامت از دیدہ باریدن گرفت و آہ سوزناک از سینہ باتش حسرت سوختہ برکشیدن آغاز کرد **بیت**

جان غم فرسودہ دارم چون ننالم آہ آہ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بخت خواب آلودہ دارم چون نگریم زار زار

شب ہمہ شب چون شمع افروختہ با دل سوزان اشک می بارید و پروانہ صفت از آرزوی شعلہ شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتیکہ زاہد سفید پوش صبح صادق سجادۂ آفتاب پیش محراب وَالصُّبْحِ اِذَا تَنَفَّسَ بگسترانید و صوفی سیاہ لباس شب در خلوت خانۂ وَاللَّیْلِ اِذَا عَسْعَسَ قرار گرفت **بیت**

چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جہان کشاد ز رخ پردۂ شب دیجور

باز مردم بر در صومعۂ زاہد ہجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفتہ خرمن پشیمانی شبانہ را بباد استغنا بر داد **بیت**

ہر شبی گویم کہ فردا ترک این سودا کنم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تازہ میگردد ہوا لیش ہر سحرگاہم دگر

القصہ زاہد مہم ملک از پیش گرفتہ امرا و وزرا را از کار معزول کردہ در فیصل مہمات نیز از جادۂ عدالت عدول ورزیدن آغاز نہاد روزی بقتل یکی از رعایا کہ بحسب شرع قتل و ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شدہ روی در صدد تدارک و تلافی آن آورد و ورثہ مقتول

نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و لشامت آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبیٰ نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الٰهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم مصرع

بهر بلا که تصوّر کنی سزاوارم

چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افگنده متردد آنست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه خدمت ملازمت ملوک که فرق فرقد سای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانستهٔ که یکساعت از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت سالهٔ طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را ملازمة الملوك نصف السلوك جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهدی عادل است دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

سیاه گوش گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده

نظم

وگوشهٔ تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده

آن بولایت شده سلطان بناه ساخته از ترک دو عالم کلاه
رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته

او را پیر روشن ضمیر میگفتند طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سائر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آئینه تا کسی را پای طلب بخار زار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت

بلبلی کو ستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند

درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد از ین محل آمدن ایشان ست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وجه کشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید بیت

آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش خاک شد اینهمه امید بیکبار دریغ

پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بنجبا اعتراض ناموجه می نمود بیت

ای مدعی که میگذری برکنار آب ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست

ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضارا دزدی بر صورت وی شب از زندان برجسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانچه درویش برارت ذمت خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائدهٔ بران متفرع نبود و جز دست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی پیر روشن ضمیر درآمد و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که بدو متهم می سازند خلاف واقع می نماید دست از و باز دار یدشحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت برجان نهاد و درویش را عذر خواسته روی بمهم خود آورد و بیچاره درویش از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود

مثنوی

آن پسر را کش خضر ببرید حلق سر آنرا در نیابد عام خلق

وردرون بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست

چون شکسته مید آمد دست او پس فرو باشد یقین اشکست او

گر یکی را سر ببرّ از بدن   صد هزاران سر برآرد در زمن
کاملی گر خاک گیرد زر شود   ناقص ار زر برد خاکستر شود

غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته **مصرع**

توکه باشی که در آئی بشمار ی بار ی

دمنه گفت انچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنابر مصلحت کلی بوده و بی الهام الهی دران شروع ننموده اند و مطلقاً هیچ غرض دنیوی و نفسانی بآن آمیزش نداشته و هر که برین سیرت باشد هرچه کند و گوید کس را زهرهٔ اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر انچه گفتی پادشاه سایهٔ الهی ست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور کسی را بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه**

گلبن حال نیک مردان را   تازه دارد بآب رحمت خویش
وانکه چون خار مردم آزار ست   کند از بیخ و بن بهیبت خویش

مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست ست اما قضیهٔ تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند برانکه تشنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که به آتش سعایت تو خرمن امید واری او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت**

آتشی برفروختی زحسد   عالمی را بسوختی زحسد

دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی نبود چگونه خیال توان بست و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بغرض بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده بر مقتضای رای خود بهی با مضا رسانید و بسیار کس که با شتربه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند الحق من سخن راست و درست ست **بیت**

با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد   خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت

و هر آئینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روزبیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت **مصرع**

نشاید که حکمی بامضا رسد

دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریار ست و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست باصفا بلکه جامیست جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان دران روشن و هویدا **بیت**

تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان   رای تو از و رای ورقهای روزگار

و بیقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظلمت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و بهر آئینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست و اتقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال براءت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آئینه من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود مصرع

رازکس مخفی نماند با فروغ رای تو

شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده ازان تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت قطعه

سعی خواهم کرد اندر کاوکاو این سخن   تابدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون

خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر   جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون

دمنه گفت من بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فَسِيرُوا فِي الْاَرْضِ برخود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی مصرع

که میدان زمین جائی وسیع ست

مادر شیر گفت ای دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیر نمی نماید و تو زیرکی مینخواهی که خودرا بیگناه بیرون آری و بی آنکه همتم تو پرسش یا بدازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیارست و صاحب غرض نسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشند و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آئینهٔ فتح و ظفرست عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و در روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود بیت

من از کشتن نمی ترسم ولیکن مبادا خون ترا دامن بگیرد

شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که خبر در منهج عدالت قدم زنم واگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجز آنکه سزای تو باشد خواهی رسید مصرع

در مزرع دهر آنچه کاری دروی

دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشیم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصب های عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت

ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاه عادل پدید

یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک ست اما می خواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست برمن از من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام نه نماید دیگرانرا بوی چه امید بماند بیت

زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت کاری دگری چگونه خواهی پرداخت

سخن تو دلیل ست بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تامل وافی به تمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را بشبی تدبیر کند ولشکرهای گران را بفکری مقهور سازد بیت

فکر دور اندیش عالمگیر او در یکنفس کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان

سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت ست اگر در محل قبول نشینند و هنگام

مثل ست اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید واری که بشعبده و مکر خلاصی یابی
دمنه گفت اگر کسی نیکی را ببدی مقابله کند و خیر الشر پاداش روا دارد و من باری وعدهٔ خدمت
بپایان رسانیده ام و بعهد نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بسخن گفتن دلیری
نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تامل
و میامن ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند **بیت**

هر که در کارها شتاب کند　　　خانهٔ عقل خود خراب کند

و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم
خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون
این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت
ماهروی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده
رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **نظم**

جمالی چو در نیمروز آفتاب　　　کرشمه کنان نرگس نیمخواب
رخی چون گل و آب گل ریخته　　　میان لاغر و سینه انگیخته
بشیرینی از گل شکر نوشتر　　　بنرمی ز گل نازک آغوشتر

و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی
دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران
و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا بادیهٔ حیرت سرگردان **نظم**

بجای یک دستی آن فرزانه استاد کشیدی نقشها بر آب چون باد
چو زلف و روی خوبان دل افروز به بستی نقش شب بر تختهٔ روز
چو او بر لوح صورت کلک راندی چو صورت عقل بر جا خشک ماندی

القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را آن نقش زیبا محبتی بی محابا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائیست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد مصرع

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چو ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم گهی می سوزم از درد و گه از غم زار میگریم

زن بازرگان نیز جوانرا دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده بیت

دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمده بی واسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی و لاشک توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که دران باب مسلم زمان و سر آمد دورانی فکر فرموده نقش بندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیک تر می نماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بروی مانند موی زنگیان بر بنا گوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون

خرام ایشان با یکدگر این مواضعه می گفتند غلامی ازان نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید بیت

لب نگشائی اگرت نوشهاست کز پس دیوار بسی گوشهاست

چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعده آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را به بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم می کنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شعف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت

در داد تن بصحبت و در عیش زد رقم دیدار شد میسر و بوس و کنار هم

غلام بدین لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد قضارا در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانهٔ بازارگان نهاد و زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز گشتهٔ جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت

چون نهال شتاب بنشانی بر دهد میوهٔ پشیمانی

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهان ست هر آئینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دائرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آئینه شربت

اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید

قطعه

گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند — کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد

خیاط روزگار به بالای هیچکس — پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فائده هست بیکساعت ترک همه کردمی وسعادت دو جهانی دران شناختمی

بیت

جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود — کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود

اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرائض ست چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت وخدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد

مصرع

تنها مانی چو یار بسیار کشی

وبهمه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت وچاکریکه محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد

بیت

سالها باید که تا یک سنگ اصلی زافتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه برو مستولی شد که ناگاه شیر ازین قلبهای زرانده و دروغهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی وچرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل ساز دروی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست ست و ازان دیگران دروغ و من ندانستم که تو باین ذهن وذکا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جا بروی

بیت

نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد — چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بدارند تا قضات تفحص

کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مخلصهای باریک که می جوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند و حالانکه در کشتن او ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم ست اولی تر آنکه زود تر دل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد مصرع

تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر

شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و عداوت ست و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بی هنری حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی ست که چون بر افروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی به نسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع ست مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هشتم

شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت همدستان گشته روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ

آنکه در ان موضع که من بودم صورتها واقع می شد که نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک می سوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیده نهادیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام هر دو رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام بیت

سخن درست بگویم نمی توانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم

چون معلوم شد که هر سه تن حسود اند بحکم جنسیت با یکدگر خوش بر آمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدانکه آن دیگر را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند و هم ایشان فیصل نیافت قطعه

کار دنیا را که سامانیش نیست هست دریائی که پایانیش نیست
هر آنچون همتان افتاده اند اندران دردیکه درمانیش نیست

روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان می گردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار با ضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید مصرع

شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم ما

پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع ست و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من باری خیانم که هرگز نخواهم که کسی در بارهٔ من مرحمتی تقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت اَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ برالواح صفات ایشان لائح بود متعجب شده گفت هم سخن شما این زر بر شما حرام ست و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگر احسان کند یا داش او همانکه از دولت مکافات بی بهره ماند در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قُلْ يَتَوَفّٰكُمْ مَّلَكُ الْمَوْتِ گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه در ان صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند و گفت

قطعه

آنکه نیکوئی نخواهد با کسی — نیکوئی با وی نباید خواستن
هر نهالی کو ندارد میوه — از تبر میبایدش پیراستن

و آن حسود دومی را امر کرد تا بتیغ بید ریغ سر برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص

سومی را قطران مالیده در آفتاب افگندند تا بعد از مدتی بزاری زار ہلاک گردید و شامت حسد آن ہرسه تن را بجزاو سزا رسانید و کاملان گفته اند

رباعی

آن درد که درمان نپذیرد حسدست — آئین حسد قاعدهٔ دیو و ددست
گویند حسود خصم مردم باشد — گر زانکه نکو نگری خصم خودست

ہیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت

بیت

ب‍دین غصه جان میکند مردکی — که ہرچه دارد وجود آن یکی

و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا می رسد که کسی به نسبت خود نیکوئی نمیخواہد و ازینجا معلوم توان کرد که بنسبت دیگری در چه مقام خواہد بود و گمان میبرم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فہم نکرده ام و ہیچ کدام گمان این صفت نکوہیده نبرده و غالب آنست که اتفاق ہمه بر قتل او جہت نصیحت ملک باشد و اگرنه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبہه دارم و بجہت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواہم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلائق خشم خالق حاصل کرده تا در کار و تفحص تمام ننمایم خود در اد رکشتن او معذور نخواہم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم این ہمه پشیمانی می باید خورد و صواب آنست که بمجرد گمان اہل ہنر و ارباب کفایت را ضائع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید ہیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذہن صافی یکے از اکابرست درنگذرم

مظلم

چو خشم افتدت برگناه کسی — تامل کن اندر عقوبت بسی

که سهل ست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست

به تندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ

سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران برپای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت محبت بران داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان درآمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد

نظم

بی توای آرام جانم زندگانی چون کنم
چون نباشی درکنارم شادمانی چون کنم

گفته با هجر من در ساز و بی من بگذران
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

دمنه نیز بگریه درآمد و گفت

بیت

مرا دوری دوستان عزیز
جگر خسته دارد دل آزرده نیز

و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می باید ساخت و به آتش هجران می باید گداخت

قطعه

شب نیست که بمفارقت شمع عارضت
بر آتش غمم دل بریان کباب نیست

یکدم نمی رود که ز هجران جان گداز
از خون دیده چهره زردم خضاب نیست

کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه می دیدم و در پند دادن مبالغه می کردم بدان التفات نمی نمودی و به رای ضعیف و تدبیر ناصائب خود مستظهر بودی با آخر همان شد که گفته بودم

بیت

گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و هم گفت منت آمد پیش

واگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی واین نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در انچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل بمیر د چه چیزست مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را به آرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشترست **بیت**

چنین که هست ذلت از غصه فرسودن هزار بار به از بودن ست نابودن

دمنه گفت ای برادر همیشه انچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس وحرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصائح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بی غایت و خطر آن بیحد و نهایت ست بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن برو غلبه کند اگرچه مضرت آنرا می شناسد بدان التفات ننماید و برو فق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا باید کشید واگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **بیت**

من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست

کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر بر خاتمهٔ آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائدهٔ ندارد **مصرع**

پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی

دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت ست و ایمن گذاشتن در

خرمی زیستن حالت هر سفله و بی خرد ست هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد:
بیت

کی بچوگان هوس دن توان گوی مراد یا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت

کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد **بیت**

از سر بستان دولت میوهٔ شادی مجوی زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است

بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود **بیت**

زنیکی نیک بینی وز بدی بد زجو جو روید و گندم زگندم

و من زهر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع نتوانم کرد و این زمان کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیر می کشاید و نه در آئینهٔ اندیشه چهرهٔ صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب محنت نمی ارزد **بیت**

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کردهٔ و راه نجات خود از کدام ممر خیال بستهٔ دمنه گفت **بیت**

از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند

چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت

که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی بازگوئی آن زمان مشقت من از دوگونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بزحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن ست و بازگرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمی دهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمی توانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه بیقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکت ست باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورابهٔ عقاب نچشی دمنه گفت درین معنی تأملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پرغم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب برخود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد مصرع

رفت و چندین آرزو با خاک برد

اما در آنوقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت وزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنود و یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید مصرع

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامه شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت **بیت**

زعدل روز عالم گشت روشن شب ظلمت فزا درچید دامن

باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگاران ست و نیکوئی با بد نقصان مثابهٔ بدی با نیکویان **بیت**

نکوئی با بدان کردن چنان ست که بد کردن بجای نیک مردان

و هر که با وجود قدرت فاجر را زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه و روی رسد **بیت**

بد مکن و یار بدان هم مشو وز بد کس خوشدل و خرم مشو

شیر قضات را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و کیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بد و حواله میکنند مبالغهٔ تمام دارد و فرمود که تا چهرهٔ جرم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد هر یک از شما را آنچه معلوم ست بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فائدهٔ کلی مندرج ست اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمت مالاکلام دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر خلائق ست سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب

غدر و فساد منفعتی ست کامل و راحتی ہمہ کس را شامل چون سخن بآخر رسید ہمہ حاضران خاموش گشتند و از ہیچ طرف جوابی ظاہر نشد چہ ایشان را در کار دمنہ یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا کہ بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنیکہ نہ از روی حقیقت گویند خونی ریختہ گردد و چون دمنہ این حال مشاہده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بہار تازه و خرّم گردید اما چون غمگینان روی درہم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاہیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شاد نشدمی و من بیگناہم و ہر کہ جرمی ندارد ہیچکس را بر و دستی نیست و اگر او بقدر دانش درہم خود سعی کند معذور ست و من سوگند بر شما می دہم کہ ہر کس از قضیۂ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و دران جانب انصاف نگاه دارد کہ ہر گفتاری را جزائی در عقب خواہد بود و ہر کہ سخن او در ظاہر شدن حقی یا ہلاک گشتن شخصی بمثابۂ حکمی بود باید کہ بی شائبۂ ظن و تخمین بلکہ از روی صدق و یقین شہادت باد ارساند و ہر کہ بگمان و شبہت مرا در معرض تلف افگند بد و آن رسد کہ بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند کہ چگونہ بوده است آن

حکایت ہشتم

دمنہ گفت آورده اند کہ مردی بی سرمایۂ دانش و بی پیرایۂ تجربہ دعوی طبیبی میکرد نہ علمی وافر داشت نہ بصیرتی کامل در شناختن دارو ہا بدان مثابہ جاہل بود کہ جوز ہندی را از درمنۂ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبہ بی مایہ بود کہ میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن تراکیب از طبائع و مقادیر ادویہ غافل بود و در نوشتن نسخہا از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ

بیت

بدعلاجی کہ ہر کہ چہرۂ او | دید دیگر ندید روی حیات

و دران شہر کہ این شخص دکان جہالت کشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود

بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلکشای و قدمی چون قدم خضر جان افزای

قطعه

گر خواستی بیک دو نفس آفت دوام — زاهل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
یمن قدم چنانکه بباغ ار درآمدی — دادی ز بیخ رعشه سفیدار را نجات

چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او زله شرف و حرمت مستوفی بردارند

بیت

هنر نمی خرد ایام زان شکسته دلم — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیدهٔ بینا از مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر می شد تا وقتیکه از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد

بیت

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

باندک فرصتی دران ولایت طبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافهٔ نگشوده

بیت

ماهروئی مشکبوئی دلکشی — جانفزائی دلفریبی مهوشی

او را ببرادرزادهٔ خود داده بود و عقد و زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته

بیت

ماه را مهر مهمان کرده زهره با مشتری قران کرده

واز مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را حضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی ازان دارو بگیرند و کوفته بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زائل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانهٔ همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درینحال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من ست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربت خانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج ست بیرون آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نماید طبیب جاهل بشربت خانه در آمد و حقهٔ بدان صفت که حکیم گفته بودمی طلبید و چون بهمان دستور حقهای متعدد بودند در پیدا کردن داروی مذکور فروماند و بی آنکه تمیز کند یکی ازان حقها برداشته بیرون آورد قضارا آن دارو که مهران خواندندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند دران حقه محفوظ بود آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه به فلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید

بیت

نیکو مثلیست اینکه هر کس بد کرد بد با دگری نکرد هم با خود کرد

واین مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملیکه از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاریکه بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از انجمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن ست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیأت تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خُردتر باشد و اختلاجی دائم بر و غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در و موجود ست دمنه گفت در احکام آلهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه **بیت**

غلط و سهو برمن و تو رواست | بر جهان آفرین غلط نرود

اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین تحکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطهٔ آن بوده که این علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم **بیت**

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی | چنانچه پرورشم میدهند میرویم

پس من بقول تو از بند بلا رستم نه تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت**

پیر خرد از طرح سخن رانی تو ... دانست که تا کجاست نادانی تو

چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و بیش از ان کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از ان کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت ازدی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها پرسش و بس امید دارم **بیت**

یار آن باشد که گیرد دست دوست ... در پریشان حالی و درماندگی

تو از وچه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می آری روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده ببارید و گفت **بیت**

دل بشد از دست دوست را بچه جویم ... نطق فرو بست حال خود بکه گویم

دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چه گویم **نظم**

جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی ... مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی

چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل ... ور سوز سینه می نتوانم زدن دمی

ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد **بیت**

ای همنفسان آه که بی یار بماندیم ... در دست غم هجر گرفتار بماندیم

دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد برکشید و بزاری

زار با دیدهٔ اشکبار میگفت **قطعه**

دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند

ای دل فغان برآر که آرام جان برفت وی دیده خون ببار که نور بصر نماند

دمنه چون زاری از حد گذرانید ولباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی برخاک مالیدی و نبوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی نیفروخته **قطعه**

تا فلک معمار این معموره شد بنیاد غم یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت

گلستان عمر را در مرغزار روزگار نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت

این شربتیست همه را چشیدنی و بار محنتیست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه **بیت**

صبوری ضروریست کین درد دل را بغیر از صبوری دوائی ندارد

دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در و ودیعت نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت**

باکه گویم راز خود چون محرم رازم نماند　　چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند

پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات برخاطرها خطور کردی خود را بزاری زار کشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری خلاصی نیست

بیت

ایندم از کوی امید آواره می باید شدن　　چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن

روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و نوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر تشحات اخلاص تازه و سرسبز ست

بیت

غم مخور گر زین چمن شاخی گلی تر مرده شد　　روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار

دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا به برادری قبول کن روزبه بنشاطی هرچه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثنا گستر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بنشانهٔ دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خود جدا کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاهداشت

مصرع

شرط است که شرط را بپایان ببرند

روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبهٔ شک مصفاست هر چه زود تر بمحل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق میکند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنهٔ خواند انگیخت که راههای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیامد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند امّا دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا الصلاح حال و مآل تو آن لائق تر که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یکی آنکه باز رهانی دیگر آنکه باز رهی

قطعه

زیرکان گونید کاندر مرگ نوعی راحت ست
وز بیان این سخن بر خلق منت می نهند

گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال
یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند

یا کم آزادی نکو خلقی که اهل روزگار
مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند

گر نکو کارست از ین زندان محنت وارهد		ور بد اندیش ست خلق از محنتش وارهند

ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان را کفایت و جلادت تو معلوم ست و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و تحقیقت این نکته دانسته که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی		بیت

مردن کس به نیک فرجامی		بهتر از زندگی و بدنامی

دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طمع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعدهٔ تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که بکرم را در خون شنزبه سعی بوده این همه گفتگوی میکنید و اعتقادها در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی نشوم بچه تاویل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس انچه در حق کمتر کسی آنرا جائز نشمرم و از روی مروت بران رخصت نمایم درباب خود چگونه روا دارم		بیت

من اگر خویش را نمی شایم		دیگری را چه سان بکار آیم

ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت ست به ازین باید و اگر فضیحت ست اولی آنکه از قاضی ظهور

نباید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و نادر تر
آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط
بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ هستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی **قطعه**

طرب سرای دل هرکس از تو معمورست چراغم دل امید وار من باشی
گلی چو تو نشگفته ست در بهار جهان روا بود که همه خار خار من باشی

قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر پروری بتوقیع احکام ایشان مسجل ست فتوی برین گونه داده اند
که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام عیار نیست
و هر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی پرسید
که چگونه بوده است آن

حکایت دهم

دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم
و موصوف **بیت**

با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با خرد بیکران با هنر بیشمار

و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از
آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات **نظم**

بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان تر از ماه و از آفتاب
ز ابرو کمان کرده و از غمزه تیر به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بخال زهد
و پرهیز بیاراسته **نظم**

دیده فروبسته ز کار جهان　　گشته پس پردهٔ عصمت نهان
آینه نادیده جمالش ز دور　　بوده ز همراهی سایه نفور

واین مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی ونه هوای سینه را از غبار فسق وفساد صافی ساختی واین غلام در ملازمت مرزبان بیازداری نامزد بود وبصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد ومرغ دلش بدام عشق او مقید گشت

بیت

باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد　　بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد

غلام دل از دست داده چند انچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد وهر چند افسون وافسانه بر کار کرد مفید نیفتاد

بیت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست　　ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

بازدار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چند انچه باز فکر را در هوای مواصلت به پرواز آورد راه باشیانهٔ مطلوب نیافت

بیت

برو این دام بر مرغی دگر نه　　که عنقا را بلندست آشیانه

بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد وبرای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید وبزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم ودیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود وبفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار درآمد وبرسم هدیه مرغان را بپیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده همان دو کلمه بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست امّا بخوش آوازی وتناسب الفاظ ایشان نشاطی

درخاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمار داری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان وانا نبود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد **بیت**

نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم

القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طائفهٔ از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود بهمان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افگنده از انحال متعجب فروماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرونشست و نشأ خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آنحال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چند انچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت مگر ای مرزبان ترا بر انچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما با آواز دلکشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میکرد شما مارا از معنی کلام ایشان واقف گردانید **بیت**

من ندیدم شبی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را

ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من بدین معنی وقوفی نداشتم و بعد از انکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که دران خانه که زن پریشان کار بسیار مان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام باز دار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان

از جای باشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار بیت

اگر ہلاک پسندی و گر بقا بخشی بہر چہ حکم کنی نافذ ست فرمانت

امّا درین کار اندیشہ بجا آر و تعجیل منمای مصرع

مشتاب بقتل من کہ در دست توام

ارباب خرد در کارہا خاصہ در خون ریختن تامل واجب بینند چہ اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً باللہ تعجیل نمودہ بیگناہی را بقتل رسانند و بعد ازان معلوم شود کہ استحقاق کشتن نداشتہ تدارک آن از دائرۂ امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند بیت

بی تامل مکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار

مرزبان فرمود تا زن را بجوالی آن مجلس آوردہ در پس پردہ باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود کہ طوطیان از جنس انسان نیستند کہ سخن ایشان باغرضی آمیختہ باشد ایشان انچہ دیدہ اند میگویند و باز دار ہم بر وفق دعوی ایشان گواہی میدہد و این نہ حرفیست کہ بزبان آوری عذر آن توان خواست مصرع

گر گناہ نیست نتوان کرد استغفار ازو

زن جواب داد کہ تدارک حال من از فرائض ست و ہر وقتیکہ صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظہ دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مہم را چگونہ تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس کہ این مرغان جز این دو کلمہ بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نہ و چون معلوم شود کہ بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمی گذرد بخاطر خواہد رسید کہ آن ناحفاظ بی شرم کہ مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نانجامیدہ ایشان را این سخن تلقین کردہ و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح ست و حیات من

برمن حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون متقرر شد که زن ازان مبراست مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود باز دار را بیاید باز دار بازی بر دست گرفته بشغفی تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمگار غدّار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همینکه این کلمه بر زبان راند بازیکه بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هرآینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندار داینست جَزآءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِّثْلُهَا **بیت**

برکنده به آن چشم که بدبین باشد بدبین همه جا در خور نفرین باشد

واین مثل برای آن آوردم تا بداینید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن را بر جائی نوشته نزدیک شیر فرستادند و او ماجرا بجا در نمود مادر شیر بران حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازان فائده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و ازان زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سائر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بی باکی نزاید **قطعه**

ز بوم شوم توقع مدار یمن همای طمع مدار که نجشک فعل باز کند
چنین که پایه مفسد بلند شد چه عجب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای مادر بازنمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام ست و رازیکه بمنزله ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام

من اینقدار توانم که از انکس استجازه نمایم و اگر اجازت دہد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت

ای شده چون روزگار قہر تو مرد آزمای وی شده چون آفتاب صیت تو کشور کشای

اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم ست و آثار تمشیت و تقویت سلطانی درباره تو بر جریدهٔ ظہور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجب ست تا بوعدهٔ لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاہانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار درباره این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عہدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از ہزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظہور توان آورد بیت

تو فرض کن که چو سوسن ہمه زبان گردم بمجاز عہدهٔ تقریر آن شوم آزاد

و من تا غایت ساحت میدان ہواداری را بقدم شکرگزاری پیموده ام و حالا نیز ہرچه ملکه زبان اشارت عالی ارزانی خواہد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاہده نخواہد نمود مادر شیر گفت بیت

بنیاد نہادهٔ چو مردان آنرا بکرم تمام گردان

مصرع

وما الانعام الا بالتمام

شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو درمیان آورد و تو بر عہدهٔ اہتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار از انچه امکان سعی باشد بجای آری مصرع

امروز بدان وعده وفا باید کرد

صلاح در انست که بخدمت ملک آئی و انچه دیده و شنیده براستی بازنمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او امین نتواند بود و اندک فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار ام او اهل اختیار برآرد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بنمامی و غرض پردازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت کتمان شهادت میکردم و این گواهی راست را نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از دقائق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرونگذارم و اگر مرا هزار جان باشد و فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **بیت**

اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی ... هنوز در دو جهان شرمساری ام هم

پس مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن ددی که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و انچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود از وی پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند **بیت**

هر بیخ دیگر تخم آزار بکاشت ... هنگام درو بر عقوبت بر داشت

شیر فرمود تا او را بر بستہ باحتیاط باز داشتند و طعمہ از و باز گرفتہ بانواع تشدید و تہدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سیری شد و شامت مکر و غدر در و رسیدہ از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ تا معلوم شود کہ عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد

مثنوی

ہر کہ در راہ خلق دام نہاد — عاقبت ہم خودش بدام افتاد
شاخ نیکی سعادت آرد بار — گل نچیند کسی کہ کارد خار
چون یقین شد جزای نفع و ضرر — نیکوی کن کہ نیکوی بہتر

باب سوم

در منافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

مقدمه

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامیده بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت قطعه

ای خسرو زمانه که از روی معدلت　　مسند فراز گنبد اخضر نهاده
بادابلق سپهر ترا رام کز ظفر　　صد داغ بر جبین مه و خور نهاده

بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجهٔ بلندپایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت

زانکه در آفاق ز برنا و پیر　　هیچکس از یار ندارد گزیر

و هر آئینه جمعیکه سکهٔ محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص برشحهٔ یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فائدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمارست از جملهٔ آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و

معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند قطعه

یار بدست آر که بی‌کس کسست — هر که مراو را بجهان یار نیست
زین همه نعمت که درین عالمست — هیچ به از یار وفادار نیست

و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم‌پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین ست رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاؤس نمودی نظم

ز هر سو چشمهٔ چون آب حیوان — چراغ لاله هر جانب فروزان
بنفشه رسته و سبزه دمیده — نسیم صبح جیب گل دریده
شقائق بر یکی پا ایستاده — چو بر شاخ زمرد جام باده

و بسبب آنکه دران مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گستر دندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و براست و چپ نظر می افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره در پشت و عصائی در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت می آمد زاغ بترسید و با خود گفت قطعه

یارب این شخص را چه افتادست — که بدین اضطراب می آید
هیچ معلوم نیست کز چه سبب — این چنین با شتاب می آید

و یمکین که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جائی نگاه دارم و می نگرم مصرع

تا به بینم که چه از پرده برون می آید

زاغ در پس برگ درخت متواری شد دیده تربصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانهٔ چند بر بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی باذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی واین کبوتران بمتابعت و مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایهٔ صلاح و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت عنان اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم ست ایشانرا بجانب تامل و تانی میل داد و گفت بیت

زراه حرص تعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامیست زیر هر دانه

جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصلهٔ تهی از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت

گرسنه بر بلا دلیر بود زانکه از عمر خویش سیر بود

مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت

هر که در بندگی حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد

خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود قائد قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بر بسته جانب دام کشید مصرع

ای بی بصر من می روم او میکشد قلاب را

القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده **بیت**

طریق عشق پر آشوب و آفت ست ایدل   بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم درکشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد تا ایشانرا در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید **مصرع**

وین چنین نه شرط یارانست

در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی **بیت**

که ای پیر اندرین گرداب تشویر   مرا بگذار رو دست یار من گیر

واگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی ایشان می دوید و بامید آنکه

آخر درماندند و بیفتند دیده در هوا دوخته می رفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم

بیت

بروز تجربه روزگار بهره بگیر   که بهر دفع حوادث ترا بکار آید

زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را بر داشته می پریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشانرا بدست نیارد روی بیاران کرده گفت که این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بر بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید خجالت زده باز گردد کبوتران برطبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد

قطعه

عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر   از حریفان دگر بهرهٔ خود بر دارد
هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند   وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد

کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا می کند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی بنجات نیست

مصرع

بی همرهی این راه بسر نتوان برد

درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سائر یاران و هواداران برسر آمده **بیت**

رفیق مخلص و یار وفادار ... که در یاری ندارد جز وفا کار

یمکن که بمددگاری او ازین بند رهائی رو نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس به ویرانهٔ که مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بسته بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخسار روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت **نظم**

چه حالست اینکه می بینم چه حالست ... درین حالت شکیبائی محالست

من ای یاران چسان فارغ نشینم ... چو یار خویش را در بند بینم

ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر را باحکام قضا و قدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن هیچ فائده ندهد **بیت**

قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست ... اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاکت افگند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو کسی

با این همه زیرکی و دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیلهٔ و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن در گذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من بیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه ولا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چارهٔ نیست جز تسلیم و رضا **مثنوی**

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ | با قضای ایزدی هیچ اند و هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون | دام گیرد مرغ پران را زبون
این قضا بادیست سخت و تند خو | خلق چون خس عاجز اند پیش او

و بباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر و همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالم گیر یکسان **بیت**

بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن | نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن

زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت ست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و درین معنی گفته اند **بیت**

بدرد و صاف ترا کار نیست خوش درکش | که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف ست

وانچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش

جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید مصرع

بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست

وچون زیرک این فصل فروخواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران را بگشا و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام می نمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکتهٔ ابدأ بنفسك تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بنام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشانرا از ان روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت ست و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت

نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس

موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان ست در جسد و بمثابهٔ دل ست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت

چاکران کم اگر شوند چه غم از سر شه مباد موئی کم

مطوقه گفت می‌ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود نظم

گر شمری یار کسی را شمار　　کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست　　زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست

موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی‌تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت

دوستی را چنین کسی باید　　که ازو کار بسته بگشاید

پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن به آشیانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و موافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت نظم

مشرق و مغرب همه پر همدم است　　لیک از آن گونه که باید کم است
یا غرض جوی فراوان بود　　هر که کشد بار تو یار آن بود

پس زاغ آهسته بر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چاره حادثها را

پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود به پیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودت تو از ان ورطهٔ هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجای آرم **بیت**

دارم بسوی تو بسی دل نگرانی حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی

موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود دست و طریق مواصلت ممنوع **بیت**

بازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا

برو آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندنست و اسپ بر روی دریا تاختن و هر که بر جست وجوی محال تگاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده **بیت**

این دام ببر قصد شکار دگری کن کان صید که دیدی بکمند تو نیاید

زاغ گفت ازین سخن در گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقائع دوران این آستانه ملجا و ملاذ خود ساخته **بیت**

جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور روی می تابم و نه بجفا جانبی دیگر می شتابم **بیت**

گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی | ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام

موش گفت ای زاغ حیله بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق میفگن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو می شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می هراسم **مصرع**

روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

بهیچ صورت من بر تو امین نیستم و هر که باکسی مصاحبت ورزد که بر وا امین نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

موش گفت آورده اند که کبک دری در دامن کوهی می خرامید و غلغلهٔ صدای قهقهه اش در گنبد سپهر می پیچید قضارا بازی شکاری دران هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت**

کسی کاندر جهان یاری ندارد | درخت عشرتش باری ندارد

واین کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود **رباعی**

یاری باید چگونه یاری باید | یاری که گره ز کار من بگشاید
هر گه که جمال خویشتن بنماید | ز آئینهٔ دل غبار غم بزداید

پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را بشگاف سنگی

رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین ازمهرهای تو غافل بودم وفضل وکمال تو برمن ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت می دهد وشجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد

بیت

نخلیست محبت که از و میوهٔ مقصود ہر چند کسی بیش برد بیش بر آرد

کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگر خورده انکار

بیت

من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال

هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست

مصرع

زین فکر در گذر که بجائی نمی رسد

باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فوائد بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا مینمائی و دیگر آنکه ترا به آشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود

برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو حقیقتی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی **بیت**

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل و جام مرام مالامال

کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ماکسان از مذلت و منقصتی خالی نباشند و دران وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم تکین که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد همان به که با گوشهٔ خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست بر نیفرازم **بیت**

تماشای رخ خورشید حد خود نمی بینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم

باز گفت ای برادر نشنیدهٔ و ندانستهٔ که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا مینماید **بیت**

زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه بیند هنر

و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده مینمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خطا در گفت و شنید تو توام کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد **مصرع**

دیدهٔ دوست عیب بین نبود

کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند مؤکد ساختند و باز او را بر داشته به آشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان

دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده و پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جا گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب در آمد و حوصله از غذائی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان نظر وی در می آورد بگوشهٔ چشم قبول در ان نمینگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت

بیت

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگانرا

مصرع

که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر

بیت

نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید

با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار کشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب ست

وهمه عالم را سایهٔ ظلمت فروگرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمت اید ومن در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی می سازی وسخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفتن همان بود واو را از هم بر درید همان واین مثل برای آن آوردم تا بدانی که هرکه با غیر جنس خود صحبت دارد وباکسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد وبرهمین منوال من طعمهٔ توام وهرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست پس میان من وتو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد واسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن ونیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد وخوردن تو چه سیری آرد ودر بقای ذات وحصول محبت تو هزار فائده مقررست وصد هزار منفعت متصور ونسزد که من در طلب تو راه دور ودراز طی کرده باشم وتو روی از من بگردانی ودست رد بسینهٔ امید من باز نهی وبا این سیرت نیکو وسریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند وغریبی از آستانهٔ تو ناامید باز گردد **بیت**

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست　　چونست که این قاعده در شهر شما نیست

ومن از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی ومشام رجای مرا برائحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگردانی **مصرع**

از تو غریب کی بود رسم غریب پروری

موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد وبجزئی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد واز هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده وبآن عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته وسوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست

واندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج ست و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود

مصرع

تا سر نرود خیالش از سر نرود

وحکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع ست یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از ان دو خصم منحصر نیست گاهی این ازان متضرر میشود و گاهی آن ازین متأذی می گردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف متصوّر بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متأکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر کرا نصرت در جانب او وجود گیرد هر آئینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصرست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغیر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند کشاد و جائیکه قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقهٔ بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد

رباعی

آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند | یا رشتهٔ مهر و سایه برهم بندند
من با تو نشینم و دران حالت نیز | ارباب خرد تمام برمن خندند

زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آئینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بانعکاس شعشعهٔ مهر و محبت مهیا و هر آئینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنهٔ مقررست امیدوارم که دل بیغل آن یار عزیز بر صدق

خلوص من اقامت شهادت نماید **مصرع**

تو مپندار که دلبر ز دولت آگه نیست

موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف مینمائی و اگر دران تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری یکین که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هرچند مدتی مدید در موضعی بماند و رائحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون مار جبت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ به آزمایشی نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوای مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید **بیت**

امید دوستی تو ز دشمنان کهن | چنان بود که طلب کردن گل از گلخن

وهرکه بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چه گونه بوده است آن

حکایت سوم

موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها از و جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزم ها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و درمیان آن آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و درمانده به هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهرباز خون چکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت **بیت**

چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی | گره از کار فرو بستهٔ ما بکشائی

سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید باخود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان ست اما حالا درمانده و حیران ست هیچ به ازان نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبرهٔ که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خیری پنداشته وی را از میان آتش برآورد و پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرانهٔ آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشهٔ گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام **بیت**

بترس از خدا و میازار کس   ره رستگاری همین ست و بس

مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین ست **بیت**

از جانب من طرح وفاداری بود   از پیش تو آئین جفاکاری چیست

مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و باکسی که بدی می بایست کرد نیکوئی بجای آوردی هرآئینه در مکافات آن المی بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان **قطعه**

چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع ست   بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن
بجای دون صفتان نیکه مردم آزارند   بهیچ وجه نکوئی نمی توان کردن

و دیگر آنکه بنص بَعۡضُكُمۡ لِبَعۡضٍ عَدُوٌّ میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم ست و فرمان

آنکه بسلامت مارا رها نکنند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آئینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف درمیان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنان ست و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم

مصرع

یک لحظه بجز آنچه فروشی همه سال

هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی آئین ندارد مار جواب داد که این شیوهٔ آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این معنی را انکار کرد و گفت اگر به بیّنه ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان ست من زحمت ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاو میشی دید که در صحرا می چرید گفت بیا تا حقیقت این صورت ازوی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاو میش آمدند مار زبان بگشا که ای گاو میش جزای نیکی چیست گفت اگر مذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدیست اینک مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدا و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بد کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بیکار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدان می برند و داعیهٔ کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود

مصرع

حال من اینست یاران با که گویم حال خود

مار گفت اینک شنیدی زخم راز و دتر آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران وهرچه خواهی بجای آر مار درنگریست درختی بنظر وی در آمد گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار ازو بپرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زادگرمازده و مانده از بیابان برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید انگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لائق ست و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنهٔ او چندین تختهٔ خوب توان برید و ازان چند زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من انچه ایشان را خوش آید ببرند و می برند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند **بیت**

من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم   او دران غم که چسان برکندم از بنیاد

مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز ست و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه بدین بلا تن در داده بتقضای حق راضی شوم و از عجائب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود مار گفت اینک ازین روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش ازانکه سوار ازوی سوال کند روباه بانگ برمرد زد که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کردهٔ که مستحق پاداش عقوبت شدهٔ جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی **بیت**

زعاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن   نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن

مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دار د روباه

برآشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبرهٔ بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمی کنی باز درین توبره روم تا معاینه به بینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود دران هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و ریا و غرض را در وی دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره درشد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده **بیت**

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد   حکم خرد آنست که امانش ندهی

مرد سر توبره بر بست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر زشت او منطفی گشته خلائق از ضرر او ایمن شدند **مصرع**

آنچنان بد زندگانی کشته به

و فائدهٔ این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه برو اعتماد نماید تا ببلای او در نماند **رباعی**

هر کس که بقول خصم مغرور شود   شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن دانی درچه محل گردد دوست   آن وقت که تیرگی ز شب دور شود

زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لائق تر که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریمان گریزید و از لئیمان پرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی برطرف شده دوستی و مرافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفة العین محو گرداند وازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزهٔ زرین که دیر شکنند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزهٔ

سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **نظم**

دوستی باید از آن گونه جست — کان ابدالدهر بماند درست

خانه که اساسش بود از خشت خام — پست شود از دو سه باران تمام

ومن از انجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه همنشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز نگردانی **بیت**

دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم — که بخون نابه بسیار بدست آمده

موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا نیز دیگ خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم والا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **نظم**

چون درین دل برق مهر دوست جست — اندران دل دوستی می دان که هست

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — گر نه معشوقش بود جویای او

پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع ست از انکه پیشتر آئی و بدیدار من موانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغهٔ در دل مشاهده مینمائی موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرونگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میانست مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است یمکن که سرانجام آن بعداوت کشد **بیت**

هر نفسی کان غرض آمیز شد — دوستی دشمنی انگیز شد

وآنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تراز انست که مال در بازد **مصرع**

الجود بالنفس غایة الجود

بیت

هست جوانمرد درم صد هزار — کار چو با جان فتد آنجاست کار

د پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر جان ست و با این همه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که **مصرع**

گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم

واگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدی و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع ست اما ترا یاراند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آئینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد اورا در عداد اعدا داشتن لائق تر باشد **بیت**

روی دل از دو طائفه برتافتن نکوست — از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

واز ینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن **بیت**

از دشمن خود چنان نترسم — کز دشمن یار و یار دشمن

زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم وامروز بحمد الله اسباب مودت وقواعد محبت میان من وتو چنان تاکیدی یافته واستحکامی پذیرفته که من یار خود آزاد انم که یار تو باشد ودوست خود کسی راشناسم که در طلب رضای تو کوشد وهرکه تبو بپیوندد بپیوستن من بوی واجب ست اگرهمه اغیار باشد وهرکه از تو ببرد بریدن من ازوی لازم ست اگرهمه خویش وتبار بود **بیت**

بر رخ هرکس که نیست داغ غلامی یار گر بدر من بود دشمن واغیارم اوست

وعزیمت من در خلوص محبت ونیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم وزبان که دیدبان تن وترجمان دل اند خلاف تو دریابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم **بیت**

عضوی ز تو گر دوست شود باد شمن دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دوزن

موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد وزاغ را گرم بپرسید ویکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند **مصرع**

میان بند بدیعشرت را که یار اندر کنار آمد

چون روزی چند برین حال بگذشت وموش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت وشرائط مهمان داری بجا آورده گفت ای برادر اگرهم اینجا برگ اقامت بسازی واهل وفرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد ومنتی که از نعمت ملاقات تو برجان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در وواقع شده موضعی تازه ومقامی دلکشاست زاغ گفت در خوبی این موضع وبسیاری فضا ولطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک ست وبراه جادهٔ متصل پیوسته از آمد وشد راه گذریان توقع آسیبی واز هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود وفلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور واز صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت وسرور **نظم**

سبزها نودمیده برلب جوی باد صبح از شگوفه عنبر بوی

زلف سنبل بحلقهای کمند کرده جعد بنفشه را دربند

سنگ پشتی از دوستان من درانجا وطن دارد و طعمهٔ من دران حوالی بسیار یافته میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت **بیت**

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت

هیچ آرزو باشرف مجاورت تو برابر نمی دانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم هر جاکه چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمی دارم **بیت**

دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

واین بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه درازست امّا بر عجائب بسیار اشتمالت دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید **مصرع**

اندکی باز گویم از بسیار

سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس برو مستولی گشت و بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی به آسمان رسانید **قطعه**

یار غائب شدهٔ من بسلامت برسید بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد

خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد

پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت باوی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت

بفال خیر رسیدی درین خجسته مقام　　خوش آمدی وعلیک السلام والاکرام

سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که مینمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت

این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم　　وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم

چون از رنج راه برآسودند و دران مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کردهٔ باسنگ پشت باز گوئی تا طرح مونست میان شما استحکامی پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید بیت

بگشا لب وزان حدیث شیرین　　کام دل ما پر از شکر کن

موش آغاز سخن کرده باسنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جائی گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت خود کاشانهٔ ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را

برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمه چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چارها اندیشید سود مند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهاندیدهٔ و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت

سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها

جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از عجائب مصار و غرائب هر دیار بدیدهٔ شهود داو در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت که نشانهٔ بیحرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور می نمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه

باستهزا و سخریت مکن میل که آنها لائق آزادگان نیست
کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ازو بی آبرو تر در جهان نیست

زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند بیت

صد همچو من بجد بتوانند منع کرد آن لحظه که دست بیغما بر آورند

مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می نمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیر است که روبروی چیزی از سفره میرباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می نماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر می فروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از آن که شام خورده شد و صحبت به آخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب تکیه داده بودم اما در خواب نمیرفتم مرد میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدین جهت مفاوضت ایشان می شنیدم و گفت شنیدی که میرفت بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفهٔ را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یک درم که سبزی و نمک توان خرید دسترس نداری و با چنین دستگاهی توی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمان داری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعدهٔ می پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت

بیت

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد   ببر گوی سعادت که خرج کرد و بداد

اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقة ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون نهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی
بیت

دیده وری پرهنری تیز هوش حیله گری سخت دلی سخت کوش

دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد از آن که از کمین گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای درافتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و روی بخانهٔ خود روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر جگر دوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدان جا رسید و مردی و خوکی و آهوی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت
بیت

که بسی روزگار می باید که چنین نعمتی بدست آید

هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و گمان تلف کاری و بی هنجاری نبره نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیره ها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند
نظم

مخور جمله ترسم که دیر ایستی به پیرانه سر بد بود نیستی

بخور چیزی از مال و چیزی بنه　　تمامی بیکبار از کف مده

گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان　مصرع

او نیز نشد و آن همه ناخورده بماند

و فائدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دوربین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد　بیت

آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور　　چون بفردا برسی روزی فردا برسد

زهی بدبخت طائفهٔ که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند　قطعه

تا کی ای خواجه مال جمع کنی　　که بمرگ از تو باز خواهد ماند

گنج قارون اگر ذخیره کنی　　همچنان حرص و آز خواهد ماند

بر سیم و زر آتشی که ازو　　بتو سوز و گداز خواهد ماند

چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم حالا روشن شد که اذخار نامبارک ست با مداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر که را میخوانی بخوان و آنرا که بباید بنشان　بیت

دگر روز چون چشمهٔ آفتاب　　فرو شست از دیدها گرد خواب

زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بر خبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربودگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت داشت که ازان خوردنی سازد آنرا بر داشت

وروی ببازار نهاد ومرا نیز در بازارهی ضروری بود بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد
وآنرا با کنجد غیر مقشر صاعاً بصاع سودا کرد مردی فریاد برآورد که ای زن آخر درینجا نکته هست که
کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا می کنی واین حکایت تبقریب آن گفتم که مرا نیز همین
در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت ودلیری وجرأت از جائی خواهد بود وغالب
ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت می نماید واگر نهال حالش
را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی وطراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند

آنکس که بی زرست چون مرغ بی بال وپرست **رباعی**

بی زر منشین که کار زر دارد زر پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویند که اختیار از زر بهتر مشنو تو که اختیار زر دارد زر

ومرا یقین ست که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر وزبر کرده بنگرم
که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید ومن آن ساعت بسوراخی دیگر بودم
وماجرای ایشان می شنودم ودر مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران میغلطیدم وطبع مرا از تماشای
آن فرح بر فرح می افزود حاصل که شادی دل من وراحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از آن
یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من ظاهر گشتی وبهجتی وانبساطی در دل من پدید آمدی میهمان زمین
بشگافت تا بزر رسید چه دید **نظم**

درستی چند خندان رخ چو خورشید درخشان از صفا چون جام جمشید
وجیهی سرخ روئی سکه داری عزیزی قابلی صاحب عیاری
گهی بگرفت خوبانرا سر دست دمی سیمین برانرا کرده پابست
فرح بخش درونهای پریشان کلید قفل مشکل های دوران

زاهد را گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت ست و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد

رباعی

در دل کس مهر و وفائی نماند   باغ مرا مهرگیائی نماند
مایهٔ صد برگ و نوا بود زر   زر بشد و برگ و نوائی نماند

موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند

نظم

کوری من کز فلک آمد به پیش   چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من   ریزه خور من چو سگ کوی من

و مثلی مشهورست که من قل دیناره قل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزوئی که از سویدای دل و سر برزند بحصول نه پیوندد چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجوبها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود

ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهیدستان را خود
هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده ندی
مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دونهمتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای
دنیوی مقصور باشد

نظم

تا طعامی که هست می نوشند | همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتیکه ده خراب شود | کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری | دوستی خود نبود پنداری
راست گویم سگان بازارند | کاستخوان از تو دوست تر دارند

در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمی دانم که روزگاری آراسته
و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند ولاف اتحاد و یگانگی می زنند اگر عیاذاً بالله
غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدامست دوست را
در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد

بیت

هر کرا روزگار ازو برگشت | زن و فرزند و یار ازو برگشت

و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از فاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی
کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است نزد هر کس که باشد
مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند

رباعی

چون گل بچمن دامن پر زر بنمود | بلبل بهزار صوت و دستانش ستود
و آنگه که بباد رفت برگش که بود | کس نام گل از زبان بلبل نشنود

درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید

دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی **بیت**

چنان در عشق یکرویم که گر تیغم زنی بر سر بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا

بیگانه وار بر من بگذشت و بهیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم **بیت**

میروی التفات می نکنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی در هم کشیده یعنی هرچه تمامتر گفت الله شخصی بوده مردم یکی را به هزره ملازمت نکنند و بعیث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقران یکون کفراً و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب وزری از وجه نامشروع کند و طبعهٔ آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود **مصرع**

چون کافر درویش نه دنیا و نه دین

خَسِرَ الدُّنْیَا وَالْآخِرَةَ ذٰلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِیْنُ پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او افگنده **مثنوی**

کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشان تونگر سست سست

هست درویشی چو بالائین طبق از همه بردند درویشان سبق

بیت

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاءٌ و سوی الفقر مرض

پس تو مذمت فقر چرا می کنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر می ورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج به آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از انست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا گدائی دیگرست و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد

مثنوی

ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک از دریا رمان
فقر لقمه دارد و نه فقر حق پیش نفس مردهٔ کم نه طبق

الفقر کنز من کنوز الله سر توحیدست و خلاصهٔ معرفت و تجرید و آب سرچشمهٔ تجریدست که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس میشوید و خلعت خزانهٔ تفریدست که دست قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد فقر کیمیای کن فیکون ست و سر فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون

رباعی

اول قدم فقیر سر باختن ست سر از همه اغیا بپرداختن ست
چون باخته شد سر و بپرداخته شد بی سر در سر کار دگر ساختن ست

اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بر دارندهٔ حجاب و حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بر دارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و با یذاو آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او بر گیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی

بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر و متوجه گردد هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گو لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر بانژندهٔ و لقمهٔ در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر مجردی گذارد تارک سنت ست و اگر کدخدا گردد گویند بدنفس و بندهٔ شهوت ست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا ناکرده همه از وی برنجند و هر خواری که بآدمی برسد منشاءش طمع ست من طمع ذل مصرع

خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت

چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماریی درماند بر وجهی که امید صحت از و منقطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قائل اینمعنی را از روی تجربه باز نموده رباعی

ز احتیاج تبر در جهان بلائی نیست
بهیچ وجه تهی دست را نوائی نیست
کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع
بگو بمیر که این درد را دوائی نیست

ومضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هیچ خودی سوال باید کرد و مرگ
بهمه حال از دریوشی وسوال مردمان خوشترست چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود
زهر هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده همکاسه بودن آسان تر از حاجت
بلئیمان برداشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل
بشدت عزل گران کند و یکی از بزرگان فرموده **نظم**

چهار چیز که اصل منافع ست ومنال — نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال
بقا به تلخی مرگ و عمل به خجلت عزل — گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال

پس روی ازان موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بکدیگر قسمت کردند
و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزی بدست می آید
بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند
ومجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند چون بخفتند آنگه آهسته
آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کاردیده دیده بر کار دران محل بیدار بود و ترصد حال من می نمود
چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن
درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که
سرآسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من
منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت**

چرا نالد کسی از تنگدستی — که گنج بیقیاس ست تندرستی

وبحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمع ست تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام
بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نبندد لباس عزتش به پلاس مذلت مبدل نشود هرکه سفر دریا اختیار می کند

و یا بخطر بیجا در میساز د پیشروی طمع ست و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان
می نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار می کاهاند قطعه

ای برادر طمع مکن که طمع | آدمی را خراب سازد و خوار
دو سخن بشنو ار همی خواهی | که شوی از حیات برخوردار
پای در دامن قناعت کش | طمع از مال مردمان بردار

عجب از کسانیکه راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری
در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید بیت

عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان | راحت آن دید کزان دست طمع باز کشید

پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت
بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این
وقائع و نوائب از خصائص و معائب خود خبر میدهد غایتش آنکه دیدهٔ عقلی که بر مدحرص مبتلاست بعیبهای
او نابیناست در هیچ دولت خانهٔ نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نمانده
که نشانهٔ قصد او مثبت نگشته کرا بر داشت که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند با که تکلفی نمود که
خونش نخورد و بر که در دولتی کشود که هزار محنت از پی در نیاورد قطعه

زنی ناحفاظ ست دنیای دون | که هرگز از و شوهری برنخورد
که بر پایهٔ تخت او پا نهاد | که از دست او تیغ بر سر نخورد

اینچنین بی وفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند بیت

دنیا آن قدر ندارد که بر و رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او

تقریب مصاحبت من وزاغ انگیخته شد وزاغ با من حکایت لطف ومروت تو باز گفته نسیم شمائل تو از
بوستان مفاوضت او بمن رسیده وذکر محاسن صفات ومکارم اخلاق تو متقاضی ارادت
وصداقت گشت وبموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مونستی طلبم واز وحشت غربت
باز رهم که تنهائی کاری صعب ست ووحشت غریبی امری دشوار ودر دنیا هیچ شادی چون مجالست
دوستان نتواند بود وهیچ غم با فراق رفیقان وهجران همدمان برابری نتواند کرد والشکر لله تعالی
که از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت وشب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان
آرای راحت مبدل شد

نظم

روز هجران وشب فرقت یار آخر شد | زدم این فال وگذشت اختر وکار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب | گو برون آی که کار شب تار آخر شد

اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم واکنون در جوار تو آمده بدوستی وکجهتی امیدواری باشم **بیت**

وز تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف | زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی

سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده وطرح ملایمت آغاز نهاده گفت

بیت

بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید | همای سدره دران آشیان فرود آید

کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد وکدام مسرت با بهجت مصاحبت تو در مقابله
توان آورد وچنانچه تو با مداد واتحاد من امیدواری من نیز بموافقت ومرافقت تو مستظهر ومفتخر می باشم وتا چراغ
حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم **بیت**

چون ذره بخورشید رخت مهر ببستیم | گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن

ودرین فصل که مبدا اصل که تقریر فرمودی انواع تجربها واصناف موعظها مندرج ست بحکم این تجارب روشن شد

که عاقل را از حطام این جهان بکفافی خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که بزیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن ناانصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

گفت آورده اند که شخصی گربهٔ داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرونشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت ننمودی

بیت

عزیز من در درویشی و قناعت زن — که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

روزی بحوالی کبوترخانهٔ بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را دران برج افگند و حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رساند پیش از انکه از مغز و سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد و پوست از و درکشید و پر کاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را گذر بران موضع افتاد گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که تو میرسید قناعت می کردی پوست از تو در نمی کشیدند

نظم

قناعت کن ای نفس با اندکی — که از حرص خواری رسد بیشکی
ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست
کند مرد را نفس امّاره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار
دد و دام و مرغ هوا را تمام — نیداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش بدام افتد از حرص خوردن چو موش

این مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری **بیت**

غم مخور جان من از فوت شود مال و منال شادمی باش که این مرده نیرزد شیون

و بدانکه شرف هر کس بکمال ست نه بمال و هر که در ذات خود بهتری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم ست چون شیر که باآنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نه پذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر ست مانند سگ که هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد **نظم**

هر که بزندان جهالت گم ست هست گدا ور چه زرش صد خم ست
مرد که از علم توانگر بود کی نظرش بر زر و گوهر بود

و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هرجا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود **مصرع**

صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست

و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیرهٔ داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دائرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که در زنگری برگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که بآخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغگویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **بیت**

بزیب و زینت و مال و متاع دنیئی دون　　مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد

وازمردم خردمند نرسید که به بسیاری مال شادی کند و باندکی آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابودش بیک جو غصه نباید خورد و آنان که از سر لِکَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند

قطعه

گر جهانی ز دست تو برود　　مخور اندوه آن که چیزی نیست

عالمی نیز اگر بدست آید　　هم مشو شادمان که چیزی نیست

بد و نیکِ جهان چو در گذرست　　درگذر از جهان که چیزی نیست

وفی الحقیقت مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در ان تصرفی نتواند بود و فائدهٔ اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرت ست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فَأَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد

بیت

باز کن از خواب ناز آن نرگسِ رعنا که عمر　　میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی

واگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک میشناسی ولیکن میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم وامروز تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور

رسد از نیطرف جز میان من اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود **بیت**

گرچه تو ترک کنی ترک تو نتوان گرفت ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بهر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هرکه در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود بعد از تاملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمائل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وی مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال می باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شایسته **مصرع**

بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت

دوست از وی عذر خواست و بحسن این معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت **قطعه**

چو کار تو از حق بر آمد چنان کن که یار ترا از تو کاری بر آید
نظر در مرادات یاران همان به که بی زحمتِ انتظاری بر آید

وکریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلاً سر در باید باخت از ان پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته

بیت

جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز　　　که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان

و هر که در نعمت او محتاجان شرکت بناشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید

بیت

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز　　　مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بنید که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان ست و در آب مینگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت

بیت

ای یار گرامی ز کجا آمدهٔ　　　بیگانه مباش کاشنا آمدهٔ

آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد بزه کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه انداختندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت

گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا بدایرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت**

هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود ... جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود

و مقررست که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست **بیت**

دوستی را هزار کس شاید ... دشمنی را یکی بود بسیار

موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مائل صحبت ایشان شد **مصرع**

با یار موافق آشنائی چه خوش ست

آهو دران مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امان ست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نی بستی بود که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دلنگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز کن و از حال غائب ما خبری برسان **بیت**

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ... وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بستهٔ بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو توان افراشت **مصرع**

بشتاب که وقت کار در میگذرد

انگه زاغ رهنمونی کرد و موش در تگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر شفق چگونه درین ورطه افتادی و با این همه خرد و کیاست چه سان گردن به بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر آلهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایان ست و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید در میان . **بیت**

مااز برون در شده مغرور صد فریب تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

موش گفت راست می گوئی **بیت**

آنجا که قضا خیمه تقدیر زند کس نتواند که لاف تدبیر زند

پس به بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعهٔ من ست که اگر صیاد برسد و موش بند های من بریده باشد من سبک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف ست که کردی و چرا بدینگونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمی و روا داشتمی زندگانیی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود **بیت**

بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر

و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده **بیت**

یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست

وتو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی واین عقدها کشاده شده بافراغت خاطر بجانب منزل شتابی ودر همه احوال لوازم شکرگذاری لازم ومواجب سپاس داری واجب ست که زخمی تبن وگزندی بجان نرسیده والا تدارک آن درخیال نگنجیدی وتلافی آن ازحد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا شد وموش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست وزاغ بپرید وموش بسوراخ فرورفت وسنگ پشت هما نجا بماند صیاد برسید ودام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فروگرفت وچپ وراست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده واین کار بدست که برآمده نظرش برسنگ پشت افتاد باخود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال اورا بگرفت ودر توبره افگند وبرپشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند وبرایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد ست فریاد از نهاد ایشان برآمد وناله ونفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند

بیت

روزی که چشم ما زجمالت جدا بود چندانکه چشم کار کند اشک ما بود

کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود وچه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هرکه از دیدار یاری محروم مانده واز وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل ست وتنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل **بیت**

ترا که درد نباشد زحال ما چه تفاوت تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جوئی

هریکی از یاران علحده داستانی فرومیخواندو مناسب حال داستانی شورانگیز درد آمیز ترتیب میداد و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود **بیت**

دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی

آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت ست و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در حوصلهٔ او نه نشیند بحسن عهد آن لائق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری بپیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت ست جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود **بیت**

مرا یار باید در ایام غم بشادی نیاید مرا یار کم

موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون ملولی مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرانماید که گویا قصد تو دارد و لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو و نه بشابهٔ که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک ورا بتکاپو مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده باشم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود راست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو به تنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بند های توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اول بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه

خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالبًا این مکان پریان و آرامگاه دیوان ست و باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبرهٔ پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا پر امن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید مصرع

کانجا همیشه باد بدست ست دام را

و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن کار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ایشان را خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت +

قطعه

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد — چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بوی آخر خشک گردد زود ماغ — ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل — قوت جان را و دل را گل شکر به گل شکر

انیست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم پشتی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت، و در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطهٔ هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تاملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتائج برگزیده میدهد اگر طائفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی

بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد

نظم

هر که حق صحبت یاران شناخت — عمر جز اندر ره ایشان نباخت
یار چو در کار نباشد غم ست — کار که بی یار بر آید کم ست
صحبت آنکس که بصدق و صفاست — دامن او گیر که اهل وفاست
میل کسی کن که وفایت کند — جان سپر تیر بلایت کند
هر چنان دوست که جانی بود — دوستی جان ز گرانی بود

باب چهارم

در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

مقدمه

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لائق و صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت**

هرکرا یار وفادار بود غم نبود　　هرکرا یار نباشد دل خرّم نبود

اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غرّه نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **بیت**

ز دشمن دوستی جستن چنانست　　که یکجا جمع کردن آب و آتش

بیدپای فرمود که هرآئینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود و تزویر و شعبدهٔ او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود بکمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقائق زرق و لطائف حیله بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه کشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حال است ناگاه کمین بکشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت

دست نگیر دو مگر و کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ و بوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشه بام رفعتش نهادی **بیت**

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر　　کسی بر فته نشیبش مگر بپای گمان

و بران کوه پر شکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت**

همه اوج فلک بالاش بودی　　همه روی زمین پهناش بودی

باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **نظم**

توانا درختی که هر شاخ او　　زدی پنجه با سدرة المنتهی
در اوصاف او اصلها ثابت　　خرد خوانده و فرعها فی السما

و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در زمان او بودندی و او امر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان زد و دمار از روزگار جماعت ایشان بر آورد **بیت**

ببازوی مردی بر آورده دست　　سر دشمنان کرده چون خاک پست

دران شب تار بسیار زاغان سیه کردار را به آتش کارزار بسوخت و در وقعه اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزم مراجعت نمود و روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی به آشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمره بومان

در گوشهٔ خلوت متواری شدند

بیت

تیغ کشید اختر عالم فروز　　لشکر شب گشت هزیمت زروز

پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چندی کشته و پر کنده مجروح و بال شکسته هست و ازین دشوارتر جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشانرا دلیرتر گرداند و این نوبت زودتر باز آیند و کرّت دوم دست بروی پرکارتر از بار اول نمایند و بیماران مرض هزیمت را هم ازان شربت نخست بچشانند و یکین که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید

نظم

هنوز اولین حملهٔ دشمنست　　دگر باره آغاز مکر و فنست
گر این سیل را ره نه بندد کسی　　خرابی پدید آید از وی بسی
ره فتنه امروز محکم بگیر　　که فردا نباشد تدارک پذیر

چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی و هر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی

قطعه

برای روشن و فکر صواب بردندی　　زروی آینهٔ روزگار زنگ خلل
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی　　هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل

زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان درنگذشتی چون بر وزرا نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل ست هر جوهر یکه در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقد یکه در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان بباز ار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری کشاده گفتند **نظم**

شها عالمی در پناهِ تو باد　　زمین و زمان نیکخواهِ تو باد
کلیدِ درِ فتح بادت بدست　　سرِ دشمنان زیر پایِ تو پست

رای عالی درین باب اصوب ست و انچه بر ضمیر انور گذر دا ولی و انسب ما بندگان چه گوئیم که هزار چندان آن بر مرآت خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد **مصرع**

انچه میگوئیم نزدِ رای عالی روشن ست

ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چارهٔ دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانیکه پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را بما نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آئینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ ست و در معرکهٔ حرب پا افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشند داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی

آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد

نظم

حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت با نیشتر

ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیدهٔ گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه بحملهٔ نخست و صولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را پدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد

مصرع

نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جان رفتن

بصواب آن نزدیک تر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و ابهتی هرچه تمامتر روی بجنگ آریم

نظم

اگر بر نیاریم تیغ از نیام بمردی ز ما بر نیارند نام
بخود ننگ را ره نمونی کنیم که پیش زبونان زبونی کنیم
اگر یار باشد جهان آفرین بتیغ از عدو باز خواهیم کین

پادشاه کامگار وقتی با مخدرهٔ مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بداندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت دران ست که دیدبان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آمادهٔ و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد

مصرع

بنامِ نکو گر شنندم رواست

وسلاطین باید که روز جنگ ووقت نام وننگ بعواقب کارها التفات نمایند ودر هنگام نبرد جان ومال رابیقدر وقیمت شمرند

قطعه

از سر گذشته پای بمیدان نه وببین گوی مراد در خمِ چوگان آرزو

خواهی که بخت وی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو

ملک وی توجه بجانب دیگری کرد وگفت رای تو چه اقتضا میکند وتدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر می زند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم ومنهیان صاحب وقوف بر کار کنیم وتفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشانرا بمصالحه میلی هست یا نه اگر بباج وخراج از ما خوشنود شوند وملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت وقدر امکان خراجی بگردن گیریم واز شدت کارزار ومحنت شبخون ایشان امین شده در دیار خود بیارامیم

نظم

همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست

نخواهی که باشد ز خصمت گزند بتعویذ احسان زبانش ببند

وملوک را یکی از رایهای درست وتدبیرهای صائب آنست که چون شوکت وقدرت دشمن ظاهر گردد وخوف آن باشد که فساد واستیلای او در ممالک منتشر شود ورعیت در معرض هلاک وورطهٔ تلف افتند نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را بلطف بازمالد وایشانرا از ششدر عناخلاص داده مال را سپر ملک وولایت گرداند چه بر بساط تجبر وتکبر با آنکه نقش خصم می نشیند داو طلبیدن ونرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور واز پیرایهٔ تجربه مهجور باشد

مصرع

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت به نزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن   **بیت**

کی تواند گشت باز و چرهٔ تیهو را مطیع   چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار

اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بومان در آئیم ایشان بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب ست که حاجت تو از و روا شود و دران باب بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج ما صبر ست و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ   **بیت**

مرده بودن بزیر سنگ اندر   به که زنده بزیر ننگ اندر

ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل کشای تو اعتماد بسیارست و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار   **قطعه**

در مضیق عقدهای چرخ دین و ملک را   همچو رای صائبت مشکلکشائی کس ندید

جز به تدبیر همایونت مرادی کس نیافت   جز بیمن همتت فرخ همائی کس ندید

تو درین باب چه رای منیری و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و ما دام که بیرون شد کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفگنیم زیرا که ایشان در جنگ از ما دلیر ترند و ما در جنگ ایشان زبونیم هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من

پیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از انچه می ترسیدم برای العین دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال امین نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن ست که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور ست که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف ست و اگر فرضًا داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمند ترین خلق آن باشد که از جنگ به پرهیزد چه انچه در جنگ تلف میشود نقد حیات ست و آنرا عوض پدید نیاید **بیت**

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ　　به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب آن بقدم تفکر بباید پیمود که پادشاهان را برای صائب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزائن و دفائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود **بیت**

بشمشیری یکی تا صد توان کشت　　برائی لشکری را بشکنی پشت

واصل درین ابواب رای روشن ملک ست و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بمادهٔ جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار نجوید بکثر فرصتی انچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضائع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او بر مدار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی **نظم**

ای در پناه عقل تو ملک هنروری　　وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری
تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب　　تمهید داده قاعدهٔ دادگستری

فکری مرا چه وقع بود پیش رای تو　　خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری

اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گوییم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در نداده اند گردن ننهم **بیت**

خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد　　مردن اولی ترکه در بی اعتباری زیستن

مرد بلند همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد **مصرع**

نکو نارو لا عار که مردن به ز بدنامی

و من صواب نمی بینیم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا برو کشاده گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود **بیت**

همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ　　هر جا زبون تر است بروچیره تر بود

و باقی فصول را خلوتی باید تا بر رای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فائدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول ست و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراخواهد پیوست چنانچه حکیم گوید **نظم**

مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه　　ز فرزانگان رای و تدبیر خواه

شود رای نیکو ترا دستگیر　　بجائیکه ضائع بود تیغ و تیر

پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز میتوانند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری مؤتمن باشد

واسرار مملکت چون مهمات عرفی ومعاملات رسمی نیست که با هرکس مشاورت آن توان نمود وگفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت ست یا از ایلچیان ورسولان وتوجه دانی که درین محل جاسوسی که گوش برآواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند والیشان درمبادی وخواتیم آن تاملات بسزا کرده رخنهای فتنه را دربند ندوتیر تدبیر ما از رسیدن بنشانهٔ آرزو قاصر آید واگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هریک از حاضران را دوستی ورفیقی باشد وممکن که از ایشان خبر این مجلس وشرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد واندک زمانی را کماهی تدبیرات درافواه والسنه افتاده بگوش دوست ودشمن رسد وازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت

چه زیبا گفته است آن مرد هشیار که گر سر بایدت سر را نگهدار

وهرکه سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد درمیان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد وندامت سود ندارد وهیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقة معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای کلی ازان متصورست بیت

اگر جز تو داند که رای تو چیست بران رای ودانش بباید گریست

وبسیار بوده که ملک وپادشاهی بلکه حیات وزندگانی بواسطهٔ افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود درمیان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود بیر وزیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهرهٔ آن نبود

که مخالف صوب راستی تواند ورزید واز هیبت سنان جانستانش صاعقه کردار شرآب قوت آن نداشت
که برروی خاک کج تواند رفت

نظم

جهانرا خلعت امن آنچنان داد که تیغ از زنگ عریانی شد آزاد
زعدلش جان مظلومان سحرگاه فرامش کرده تیر اندازی آه

واین پادشاه ذوشوکت درحریم حرمت وپردهٔ عشرت محبوبهٔ داشت که زلف شبرنگش دردرازی
شب یلدارا مدد دادی وروی جان بخشش بکمال حسن ازمه شب چارده سبق بردی زاهد شب زنده دار
اگرخیال جمال اورا درخواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن ازمهر رویش گریبان خرقهٔ پرهیز چاک زدی

نظم

بدین همایون به بالا بلند بابروکمان کش بگیسو کمند
چوسروی که پیدا کند درچمن زگیسو بنفشه زعارض سمن

ملک را بآن نازنین دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات دانستی وتماشای زلف وخالش
راسرمایهٔ زندگانی شمردی هرنفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی وطرهٔ طرار
دلارام نقد شکیبائی ازجیب دلش درربودی

بیت

من نه باختیار خود میروم ازقفای او گیسو چون کمند او میکشدم کشان کشان

وآن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه رامقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو راتابناگوش کشیده
خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میکشاد وساعت بساعت بکرشمهای رنگین وعشوهای شیرین
بندی دیگر بپای دلش می نهاد

بیت

رسم عاشق کشی وشیوهٔ شهرآشوبی جامهٔ بود که برقامت او دوخته بود

وازانجاکه استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود وازاطراف وجوانب دیگران رانیز مسخر میساخت

وکمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده **بیت**

بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط   چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه

سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از اثر حیات رمقی نماند **بیت**

هر که با عشق آشنا شد جمعیت جان بر نتافت   درد پرورد محبت بار درمان بر نتافت

پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دل آرای یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ مطالعه می نمود زن غافل ازانکه ملک وی و می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار از ان پر شکر شدی بظهور رسانید **مصرع**

بزن بخنده و دامان عیشم پر شکر گردان

جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادو وش کرشمه که بهزار شور در عالم فکندی ظاهر فرمود **بیت**

نرگس بازندهٔ او نیم باز   نیمی از و غمزه دگر نیم ناز

پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دل بستگی ایشان دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام بر داشت **بیت**

اهل تحقیق بر آنند که بر توان خورد   از درختی که برد سایه بباغ دگری

پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد دور می نماید و در دفع این و تن که فی الحقیقه

دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید مصرع

صبر بهتر مرد را از هر چه هست

پس آنصورت رانا دیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت بیت

پادشاه و عاشق و مست و سر افزان سان ابری چون تواند دید او را ملتفت با دیگری

القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت نظم

چو از دهای سر صبح نمام بیکدم طشت مهر افتاد از بام
عروس آفتاب خوب رخسار از این نیلی تتق بنمود دیدار

پادشاه بر تخت دولت بر آمد و صدای عدل در داده قضیهٔ داد خواهان را بجوذ فیصل داد بیت

شه که با عدل آشنا باشد سایهٔ رحمت خدا باشد

بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت و با وزیر که مدار مملکت برو بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشانرا شربت سیاست بچشاند و کارفرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دلت میخواهد با مضار رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دران باب از وی مشاورتی جست وزیر بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افگنند بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد بیت

کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود

وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسیده چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود **بیت**

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید اینحال از حقیقت مهم سوال کرد وزیر شمه از انچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بی موجبی مرا برنجانید امّا عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید **مصرع**

نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر

خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا می گوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آرم و نکتهٔ از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور باز گشته خاتون را از ان حال آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر اغوا نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فائدهٔ این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند امّا باید که کسی را بر سرّ دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی

وهمت بلند وخاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد دیگران که بپایه از وفروتر وبعقل وخرد از وکمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود

بیت

چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی — پس چرا رنجی گر آن را دیگری افشا کند

کارشناس چون این حکایت باز گفت وجوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلگشای سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت وبا فکر ورای خود در باید ساخت وحال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل وحکمت نیست ونکته وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید نمود

بیت

بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی — نه حق شرع گذاری نه داد عقل دهی

ونص کلام آلهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبه نبوت امر میکند دلیلی ست بر آنکه مشورت سنتی فرضی بل حتمی مقضی تواند بود

بیت

شد پیمبر بمشورت مامور — تو چرا زین طریقه باشی دور

کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلواة الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلواة والسلام که بوحی آلهی مؤید ست وبعون عنایت پادشاهی منزین آئینه ایست جهان نمای که حقائق اشیا در وظاهر وموضح مینماید بلکه برای تعیین منافع مشاورت وتقریر فوائد آنست که عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند واز خود رائی وخود پسندی بجانب تدبیر وتامل گرایند وعقول ضعیفه خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بماده روغن متضاعف میگردد وفروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد واز سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشورت حاصل آید ورای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر واخفای ما فی الضمیر دو فائده کلی را

متضمن ست یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر به نجاح پیوندد و اشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیرست از قوه بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بر ان مترتب نگردد

بیت

آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست　　که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند

پیر وزگفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتمادی تمام ست و از جمله وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت

بیت

ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر　　وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان

بر هر خدمتگاری واجب ست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیک تر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را بخطائی مقترن یا بد وجه فساد آن را روشن ساخته بمدارا سخن راند و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فروگذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با و فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربود

نظم

تا توانی بدین وداد گرای　　تا بود ملک ازین دو پایه بپای
عالم آسوده کن بنعمت وجود　　تا تو خوش باشی و خدا خوشنود

ملک پرسید که نهان داشتن اسرار بچه نوع باید وازکه شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوت ست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود نهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود فکیف که با دیگری ازان رمزی توان گفت وبزرگی درین معنی گفته است

قطعه

انچه ناگفتنی ست در دل خویش — دار نهان بدان مثابه که دل
اگرش مدتی زبان طلبد — نتواند که سازدش حاصل

وبرخی دیگر آنست که دو تن را رتبۂ محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار وپنج جائزست امّا سری که درباب قضیۂ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمۂ گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع وجدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم واگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه ورا امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه

بالا گرفت وسخن از حد اعتدال بخصومت وجدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند وبرخی دیگر سنگ تفرقه درمعرکهٔ اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند وبهرچه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضارا زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس ست از وی مشورت خواهیم ودیگر آنکه او نیز از جنس ماست وتا اعیان واکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید وبی اجماع این خیال که ما داریم صورت نه پذیرد دیس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند وازوی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد وسودای محال ست بوم شوم را با منصب ایالت وحکومت چه نسبت ست وآن زشت دیدار را با رتبت اختیار واقتدار چه کار

بیت

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود می بری وزحمت ما میداری

باز بلند پرواز را که با نسر طائر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است وطاؤس زیبا هیئت رعنا صورت را که بوستان زیب وجمال بزینت پر وبال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار برفرق سلاطین نامدار نهد کجاست وعقاب با فر وشکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال وجناح نجاحش درلرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی وضعیف حالان وشکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودکه مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی وننگ متابعت بوم وعار مطاوعت او رابخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد وبا آنکه خشم بروغالب ست صفت تکبر نیز فرو نمی گذارد وبا اینهمه نیز ازجمال روز عالم افروز که بنص وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایهٔ بازار معیشت ست محجوب مانده واز نور خورشید جهان آرای که بمرتبهٔ وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ جهانتاب وشمع عالم افروز ست محروم گشته ودشوارتر آنکه حدت وخفت

براحوال و غالب ست و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اول در میان خود امینی تعین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتیکه سانح شود و هر مهمی و حادثهٔ که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزائر زیر باد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بروجهی که زیاده از ان نشاید بجای آورند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان به آب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آئینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشهٔ بایستی گرفت و مالشی دیدی که مآل آنرا جز رجوع بعرصهٔ فنا تاویلی نشایستی کرد

بیت

آهسته ران بجانب میدان که میشود سرها بزیر سم سمند تو پایمال

بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند

مصرع

که زید اگر بدنیسان دو سه بار خواهی آمد

روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند وگفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد و هر تخت نشین از بهر داد دادن ست نه برای شادزیستن **بیت**

ازان آمدی بر سر این سریر که افتادگان را شوی دستگیر

داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت بزیر پای بسپرند **بیت**

یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش این بار جان ببر که متاعِ دگر نماند

ملک گفت این جزئی کار نیست که سرسری دران خوض توان نمود باید که هر که درمیان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت بیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست **بیت**

هر که را دانش ست بسیاری نکند بی مشاورت کاری

و درمیان خرگوشان تیز هوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **نظم**

شاها غم رعیت بیچاره میخوری اینست رسم و قاعدهٔ دادگستری

از حال بیکسان نظر لطف وامدار کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری

اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم بیند و شنود ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ام **بیت**

سکهٔ کار تو این بس کآزمودم بارها بر محکّ امتحان نقد تو بغش یافتم

بمبارکی باید رفت وانچه مصلحت وقت ومناسب حال دانی بجای آور وتو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد وهر که خواهد که عنوان نامهٔ ضمیر وترجمان سر دل هر کس بدانداز گفتار وکردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگراز وی هنری وفضیلتی ظاهر گردد واثری پسندیده وعملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار وکمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند واگر سهوی وغفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت ووقیعت یابند وحکما درین باب تاکید بسیار کرده اند ومبالغهٔ بیشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد وفصیح ترین ایشان در اقوال وکاملترین ایشان در افعال وملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی واسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی وگفتی

بیت

هر آنکه شیران شکارند | پیام خود بپای خود گذارند

وبزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده

نظم

فرستاده باید که دانا بود | بگفتن دلیر وتوانا بود
ازو هر چه پرسند گوید جواب | بنوعی که باشد طریق صواب
سخنهای خویش آشکارا کند | بدان سان که مجلس تقاضا کند
بسا کس که از یک حدیث درشت | بهم زد جهانی وخلقی بکشت
یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند | میان دو ضد طرح یاری فگند

بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست امّا اگرچه پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته وپیرایهٔ افتخار وسرمایهٔ استظهار خود شناخته در هر چه سازم وپیش دارم از آن قانون انحراف نجویم وبهان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت ونیکوترین رسوم سفارت

آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخنیکه از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس و سکونت بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد **بیت**

لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد　　　زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد

حاصل الامر آنکه سخن رسول باید که مبتنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است **مصرع**

فارسل حكيما ولا توصه

پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه درآورد **بیت**

چون نافه کشاد گیسوی شام　　　مه جلوه کنان برآمد از بام

بدان هنگام که مرکز ماه بدائرهٔ نصف النهار نزدیک رسیده و شعاع نیر اصغر بر اطراف بسا طاغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مرا بیم جان و خطر هلاک ست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشانرا از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده

بزیر پای تغلب ایشان بی سر گردد غباری ازین رهگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست

بیت

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد | اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهیم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست وما علی الرسول الا البلاغ وسخن اگر چه بی محابا و درشت نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در ان زیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بازار شب ست و نائب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستانرا بجور و ستم در پای آورد لا بد صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند

نظم

تخم تکبر مفشان سینه را | جای مده در دل خود کینه را
چند نهی بر فرس جور زین | تیز مران کین بنماند چنین
ناگهت این آب ز سر بگذرد | ناوک چرخت ز سپر بگذرد
عاقبت این کار دگرگون شود | کار تو از دست تو بیرون شود

تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهائم راجح می شناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال ست حسابی گرفتهٔ کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کردهٔ و لشکر را بدان موضع بردهٔ و از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیدهٔ آیا تو ندانستهٔ که عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من بپرد

صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الشور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد

نظم

دیو کاینجا رسید سر بنهد مرغ کاینجا پرید پر بنهد

نرود جز به بدرقهٔ بیرون از هوا و زمین او گردون

ومن از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها والا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبههٔ داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نه نشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهروز را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش به آب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بد انچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهمی باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر در نیوقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست

نظم

هر که بیگانه شد ز مهر و وفا در دلش بوی آشنائی نیست

سینهٔ را که تیره گشت زغدر اندرو هیچ روشنائی نیست
بیوفائی مکن که مردم را هیچ عیبی چو بیوفائی نیست

وملوک سایهٔ آفریدگار باشند عزّ شانه وبی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد وجز در ظلال احسان ونصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن وامان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت**

عدل ار نه مهندسی نمودی این گنبد آبگون نبودی

چون اهل زمین را رشتهٔ امنیّت بوجود پادشاه عادل باز بسته است وطناب آسمان بی مدد عدل واحسان که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته وحکم سلاطین بر جان ومال آدمیان جاریست وفرمان ایشان چون قضای نازل بر مجاری حل وعقد امور سائر وساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آئینه سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر ومکر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدار وجفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک وتیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانهٔ داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت بایکدیگر تاکیدی تمام یافت و مراپیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت وشنیدی درمیان می آمدی ناگاه غائب شد وزمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد وپس از مدتی تیهوئی بیامد ودر مسکن او قرار گرفت ومن بواسطهٔ آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم وگفتم **مصرع**

یکی چون رود دیگر آید بجای

یک چندی برینحال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بجای خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب ست و من درینباب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته تر میشد و چند انچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکم عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند و از زمانیکه نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا می نوازند تا وقتیکه بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا می گسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع میگدازد و از هنگامیکه مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهان تاب بساکنان اقطار زمین مینمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک می بارد

نظم

به آب دیده دست از کون شسته | ز کنج فقر گنج فیض جسته
زده بر هر دو عالم پشت پائی | ز خود بیگانه با حق آشنائی

افطار او بر آب و گیاه مقصور ست و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از و عادل تر نباشد و حاکمیکه میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر

روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنمازی دور و دراز در پیوست و بتانی هرچه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید

قطعه

کلید در دوزخ ست آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز
چو در خفیه بدباشی و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار

تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند که درمیان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خلل کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دست بر دخزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سراسر اسباب قوت و تاب ست بصبح شیب که مجمع همه عیب ست مبدل شده

نظم

آه که ایام جوانی گذشت — عمر بدان گونه که دانی گذشت
داعیه گم گشت و ندامت فزون — رفت ز سر باد رعونت برون

نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و پیش از انکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش می نمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم

بیت

گرام و زگفتار من نشنوید — مبادا که فردا پشیمان شوید

اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما

واصل گردد و اگر اباکرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم بیت

من انچه شرط نصیحت بود بجا آرم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی

صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت که ای حاکم عادل اگر مردم را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بیّنه از روی دفتر ایام سترده میشد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعا علیه بر مدّ غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسیکه چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آئینهٔ دیدهٔ او نه نشسته محتاج می باشد تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

کبک گفت مثنوی

قاضیی بنشاند و میگریست آن یکی گفتش که این گریه چیست

آن نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارکباد تست

گفت وه چون حکم راند بیدلی درمیان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعه خود عالم اند قاضیِ مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حال شان | چون رود در خون شان و مال شان
گفت خصمان عالم اند و علتی | جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان | نور شد بیعلتی در دیدگان
وان دو عالم را غرض شان کور کرد | علم شان را علت اندر گور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد
تا تو رشوت نستدی بیننده | چون طمع کردی اسیر و بنده
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار

وبحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادقست که انچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را بر سروی گماری مصرع

هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش

گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما تیر نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست و اگرچه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوبست و هرچند بصورت بر وفق مراد او حکم رود که اِنَّ الْبَاطِلَ کَانَ زَهُوْقًا و چه نیکو گفته است مثنوی

گر امروز بر من دوانی سمند | بفردا چسان بگسلانی کمند
بصورت تغلب کنی بگذری | بمعنی نگه کن که بس ابتری

و من شما را میگویم که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که مشابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوالست اعتماد مکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود داسته هرچه درباب خویش نه پسندید در حق ایشان روا مدارید مصرع

برکسی مپسند انچه از خویشتن آیدناپسند

ازین نمط دمدمه وافسون برایشان میدمید تا باوالفت گرفتند وایمن وفارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند بیک حمله هردو را بگرفت ومطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ ونوائی ارزانی داشت واثر نماز وروزه وصلاح وعفت او بواسطهٔ نفس خبیث وطبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت واین مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدکردار اعتماد کردن نشاید وکار بوم غدرپیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد ومعائب او بنهایت ومقابیح او بی نهایت ست وانیقدر که بحیز تقریر درآمده قطره ایست از دریای بیکران وذرهٔ نسبت به سپهر گردان **بیت**

گر صد هزار قرن کنم وصف بدتکی ... از صد هزار گفته نیاید مگر یکی

وبمادا که شما این کار اختیار کرده او را بسر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی برفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد وهر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت وبسبب آنکه طینت او ناپاک وجوهر او ناقابل ست اثر تربیت شما ضائع خواهد شد **بیت**

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ... ورنه هر سنگ وگلوخی در ومرجان نشود

مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار اباء نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند وآن خاکسار پریشان روزگار درگوشهٔ ادبار متحیر ومتاسف مانده زاغ را گفت که ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته اینهمه خواری بمن روا داشتی ومرا آزرده ساخته در مقام کینه وجدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد وآتش فتنهٔ برافروختی که بآب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند **مصرع**

رود دل ونرود صورت جفای تو از دل

نمیدانم که از جانب من سابقهٔ بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که بارهٔ جفا بریده شد مطلقاً رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد علاج پذیرد و بمرهم التیام میابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید مصرع

ولا یلتام ما جرح اللسان

قطعه

جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی ... بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانهٔ تو و آن کز زبان زدی زخمش ... بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد

پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیر که از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نماید مصرع

تیر که او بر دل زند پیکان نمی آید برون

و هر چه از و مضرتی توان تصور کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن هیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلاً آتش اگر چه سوزنده است سورت او را باب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد آب هفت دریا فرو نه نشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر آنرا تریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه هیچ تریاکی از دل بیرون نبرد و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته

قطعه

نهال کینه که در سینها نشانده شود ... مقررست و معین که بر چه خواهد داد
درخت حقد بدان نوع میوهٔ دارد ... که طعم او بمذاق دل کسی مرساد

بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور

دراز افتاد با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتیم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و من از طائفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معائب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن هم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتائج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیران ست و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر درباختن ست **نظم**

چون زبان شیوهٔ سخن ورزد ... چه عجب جان زبیم اگر لرزد
تیغ را چون بقصد جان کردند ... راست برصورت زبان کردند

و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بی شک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جائز نشمرد و تکیه بر حدت و شوکت خود نه نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که به امید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **بیت**

هرچند که تریاق بدست ست ترا ... زنهار که تا زهر هلاهل نخوری

و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح ست و مزیت کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب ست و کردنیها را بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بی کرانهٔ عقل

نصیبی بودی نخست باکسی مشاورت کردمی و پس ازانکه عزیمت برگفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل دران نبودی بگفتمی **بیت**

سخن را سخت ناسنجیده گفتم   دری ناسفتنی بود اینکه سفتم

چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بربدیهه کلمه چند وحشت آمیز خصومت انگیز درمیان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن بد را مرا تب از ایشان فروتر می شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند **نظم**

بهائم خموشند و گویا بشر   زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش   وگرنه شدن چون بهائم خموش
حذر کن ز نادان ده مرده گوی   چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

القصه زاغ پارهٔ بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرد و به پرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال ست **قطعه**

صحبت نیکان بود مانند مشک   کز نسیمش مغز جان یابد اثر
فعل شان باشد سوی دانش دلیل   قول شان باشد بحکمت راهبر

و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه

اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت

تدبیر تو آنجا که بهم پردازد صد کار فروبسته بیکدم سازد

کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت

شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد نصرت دو اسپه پیشرو لشکر تو باد

آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهائیکه بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

گفت آورده اند که زاهدی متورّع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طائفهٔ طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت سبعی در حرکت آمده نمی توانستند که پلنگ وار روی بر روی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را کجا میبری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریدهٔ و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت

این سگ شبانان ست دیگری میگفت این سگ پاسبانان ست یکی دیگری طعنه میزد که این مرد در کسوت اهل صلاح ست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را میبرد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد و هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند

بیت

چشمش بعشوه ره زده لب خوانده افسونی دگر　　دل میبرند از عاشقان هر یک بقانونی دگر

از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادو بوده و بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی بائع روم و زر یکه بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال ندادند فی الحال ذبح کردند و زاهد مسکین را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر برایشان دست نیابیم

قطعه

چون بقوت حریف خصم نهٔ　　حیله و مکر را ز دست مده
که بحیلت کمان قوت را　　میتوانی که بگسلانی زه

ملک پیرو زگفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کسی که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای وی ست بیفگنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام حشم منتظر بودند

تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب رو نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده متامل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده **بیت**

چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید

شباهنگ ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشهٔ آن بود که چون مارا بر ماوای زاغان اطلاع افتاده و اکثر ایشان را خسته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان میرسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میگردد و ما دو سه روزه در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر میبریم **مصرع**

پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست

امّا چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان ست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افگنده بر سر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسی برافراخت **بیت**

بساط زمین عنبر آلود شد زوایای گردون پر از دود شد

ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشهٔ شبخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند **نظم**

گروهی رزم جوی و فتنه انگیز همه پر کینه و بیباک و خون ریز
بکین خواهی میان را تنگ بسته دلی چون سنگ را در جنگ بسته

و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری هویدا بومان

مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت برخود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان بکجا اند جواب داد که حال من دلیل ست بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شدهٔ کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق همه بیکبار در عرصهٔ عدم افتاد

بیت

یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت ‎ ‎ بی فرد بود و منت هر خدمتی که کردم

شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت کافتاده باز نمائی و در دفع این غائله حیلهٔ پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومان ست و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجهٔ جدال افگندن دلیل نکبت ست و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت

نظم

ستیزندگی با خداوند بخت ‎ ‎ ستیزنده را سر برد چون درخت

گوزنیکه در شهر شیران شود ‎ ‎ بمرگ خودش خانه ویران شود

صلاح آن ست که رسول فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خان و مان را بآتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم

بیت

چو سر باید ت سر متاب از خراج وگرنه سر با تو ماند نه تاج

ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن ست که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز می نمائی مرا از جنگ بوم میترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او و زنی نمی نهی

نظم

اگر دشمن از تیغ دارد ستیز مرا هم زبانِ سنان هست تیز

چو من آرزوی نبرد آورم دلِ دشمنان را بدرد آورم

من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد

بیت

آسایشِ دو گیتی تفسیر این دو حرف ست با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

و مثل اینحال چون باد صعب ست که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ برکنده شود

بیت

مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش رهِ ستیز ببندد ستیزه کاران را

زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب ما را که جنس تو ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین جمله که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را مهیا سازند و در باب

دفع شما چیله‌ومی پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هرچند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک میباید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت از ان بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم فسرده آتشی می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات مینماید مصرع

نعوذ بالله ازین آتش ار برآید دود

و هرکه فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را از و باز رهاند که اگر خصم ازان ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی

دشمن چه بجست از تو تو از وی نجهی ‌ ‌ ‌ ‌ وز بند تو چون رست تو از وی نرهی
خواهی که امان باشدت از آفت او ‌ ‌ ‌ ‌ در دست تو چون فتد اما نش ندهی

زنهار تا ملک به سخن او التفات ننماید و فسون جانگداز او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دورست تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد بیت

درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن

کارشناس شمهٔ ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت

مرا خود دل درد مندست و ریش ‌ ‌ ‌ ‌ تو نیز م مزن بر سر ریش نیش

این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی ازان وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگویی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر حرمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراس

یافته و بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای دور افتاده را دست باید گرفت **بیت**

رهِ نیک مردان آزاده گیر چو استادهٔ دست افتاده گیر

و بعض کارہا مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازارگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ہشتم

گفت آورده اند که بازارگانی بود بسیار مال امّا بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه پیر و گران جان و بخیل و نامهربان **نظم**

چو دیو دوزخ از عفریت روئی چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی

ازین سنگین دلی پولاد جانی چو هجران دل گذاری جان ستانی

و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت**

ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست

و خامهٔ گوهر فشان بر صفحات بیان شمهٔ از لطائف او بدین گونه رقم فرمودی **قطعه**

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

شوهر بصد هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی

ونه بافسونش فریفته شدی ومرد را هر لحظه از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او بتازگی مهری ظهور کردی مصرع

مهر فزون نمیشود تا تو بکین نمی شوی

نه بی پریشانی دل دست آرزوی بکمند زلفش میرسید ونه بی خار خار محنت از گلستان رویش گل مرادی شگفت بیت

من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند

شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافته بترسید وشوهر را محکم در کنار گرفت وبازرگان از خواب در آمد دولت را در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید وگفت بیت

مگر بیدار شد بختم که آن روئیکه در خوابم نبود امید پیش دیدهٔ بیداری آید

این چه شفقت ست که از پردهٔ غیب بظهور آمده وبکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده مصرع

مهر یکه نبود ت زکجا پیدا شد

چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد مبارک قدم انچه خواهی از مال من بردار وببر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق ومهربان شد وفائدهٔ این مثل آنست که بعضی ضرورتها باشد که کسی را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش ومهربانی لائق نباشد وحال این زاغ از انجمله است مصرع

رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت ست

ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات

از وی درنکشد بلکه خلعت امان در روی پوشیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا دران کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افگنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت نهم

گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعهٔ ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره می گذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **نظم**

یک گل بیخار درین باغ نیست — لالهٔ او بی اثر داغ نیست
تیغ زند بر تو و گوئی خورست — زر دکند رویت و گوئی زرست

در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حی الله او شدی آرمیده **بیت**

ما طرح قناعت و رضا افگندیم — وز دوست بهر چه میرسد خرسندیم

القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گاومیشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب زبان و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعهٔ شیخ آورد و دزدی آنحال را مشاهده کرده قوت طامعه اش درکار آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش برآمده

بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز دران اندیشه که مال کسی ببرم و دماغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاو میشی فربه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت مصرع

ای جان جهان تو یار مائی

بحمد الله که سر رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم ست و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس وی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آئینه در باید کشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم انگه تو گاو را بدزد دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم انگه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیو یست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت

چو در لشکر دشمن افتد خلاف   ترا تیغ باید کشید از غلاف

چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول بر آشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را بافسون

ومکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصًا در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و بعض غافلان بدین معنی التفات نانموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خویش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش بر آید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود

بیت

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ... سالها رفت و بران سیرت و شانست که بود

و نادره تر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما طرفهٔ بغداد مینماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دهم

گفت آورده اند که بشهر سراندیپ درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوهٔ شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی

نظم

نگاری دلفریبی جان گدازی ... پری پیکر بتی عاشق نوازی
ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ... ز رشک عارضش گل آب میشد

درودگر بروی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود دبالا چون سروی بر چمن سرخ روان رسته و بچهره مانند تازه گلی رخساره بآب حیات شسته

بیت

رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد

زن را باو نظری افتاد و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشهٔ آنکه دو کس را باهم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرهٔ ایشان بآتش رشک و حسد بسوختی **بیت**

هر گز حسد نبرده‌ام بر منصبی و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

بران حال وقوف یافته در و دگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشهٔ بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جان گداز چه سان تحمل خواهم کرد **بیت**

ای بنا کام مرا از رخ تو مهجوری آنکه باشد که بکام از تو گزیند دوری

زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند آب از دیده بباریده و فی الحال توشهٔ مهیا کرده شوهر را گسیل کرد درود گر در وقت رفتن مبالغهٔ بسیار نمود که در را محکم بباید بست و تماشهار انیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال کس در عقب رفت خبر بمعشوق فرستاد **مصرع**

بیا بباغ که گلها شگفت و خار نماند

محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد **بیت**

زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه بکلبهٔ من بی خان و مان فرود آید

در رود گر بیگاهان از راه نهانی بخانه در آمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه بایکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن مینزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت میبرد نظم

دو بت نازنین عقل فریب | پای تا سر همه لطافت و زیب
این برخ شمع هر شبستان بود | وان بلب نقل می پرستان بود

بیچاره در رود گر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق این حال بوده معشوق را نرمک نرمک آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشترست یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فائدهٔ این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح برد و دست گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند بیت

ترک یاری کنند و دلداری | دوستی خود نبود پنداری

امّا شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد مصرع

از جان بود گزیر و از ایشان گزیر نیست

از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را نه هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل نخواهد بیت

وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست | حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست

چون درودگر این فصل بشنود رانتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدا بزه مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که من در بارهٔ وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم تواند بود مصرع

کسی کجاست که او دامنی نیالود دست

و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری عیش برایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد م انظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب او فرو باید بست بیت

گر هنری داری و هفتاد عیب — دوست نه بیند بجز آن یک هنر

پس همانجا در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تار نگونسار شد بیت

چو رست از سایهٔ شب شاهد روز — دمید از چرخ صبح عالم افروز

مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر بآهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست و بآستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی می مالید تا زن پرفریب دیده بکشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت

دمید صبح سعادت که یار باز آمد — هزار شکر که آن غمگسار باز آمد

پس بپرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال

داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون شفقت تو براحوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من میطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آئینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس برخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده بحمد الله که نه چنان بیرون آمدی که مظنه ما بود مصرع

سهو بود آنچه ما گمان بردیم

زن هم سخنهای حیلت آمیز درمیان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خوشنودی آوردند نجار زبان اعتذار کشاده این معنی را تکرار میکرد بیت

نزد خدا جرم تو ناچیز باد | من ز تو راضی شدم او نیز باد

واین مثل بدان آوردم تا شما نیز چون دروددگر بقول زن بدکردار فریفته شده بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق و شعبدهٔ او که از آن بوی خون می آید از راه نروید بیت

بقول خصم بداندیش غره نتوان شد | کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد

و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا بخطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمه بیحاصل که بهم می بافی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و

همه کس دانند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشای حیلهٔ تو این عمل ست که کردهٔ و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در دادهٔ و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کند که نام حق گذاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگنده چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت یازدهم

گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیرهٔ ماوا داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بوده آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن پیوسته زمانی چون پسته بالب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام تر خرّم بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوههای پرسنگ بادل تنگ میگذرانم و بصد هزار محنت سرخاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم میوه های تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز می چرند **بیت**

رقیبان در بهار وصل و شگفته همچون گل چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم

پس قصد کرد که در میان آن مجمع درآمده اساس حضور ایشان را به تبر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب پراگندهٔ و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش به پرتو

شمع راحت روشن ناشده چراغ قوتش فرومرد — بیت

نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش — میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ

القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزنیگان بجست وخود را بکوهستان رسانیده نعره وخروش در ربیوت از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند واز کیفیت حرب وکمیت طعن وضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند وگفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیئت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید وهرگز در قدیم الایام آبا واجداد ما چنین حالتی پیش نیامده وتا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که همه ستان شده اتفاق نمائید تا بیک شبخون روز حیات بر ایشان شب ممات گردانیم وبغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم — نظم

گر از گردش چرخ باشد امان — بخواهیم کین خود از بدگمان

چنان سر بکوبیم شان در ستیز — که ماند زما نام تا رستخیز

خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب برافروختند وزبان لاف وگذاف کشوده نعرهٔ عناد وجدال بگردون رسانیدند ومیگفتند — نظم

مخالف چو موریست وما اژدها — کجا گردد از پنجهٔ مار ها

زما رایت جنگ افراشتن — ز دشمن سر وتاج بگذاشتن

پس بر ان قرار دادند که در ان شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند ودر گرمی کارزار وشعلهٔ گیر ودار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند ودر وقتیکه شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر میل چشمهٔ سار فی عین حمئة نمود ودب اکبر واصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند — بیت

چو خورشید تابنده بنمود پشت — هوا شد سیاه وزمین شد درشت

بیکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنیگان نهادند قصد ارامک بوزنیگان با جمعی از امراو

اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب در صحرا مانده و بوزنیگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرامیده که بیکبار بیت

سپاهی چو مور و ملخ تاختند   نبرد جهان در جهان ساختند

تا بوزنیگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان ازان ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفادیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزنیگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف درآوردند مصرع

الله الله که تلف کرده که اندوخته بود

روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت مینائی برآمد بیت

سپاه سحر چون علم برکشید   جهان حرف شب را قلم درکشید

ملک بوزنیگان ازینحال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا نیم جان بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت حیف ازان خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه

بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید   چهرهٔ اقبال را رنگ وفائی کس ندید
بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست   زانکه زو پر فتنه تر محنت سرائی کس ندید

دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست

از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بیمامن مشاورت او مستظهر بودندی

نظم

ازین روشن دلی صافی ضمیری بتدبیر درست اقلیم گیری
زحل شاگرد او در نکته دانی عطارد چاکرش در خامه رانی

میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشوده گفت

قطعه

در بلا جزع مکن که از آن دو زیان ست گوش کن از من
اولاً دوستان شوند ملول ثانیاً شادمان شود دشمن

جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمید هد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود

قطعه

کلید درِ گنج مقصود صبر ست دریستهٔ آنکس که بگشود صبر ست
ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان غبار ستم آنکه بزدود صبر ست

دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد

بیت

توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب جراحت دل صد پاره را دوا کردن

ملک بوزینگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توانکرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشیان من بر دست این گروه ستمگار کشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی

بیت

بی تو ری توزنده می توان بود ولی آن زندگی از هزار مردن تبرست

و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم که هرچند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام دوستان و عزیزان ازان جفا جویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می نماید و ذوق غلبه کردن برخصم جهت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هرجا دبیت خواه آرمیده و خواه در اضطراب **بیت**

زین چمن چون شدی تو در پرده خواه گل تازه خواه پژمرده

میمون گفت ای ملک در ینحال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته هست و خرمن جمعیت ایشان به تندباد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوختهٔ همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دست گیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم **بیت**

بنام نکو مردنم آرزوست کزین جمله مقصود نام نکوست

و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش آراید از وفاداری من یاد آورد **بیت**

چو در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مردآزمای به شعلهٔ سموم سوزم و غالب ظن آن ست که رای من از منهج صواب

منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا بدندان برکنند و دست و پای مرا درهم شکنند و شب برکنارهٔ بیشه که ماوای ما بوده در گوشهٔ بیفگنند و ملک با ملازمان و با جمعی بوزینگان در اطراف و جوانب این صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک برموجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش درهم شکسته برکنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر وقت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای دردآمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار شنید و برعقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی ببخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم ست آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت

زچشم و دل بدن خاکیم در آتش و آب ست بچشم من و بدل رحم کن که کار خراب ست

ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر بوزینگیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزینگان باعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چارهٔ این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آن ست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشهٔ و توشهٔ بسازیم نظم

در پناه دولت صاحبدلان راه جوید هر که هست از عاقلان
گر تو در گلشن درآئی گل بری سوی بستان بگذری سنبل بری

ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون دوم بار منع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه و سپاه ایشان ست همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا به بینیم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت بیت

گر بنالم سنگ را دل خون شود ور بگریم دیدها جیحون شود

ملک گفت حالا بوزنیگان کجا اند جواب داد که بیابانیست که آنرا مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار بشبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بیخبر بر سر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل ست و اگر توانی ما را بر سر ایشان رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افگنی و از ان نیز که ترا آزرده اند مقصود خود با نتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر ست و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره اینکار میدانم و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بر سر بیابان مرد آزمای رسیدند و آن صحرائی بود پر تاب و بی آب که ابر بهاری

در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضائق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک او چون کورهٔ آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور دران صحراجای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی

نظم

بیابانی وسیعی پر مخافت ۔ بهر گامی درو صد گونه آفت
هوایش آتش و آتش هوا بود ۔ زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود

میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه سفیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بردارد سراپردهٔ جمعیت ایشان را از فضای عشرت بر کنیم و زودتر از آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار بر افراز درایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشغفی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصهٔ هلاک در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزنیگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانه ایشانرا میفریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی

قطعه

ز گرما آنچنان میشد نفس گرم ۔ که لب از تاب او چون شمع میسوخت
ز باد گرم پنداری که تقدیر ۔ بدنیا دوزخی دیگر برافروخت

تا آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان بر آورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دو چون آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان ست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها بی آب میشود و آن چه چیز ست که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده

تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل ست و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر صد هزار جان داری یکی نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و آتش بیدادی که در نهاد بوزینگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را باجموع شاه و سپاه برجای بسوخت و یکی از ایشان ازان بیابان بیرون نیامد و از سموم که و عده بران قرار یافته بود ملک بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمده بنشیمه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دید بیت

بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید

واین مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخواسته اند و آزار ای خوشنودی دوستان وزنی نهاده و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله میشناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش ازین زاغان را آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را برین وضع دیدم مرا متقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون ست و خرد و درایت ایشان از انچه گمان برند افزون بیت

می شنیدم که راحت جانی چون بدیدم هزار چندانی

صواب آنست که پیش از انکه مار اشامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از انکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت این چه سخت روئی و بی رحمیست که فقیری را بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت

خاطر محنت زدگان شاد کن وز شب محنت زدگی یاد کن

پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام تمام برداشته با او بر دند و وزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات

نکردی وازاشارت من که عین حکمت محض مصلحت بود روی قبول برتافتی یاری زندگانی با او چون دشمنان کنید وطرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او بحرمتی هرچه تمامتر میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هریک را بنوعی خوشنود ساخته و ابستهٔ خود گردانید لاجرم هر روز پایهٔ وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بموجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه از و نخواهم و دست بردی مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیأت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنودم که چون مظلومی مستمندی از ستمگار رنجی کشیده باشد و از ظالمی گردن کش محنتی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را باتش بسوزد هر دعا که در ان حالت بگوید باجابت بپیوندد اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید درین لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بوم گرداند مگر بدان وسیله بران ستمگار دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت بیت

گر خوی نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل پس در روی و ده زبان همچون گل سوسن مباش

ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبدهٔ دیگرست برانگیخته و نیرنگی

بارنگ زرق برآمیخته بیت

سراپای او جمله پیست و رنگ وز افسون او زیرکان گشته دنگ

و اگر شخص پلید و جثهٔ خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آنرا آب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذموم ش از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد بیت

ز بد اصل نیکی مدارید امید که زنگی نگردد بشستن سفید

و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاؤسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مائل خواهد بود همچون آن موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پابرجای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوازدهم

گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات برلب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچهٔ از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را بروی شفقت آمد و او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری عنایت گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید و مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیأت و راست قامت روشن روی و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی بیت

آنکه بر سر زند طعنه بقامت این ست   وانکه در ماه کشد خط غرامت این ست

زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجا آورد و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جوهر دیگر ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هرکرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر انچه در زیر فلک ست غالب خواهد بود مرا با او عقد کن

نظم

دگر روز چون خسرو خاوری   برآمد برین طاق نیلوفری
زمانه در روشنی باز کرد   جهان بازی دیگر آغاز کرد

علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی درمیان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت ست میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخت جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم آن ابر ست که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند

بیت

آفتابی بدین بلندی را   ذرهٔ ابر ناپدید کند

زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از ردی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب تر ست که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند

باخویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته باز راند و باد از انفعال
برخود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت ست که پای
شکیب در دامن وقار کشیده و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر ست که
آواز نرم را در گوش کر ماد رزاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صماد **بیت**

باد اگر ابر را بجنباند چون بکوهی رسد فرو ماند

زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر
است که اطراف من لشگافد و در دل من خانه سازد و سینهٔ من هزار جای از نیش جانفرسای
او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش برو غالب ست و شوهری
مرا او می شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سر رشتهٔ دختر بدان منتهی میشد میلی
در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دل آرامی که مونس روزگار من باشد
بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل ست زاهد دعا کند تا من موش
شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافی ست دست بدعا بر داشت
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانهٔ کل شیئ
یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شده و زاهد او را بدان موش داد و باز گشت **بیت**

جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن

و فائدهٔ این مثل آن ست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند
بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین
عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند **نظم**

درختی که تلخ ست او را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت

درازجوی خلدش بهنگام آب بریخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد

ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصایح را استماع نمود و سخن زیرا جل برحسد کرده نظر برعواقب امور نفرمود و زاغ بر ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان اورا دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد **بیت**

کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت روح و روان رسید

پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک انچه میبایست ساختم و مقصودی که داشتم بپرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن ست و دشمنانرا بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت بازنمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته انچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری ازان نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افگنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته گردد هر بوم که ازان غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم بازشده تمامی بومان را بحیلت سوختند و زاغان را فتوحی بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت بازکشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند **نظم**

آخر مراد ملک روا کرد روزگار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

هر شادیی که فتنهٔ زما فوت کرده بود آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرائط اکرام و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگران را فراخور حال ستایش میکرد در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بفر دولت و خجستگی طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند بیت

آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ تا زرد روی گشت و جهان شد بر و سیاه

دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان بوده و گفته اند با مار بد زیستن ازان بهتر که با ناکام در یار بد نگریستن بیت

اگر ز تلخی هجران بزهر غم توان مردن ازان بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن

کارشناس گفت چنین ست که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست مصرعه

دیدار یار نامتناسب جهنم ست

اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاطی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفگند چه هر کاریکه عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی

بی آزار خار نتوان چید **بیت**

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب ... براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ملک گفت از کجاست و دانش بومان شمهٔ باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصائح او را بسمع قبول اصغا نه نمودند و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشیم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود اینقدر رسیدند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازم ست خاصه از دوستان نومید و از دشمنان هراسان **قطعه**

دوستی کز تو ناامید بود ... محرم خود مساز در همه حال

با عدو نیز کز تو ترسان ست ... نیست اظهار سر خویش حلال

ملک گفت مرا چنان می نماید که موجب هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین ست هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن ست و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم **نظم**

رها کن ستم را بیکبارگی ... که کم عمری آمد ستمگارگی

شهنشاه چون رای را بد کند ... یقین دان که بد در حق خود کند

وگفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بیخرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما

آمده که شش کس را طمع از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارندهٔ ظلم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او بنکوئی سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبهٔ بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند و هر جا که حرص و آز خیمهٔ اقامت زد امانت و راستی از انجا رخت بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیهٔ حرمان و حاویهٔ هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود به آخر در وی افتاد

قطعه

میندیش در حق مردم بدی — که آری بلا بر سر خویشتن
نه بینی که رنج فراوان کشد — که چاهی کند بهر من چاه کن
باخر که چه را بپایان برد — وی اندر تگ چاه افتد نه من

ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کردهٔ و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودهٔ و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنوندی ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی بر داشته قدم در میدان مردان نهد

بیت

از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای — صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند

و اگر صلاح دران بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود دران دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سیزدهم

کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی

قطعه

رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب

وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب

مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد به تدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جز بی تدبیری که سررشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر مذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمهٔ رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملکی کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوه ناک بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعهٔ پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان

ازین صورت عجیب به تعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار گفت بیت

من این آهِ جگر سوز از دلِ پیمان شکن دارم چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم

ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز درین محنت بروی من کشاد و آن چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افگند از عقب وی بطمع دران خانه رفتم قضارا خانهٔ تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک ست از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و برجای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و می گفت از پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی برخوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الٰهی راضی شده مصرع

گردن نهاده ایم جفای زمانه را

ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را دران شرفی و مرتبهٔ تصور کرد و همواره بر نشستی و بدان مباهات نموده بر ابنای جنس خود تفخر جستی یکچندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمهٔ چارهٔ نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین ست که میگوئی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در راتبهٔ چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه می گذرانید و بحکم آنکه دران تواضع منفعتی مندرج بود از ان عار نمید اشت رباعی

دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید در وقت ضرور بوسه دادن شاید

هر کار که عارست و ملال افزاید   در حالت احتیاج بد نماید

واین مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت می کشیدم نظر برانکه هلاک دشمنان وصلاح دوستان ضمن آن بود چندان کراهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت در درختی افتد همانقدر تواند سوخت که برروی زمین ست و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که ازان بزرگ تر و قوی تر نباشد چنان از بیخ براندازد که دیگر دران محل امید قرارش نماند **بیت**

تلطف کن که هر کاری که صعب ست   بنرمی و مدارا میتوان ساخت

ازانجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر ست زیرا که مرد مبارز هرچند دلیر و توانا بود در مصاف باده تن برابری کند غایتش با بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار ست امامرد دانا بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گرانرا بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند **قطعه**

بیک تدبیر نیکو آن توان کرد   که نتوان با سپاه بیکران کرد
بشمشیری توان جانی ربودن   بفکری شاید اقلیمی گشودن

ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت

یاوری کند و قوت بخت مدد بر ظفر او را خواهد بود **قطعه**

کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد | آنچه مقصود بود زود میسر گردد
مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را | که اگر روی سوی بحر نهی برگردد

ملک گفت ایشان از ما بمقدار حساب نداشتند و نپنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضرر است در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم همان است که در هزار دینار سوم بیماری که هرچند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن

حکایت چهاردهم

کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هریک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی زُقّه ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی گنجشک نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد **بیت**

می خلد در سینه ام خاری که مپرس | در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم

چگونه ننالم که یکدم غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچگان کرده هرچند زاری کردم و گفتم **بیت**

اگرچه غالبی از دشمن ضعیف تبرس　　که تیر آه سحر بر نشانه می آید

بجائی نرسید و گفت آه را در آئینهٔ تیرهٔ من هیچ اثری نخواهد بود گفتم ازان تبرس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت　　بیت

حریفی که او تیر را پی کند　　ز مثل تو ئی عاجزی کی کند

و من چون هیچ نوع با و بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد　　مصرع

فریاد بسی دارم و فریاد رسی نیست

و آن ظالم ستمگار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک در پرید و آن فتیله از روی دست او برداشت و به درون آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام بر آمده زبر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد مار از پیش شر آتش دید و از بالا آواز متین شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد سر بدر آوردن همان بود و میتین بر سر خوردن همان و این مثل را فائده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و ازوی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت　　بیت

دشمن اگرچه خرد بود از طریق حزم　　او را بزرگ دان و غم کار خویش خور

ملک گفت کفایت این مهم و برافتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتائج آن بخیر و خوبی ظاهر شده و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای

ورویت تو واقع ست **بیت**

بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم　　مراست دست قوی چون تو دستیار منی

واز همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی ونه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک **مصرع**

آن نیز بدولتِ همایون تو بود

چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق ومکارم عادات ملک نداشتم وانچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم وبحمد الله که ملک را خوبی رای ودرستی تدبیر با شکوه وشوکت وهیبت وشجاعت جمع ست ودقائق مهمات بروی پوشیده نمی ماند وموضع تعجیل وتانی وموقع رضا وخشم بروی مشتبه نمیگردد ودر فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز وفردا ومناظم حال ومآل شناخته وجوه تدارک خاتمهٔ آن می بیند وهیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نا شده ناموس سلطنت ورونق سیاست را فرو نمی گذارد وهر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد وزندگانی را بهزار منزل از پیش خویش برانده **قطعه**

خصم ترا زمانه بتعجیل می کشد　　از عرصهٔ وجود بسوی عرصهٔ عدم
با چون توئی هر آنکه دمِ دشمنی زند　　مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم

ملک گفت درین مدت غیبت نه حلاوت طعام وشراب یافتم ونه لذت خواب وقرار دانستم وحالا بحمد الله تعالی

بیت

کافتابِ دولت از اوجِ کمال آمد پدید　　روزگارِ خصمِ واژون را زوال آمد پدید

کارشناس گفت هر آئینه هر که بدشمنی غالب وخصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب وروشنی از تاریکی باز نداند وپای از سر وکفش از دستار نشناسد وحکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد

وحمال تا بار گران را از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرو نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش نزند بیت

چون ز دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان برتافت

ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشانرا در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و از اندیشهٔ صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت والحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و دران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام ست کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مائل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین باب فرو نمی گذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد و جز بدست یاری دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود رباعی

ای آنکه بملک یافتی دسترسی دولت طلبی کم طلب آزار کسی

صد تیغ سیاست آن خرابی نکند کازردهٔ محنتی برآرد نفسی

وحالا بصواب آن لائق ترکه در کارها از غفلت اجتناب کند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرد که

بقای ملک و استقامت دولت جز به چهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهرهٔ فردا در آئینۂ امروز معاینه ببیند وعزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **بیت**

در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل گر آب و خور نباشدش از چشمهٔ سنان تیغ

این همه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت **مصرع**

تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست

نه ایشانرا از عقل و کیاست او فائدهٔ حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود ازان بلا فرج یافت و اینجا سرّ لا رأی لمن لا یُطاع ظهوری تمام دارد **نظم**

چسان رای آنکس نماید صواب که از گفتهٔ وی کنند اجتناب

چنین گفت دانا که تدبیر راست قبول کسی چون نیفتد خطاست

این ست داستان حذر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویشتن خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بو مانرا کیذرهٔ از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد **قطعه**

دشمن اگر لاف مؤدت زند صاحب عقلش نه شمارد بدوست

مار همانست بسیرت که هست گرچه بصورت بدر آید ز پوست

و فائدهٔ دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص ست که نافع تر ذخیرتی وسودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد و مرزاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدانکه هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشند والله ولی التوفیق

بیت

با یار نکو خواه بعشرت بنشین   وز دشمن بد دامن صحبت در چین

باب پنجم

در مضرت غفلت و رزیدن و از دست دادن مطلوب

مقدمه

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاهداشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمای مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بکشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند

قطعه

کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند — اختران آسمان از طلعت نیک اختری

مورد دولت شود چون سایهٔ تیر همای — بر هر آن بومی که تو ظلّ همایون گستری

من چه گویم در کمال کبریای حضرتت — آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری

بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان ترست چه بسیار نفائس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که از پیرایهٔ حزم و دور اندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او زود عرضهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را بی مشقت جد و جهد دوستی

مشفق چون بوزنیه بدست آمد و بواسطهٔ بیعقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزائر بحر اخضر بوزنیگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی کشاده

بیت

ستم را زیان عدل را سود ازو　　خدا راضی و خلق خوشنود ازو

مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روبه تیره مردگی نهاد و چراغ طرب بتندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت

نظم

نشانِ جوانی ز پیران مجوی　　که آبِ روان باز ناید بجوی

بباید هوس کردن از سر بدر　　که دورِ هوس بازی آمد بسر

چو بر سر نشیند ز پیری غبار　　دگر عیش صافی توقع مدار

و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش بی محنت شب تار نیست و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه

قطعه

باشادیِ زمانه غم بیشمار هست درجام روزگاری خوش گوار نیست
یک کس بزیرِ گلشن نیلوفری که دید کز خون دیده عارض او لاله زار نیست

این پیرزن شوهرکش که دنیا خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و زینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخبران مغرور را در دام محبت خود می افکند بیت

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند

و با این همه که آرایش ظاهر را مدد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش بآغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش در آورد بکام دل شبی از و برنخورد بیت

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار که این مخدره در عقد کس نمی آید

کودک مزاجان سرکوی وَمَا هٰذِهِ الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام آفت او افتاده بصورت دلفریبش وابسته شده و از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند مثنوی

راست چون ارقم ست دولت دهر نرم و رنگین و از درون پر زهر
از غرورش توانگر و درویش شاد همچون خیال گنج اندیش

و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعتبروها ولا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی او التفات نماید و دل در طلب جاه بی فائده و مال بیحاصل و نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روبحبست وجوی دولت باقی آرد بیت

بیجی نشان که دولت باقیت بر دهد کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان

القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری

اوراه یافت **بیت**

دولت اگر دولت جمشید نیست　　موی سفید آیت نومید نیست

از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی یکبال مشاهده کردند **مصرع**

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

دوستی او را در ضمائر قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده بایکدیگر میگفتند **نظم**

چو باد صبا بر گلستان وزد　　چمیدن درخت جوان را سزد

بهار آنکه بار آورد بید مشک　　بریزد درخت کهن برگ خشک

این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او بابرگ و نوا سازند **مصرع**

سرو خرامان بین کز و عالم گلستان میشود

واو نیز بدقائق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی و مژدهٔ کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانهٔ کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بیز حمتی و مشقتی بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند **بیت**

بالید از این نشاط تن تخت بر زمین　　بگذشت از این نوید سر تاج ز آسمان

بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار

کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیرهٔ که درختان انبوه و میوهٔ بسیار داشت قرار گرفت و بمیوهٔ تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت مصرع

هرکه قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست

بر همین منوال دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب به تدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت و عبودیت مهیا میکرد روزگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینهٔ سینه میدمد بدر روشنائی صبح شیخوخت میزدود بیت

صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو

روزی بدرخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزنیه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی و بآواز آن تلذذی نمودی قضارا سنگ پشتی از انطرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی اینجا استراحتی ورزد و بعد از ان بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزنیه انجیر میخورد سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنیه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب می دارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت در بارهٔ من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میان پدید آید ظاهر ست که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست و هر آئینه بصیقل صحبت

او غبار ملال از آئینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت
و از ینجا گفته اند بیت

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

پس عزم صحبت بوزنیه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجا آورده اندیشه که جهت مخالطت
و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنیه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجا آورد و میل بسیار
بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری
یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد
در هر دو جهان سرفراز و کامگارست نظم

مرد را دوستان صاحبدل — زیور دین و زینت دنیاست
نعمت دهر اگرچه بسیارست — نعمتی بهتر از رفیق کجاست

سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه
بوزنیه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید ماهر کس نیز دوستی را
نشاید و دوستی با یکی از سه طائفه لازم ست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت
دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار
دریغ ندارند سوم جمعی که بغیر غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن
از دوستی سه طائفه از فرائض ست یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف
بود و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب
خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان
غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان

وبیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت وبسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر وضرر بود **بیت**

از دوستی کسی چسان نفع بری کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد

ونکتهٔ در نیجا گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود دوراندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند واز حرکات وسکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد امادوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح ومهمات مدد نماید مفید نیاید واغلب آنست که انکس به تدبیر ناقص ورای ناصائب بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینهٔ پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد واگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

کاردان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود باخزانه که حمل آن بر کوههای توی پیکر گران آمدی ولشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری وکامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود وآیات عدالت گستری ورعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل ونهار نگاشته **نظم**

زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاک بوس آستانش

رسوم داد ودین بنیاد کرده بداد ودین جهان آباد کرده

واین رای رابوزینهٔ بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی ودر تربیت او از عواطف خسروانه

دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنیه بدان موصوف بود به محرمیت رای اختصاص یافت
شبها کنارهٔ چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دیدهٔ طلوع صبح صادق
غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر نانگیختی سررشتهٔ آن خدمت از دست نمیگذاشت قضارا
دزدی زیرک از شهری دوردست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید
و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان و بی تجربه بهمین
اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت
و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فربه ورو انست و بغایت
او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده
صلاح در انست که اول برویم و آن درازگوش را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست
آنرا بشکافیم و شیشهای صافی و قیمتی بیرون آورده و بران خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد
دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد
دزد عاقل خود را بحیلهٔ در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم عزیمت
داشتم که درازگوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشگافم و شیشه بار کرده بخانه برم
عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان منجنیق
بلا نهد و جهت شیشهٔ که ده از ان بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد مصرع

بزر نخریدهٔ جانرا ازان قدرش نمیدانی

ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خرینهٔ رای میکردی آن زمان عقل ترا معذور میداشت مصرع

گرکسی بار کشد بار نگاری باری

این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عسس

تجربه حاصل کرده باخود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان وعسس دشمنی دانا وآن دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک می انداخت واگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم بقتل می کشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانهٔ رای آوردن انسب ست شاید که غرض اصلی ومقصود کلی ازانجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد وهمه شب بحرص زر سنگ را بپولاد می برید

بیت

چنان میداد زاهن سنگ را تاب — که هم آتش برون می جست وهم آب

هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بزیر بارهٔ افق نرسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید واز موضعی که خوابگاه رای بود سر برون کرد رای را دید بر تخت زرین درخواب شده واصناف تجملات درحوالی مسند شاهی نهاده وانواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صبح جاه برافروخته وپروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته

بیت

پروانه ومن گرچه که درسوختنیم اما — من جان وجگر سوزم واو بال وپری سوزد

دزد درنگریست بوزنیه دید کتارهٔ بدست گرفته بربالین شاه ایستاده ونظر احتیاط برچپ وراست کشاده دزد از دیدن آن متحیر شد وگفت سبکساری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بربساط شهریاری چگونه نهاده است وتیغ تیز که قرار ملک وملت وابستهٔ اوست بدست این بیقراران کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده ودر گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف ایوان برسینهٔ رای که آئینهٔ جهان آرای بود افتادند ورفتن آغاز کرده خدشهٔ بدل رای رسانیدند رای درعین خواب از دغدغهٔ مورچه دست برسینه زد وبوزنیه بدان جانب دوید مورچها دید که بروی سینهٔ رای میدویدند آتش غضب بردل بوزنیه افتاد وگفت باوجود چون من پاسبانی که ستارهٔ دیده ام چون انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ تیره رنگ را این گستاخی که

پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر موریچه کتاره بر آورده تا بر سینهٔ راى زند و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد بر کشید که ای ناجوان مرد بی باک دست نگاهدار که جهانی را از پای در خواهی آورد در جست و دست بوزنیه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب در آمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجا آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنیه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزد دیگر کمر شب روی بسته بامید دفینه دیوار خزینه می شگافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنیه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش بر کشیدند

نظم

خصم دانا که آفت جان ست — بهتر از دوستی که نادان ست
کانچه نادان کند همه ضررست — وگرش نفع هست مختصر ست

و این مثل را فائده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد

نظم

ز زندان و حریف جنس مگریز — ز لبستان و ز نا اهلان بپرهیز
اگر عاقل بود خصم تو بهتر — که با نادان شوی یار و برادر

سنگ پشت چون این حکایت که بر فوائد بیشمار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه اند

کاروان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوای دوستی میکنند بسه فریق انقسام می یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چارهٔ نباشد و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نه بخشد **بیت**

چراغ خانهٔ دل روی یار ست دل از بهر چنان روئی بکار ست

وگروهی بر مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو روئی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمی گذارند **نظم**

پیش تو از نور موافق ترند ور پس ازسایه منافق ترند
گرم ولی از جگر افسرده تر زنده ولی از دل خود مرده تر

پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی پرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد **مصرع**

ز دشمن بگسل و در دوست زن دست

سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرائط دوستی بجا آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد دیگری را بده باز نماید سوم اگر در بارهٔ تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی باخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا رو به آشیانهٔ عدم نهاده **رباعی**

هرکس چو بدوستی رقم نتوان زد   با او به یگانگی قدم نتوان زد
جز آینه روی همدمی نتوان دید   زان نیز چه فائده چو دم نتوان زد

چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکتهٔ از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگرم الشرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنیه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی درمیان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنیه دور شد و هم سنگ پشت بمحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد در نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنیه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد   بیت

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم   دولت صحبت او مونس جان ما را بس

مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جان گداز دل ورا بآتش حسرت سوخته گردانید   بیت

هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند   سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند

آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود درمیان آورد و گفت   قطعه

رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند   همچو سروم پا ز شوق قامتش در گل بماند
از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم   رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند

نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که مودی بجنون شده مختفی شدی   بیت

چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید　　مگر این جان زتن رفته بتن باز آید

رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا در امتهم نگردانی ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار پنهان در سخن تو شبهت غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته　　مصرع

دانم که انچه گوئی بی شبهه راست باشد

گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزینهٔ اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت کاین سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید گفت　　بیت

خون گشت دریای دلم دلدار یار دیگران　　مارا کنار از اشک پر او در کنار دیگران

ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر پژمان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که بهمه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده　　بیت

آن شوخ که قدر من درویش ندانست　　بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست

یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد بس بمطالعهٔ کتاب حیل که آیهٔ اِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ بیان مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد در ان باب اندیشه کردند

و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داد. **بیت**

یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشهٔ بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و در درد هجران بی مونس رها نخواهد کرد **بیت**

مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست — وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی

سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح و روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثهٔ روی نموده والا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غائب نشوم **بیت**

ز دیدار توام دوری ضروری میشود ورنه — نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد

پس کام و ناکام بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آوازهٔ مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دستهٔ ارغوان گل زعفران شگفته **مصرع**

از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی

هرچند تحفهٔ تحیت عرض کرد بهدیهٔ جوابی سرفراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افگند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه تخلق و تملق نتیجه میداد **بیت**

ای دل از کوشش بهر سرمایهٔ درد و نیاز　　کین متاع کاسد آنجا روز بازاری نیافت

از خواهرخوانده که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمی کشاید و مافی الضمیر خود با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهرخوانده آهی سرد برکشید و گفت　　بیت

درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب　　دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست

بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه داروست که درین دیار نمی توان یافت و بجد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمی توان شد زود تر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشأ حیات ست برای این علاج نثار توان نمود　　بیت

جان چه چیزیست که بهر تو فدا نتوان کرد　　دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد

بیماردار جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم النسیان حادث میشود و بهیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهرخوانده که منشای این مکر او بود و معالجهٔ آن درد دل او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار ترا نه بجهت این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار به بینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را دیگر نه امید خفت واقع ست و نه راحت صحت حاصل　　بیت

بجز خون شربتی در خورد در خود نمی بینم　　بجز غم راحتی در روزگار خود نمی دانم

سنگ پشت از حد گذشته متألم و اندوهناک شد و چندانچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت کشاده می گفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور ست

بیت

حیف باشد که از برای زنی پاره سازی بغدر پیرهنی

و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آباداتی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو متعلق ست فروگذاشتن و حق حرمت یاری را که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاهداشتن از ملاحظهٔ امور معیشت برطرف مینماید

بیت

بحق صحبت یاری که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نوست

آخرالامر عشق زن غالب آمد رای بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری درهم شکند و پلهٔ میزان هواداری را بمکر و دغا سبک سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتی ست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بی دولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم مذلتی ست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هرکه بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحب دلی رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند

بیت

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

سنگ پشت بعد از قصد بوزینه دانست که تا او را مسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزینه باز رفت و اشتیاق بوزینه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد

بیت

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری نمود روی بمن بعد مدتی باری

وسنگ پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان وخویشان استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من نچنان مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل وعیال بهجتی وطربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو وانقطاع که از اشیاع واتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم ودر بیکسی وجدائی تو که از سلطنت وکامروائی دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت وصفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت وباخود می گفتم ای بی مروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی ویار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت

روا باشد اینجا تو چون گل شگفته رفیق ترا خار در پای رفته

پس بر عزم آن آمده ام که اکرامی واجب داری وخانه وفرزندان مرا بدیدار خویش آراسته وشادمان سازی تا اقربا ومنزلت من در دوستی تو بشناسند ودوستان ومتعلقان را بدان مباهات ومفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد وهم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید وترا در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت

چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد که تا بروزن ما از رویت آفتاب در افتد

دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزینه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت وعقد مودت ومصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی وتکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم وعادت کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران وبرادران آن ست که جهت او تکلفی باید کرد وبار تکلیفی باید کشید مصرع

تکلف گر نباشد خوش توان زیست

وانچه از موالات و مودتی که مرا بنسبت تو واقع ست در بارهٔ خود فضیلتی میشناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادت ست و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بدل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه بمین صحبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی

بیت

درین وحشت سرای محنت آباد   بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد

پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر ست و لطف تو در بارهٔ من فراوان تر و برین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبر ست نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فائدهٔ معنوی مطلوب ست نه ترتیب مائدهٔ صورت   **بیت**

بی تکلف دوست میباید که باشد زان دوست   درمیان رسم تکلف گر نباشد گو مباش

سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو نه همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات ست بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد   **مصرع**

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست

اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع ست و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع المثال یکدیگر خواهد نمود   **بیت**

قرب روحانی اگر هست میان من و دوست   چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد

وبزرگی درین معنی می فرماید

رباعی

گر نقد نداریم وصالت در دست — در دیده مقیم ست خیالت پیوست
ور ظاهر اگر وصال جسمانی نیست — غم نیست چو اتصال روحانی هست

سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت وقوت طالع مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسانید بوزنیه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض ست ومن بدین مقدار از یار خود باز نمانم وزیارت اخوان ومتعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذر ست ومرور من بدین دریا که میان این بیشه وجزیرهٔ تو حائل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وهم امن وراحت ست وهم خصب ورفاهیت بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنیه توسنی بگذاشت وبتازیانهٔ تملق وتواضع رام شده عنان اختیار بدو داد وسنگ پشت وی را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرده که این چه عمل ست که پیش گرفته ام ونتیجهٔ این خرید نامی چه خواهد بود

بیت

هر که زگلزار وفا رو بتافت — خار جفا سینهٔ او را شگافت

برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار ست وبجهت خوشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان وخسارت

مصرع

مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند

درمیان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره می نمود وآثار تردد در حرکات وسکنات وی ظاهر میشد بوزنیه را شکی در دل پدید آمد پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده ازان جهت گران بار شده بتامل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگوئی وبچه دلیل این تاویل منغرمائی بوزنیه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش ومتحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر ست شاید که اگر مرا بیاگاهانی

وشرف اعلام ازرانی داری بمعاونت مشاورت من که اعتماد رامیشاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده ام وتمام اندیشهٔ من آن ست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری وجفت من بیمارست ولابد مهمات خانه ازخللی خالی نخواهد بود وچنانچه مرادست وظائف ضیافت وشرائط مروت باتمام نخواهد رسید وموجب خجالت وشرمندگی خواهد شد

مصرع

وگر گناه به بخشند شرمساری هست

بوزنیه گفت چون صدق عقیدت تو متقررست ورغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف درتوقف داری ورسوم وعادات بیگانگان که درمهمانداری بجا می آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد ویگانگی لائق تر می نماید

بیت

بیگانه را برسم تکلف کنند دوست آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجت ست

سنگ پشت پارهٔ دیگر برفت وبایستاد وهمان فکر اول تازه گردانید وگفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان میدارند ومن میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست واز ایشان وفا ومردمی چشم داشتن از روش خردمندان دورست

بیت

مبادا کس که اززن مهر جوید که از شوره بیابان گل نروید

پس بفریب ایشان غرور یافتن وبجانب بیوفائی وناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد وامانت چه نوع کاری تواند بود ونزدیک اهل دین ودیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر افتاده همان جا توقف کرد بدگمانی بوزنیه زیادت شده در اضطراب آمد وباخود گفت چون کسی را از دوست شبههٔ در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت ودامن درچیده بر فق ومدارا خود را نگاه باید داشت واگر آن گمان بیقین بپیوندد خود را از بدسگالی ومکیدت او بسلامت رسته باشد واگر ظن خطا افتد از

مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بد و لاحق نگردد بیت

گر او یار ست خوش ایمن نشستی وگر کج باخت از مکرش برستی

سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت می تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزنیه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن ست الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر ست از بیمار دیدن مصرع

تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشد

اکنون بازگوی که این کدام علت ست و طریق معالجت آن چیست چه هر درد را دوائی معین ست و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین با اطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی نمود سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنیه گفت آخر آن کدام دارو ست که در دکان عطاران و خریطهٔ دارو فروشان یافت نشود اگر تو بازگوئی شاید مرا از ان وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنیه ست راست که این سخن بر سامعهٔ بوزنیه مرور کرد در میان آب آتشی در سینهٔ بوزنیه افتاد و دود سودا البرسش برآمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را برجای داشته گفت ای نفس دیدی که بشآمت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جا داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت در دل خورده مصرع

بسیار کس که زآتش این غصه سوختند

اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی شناسم و جز رای و تدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ پشتان فتادم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از کشادن آن عاجز آید اگر دل بد بیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم موذی بهلاک شود و من از بلیّهٔ امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیرهٔ او کنم مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم

بیت

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لائق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستورهٔ صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسان ست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بد بیشان دهیم و ازان هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجائی نهادن و دیگر آنکه ما بی دل زنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول با پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و اذخار حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم صدق بیموده ایشانرا بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان بمحبت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود

بیت

دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فگند — چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار

و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جفت تر صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود به تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم

که رشتهٔ تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فروگذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز از این غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد بیت

یارب این یکقطره خون کورا همی خوانند دل تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید

سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزینه جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینگان را رسمی ست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت ست هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای انقلاب و قلب نام کرده اند هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر می باشد بیت

هر دم بهوای دلربائی دگرست هر لحظه زروی فکر جائی دگرست

و من چون بخانهٔ تو می آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تو اند بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکن ست که معذور فرمائی اما طائفهٔ خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت ست درین محقر مضایقه می نمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آئیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوق تمام یافته بوزینه را بکرانهٔ آب رسانید بوزینه تنگ بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت

رحمتی فرما که کار از حد گذشت روی بنما کانتظار از حد گذشت

بوزینه بخندید و گفت بیت

یاد میدار کانچه بنمودی   در وفا بر خلاف آن بودی

من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داده خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمدم و در دائرهٔ اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده هر چه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس چو انهمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن

بیت

مبر نام وفا در بزم خوبان   که بوئی از وفاداری نداری

و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد

بیت

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان   تا سیه روی شود هر که در و غش باشد

سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که بمن میبری و این چه خصلت ست که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو بپیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر تیغ بی التفاتی سینه ام چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت

بیت

من ز جانان گر چه صد اندوه جان خواهم کشید   تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید

بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تب و الم برنج جرب در مانده آخر بسبب خارش

اندام خارخار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فروگذاشت و در خدمت او روباهی بود که قراضهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او برچیدی قوت و قوت از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت درکشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته وضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت

برجان تو صد هزار جان میلرزد | وز بیم تکسرت جهان میلرزد

چرا این علت را معالجت نفرمائی و بمداوات این درد دل خراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت

مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید | دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید

ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز می کاهم بدن از ضعیفی چون مو شده و یک مو بر بدن نمانده و نمی دانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقت یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بر بسته قدم در راه جست و جوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بستهٔ و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خواندهٔ روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشت که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذرست چه بعد از آن که موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها اندک نقصان پذیرفته حرکت فرمودن و خود را به آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را

بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل انچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازمی نماید بیت

در صفا چون رخ نگارین ست در لطافت چو جان شیرین ست

و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت کش او ست همه روز بر حوالی آن چشمه چرید ستاید و او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش و بخورد باقی را برد دان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید دربسته روی ببر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیتی بجا آورده ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او گشاده گردانید بیت

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی

پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشتن من اهمال مینماید از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خر من عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او برگ کاهی در شمار نیارد نظم

بعمر خویش تیماری ندیدم زکاه و جو همی نامی شنیدم
خورم هر روز خون در زیر این بار همه شب خاک می لیسم ز دیوار
مکن عیبم اگر زار و نزارم که غیر از خاک و خون خوردی ندارم

روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بهر بارکشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتار اند و در زیر این بار با ناله زار بیت

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت ست　کس را نداده اند برات مسلمی

ومن بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی ست وجامهٔ ناخوشی وجفاکشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم وبرای چنین عمری که نه بکام میگذرد عار سبکساری باری نکشم مصرع

که گردیدن در بدر هیچ نیست

روباه گفت غلط کردهٔ مصرع

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند ومنشور سِیْرُوْا فِی الْاَرْضِ برای جفاکشان ومحنت دیدگان فرستاده قطعه

سفر کن چو جایت ناخوش بود　گزین جای رفتن بدان ننگ نیست
وگر تنگ باشد ترا جایگاه　خدای جهان را جهان تنگ نیست

خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن وبسر باری از تکاپ شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی

رزق آید پیش هر کو زرق جست　رنج کوششها ز بی صبری تست
جمله رازاق روزی میدهد　قسمت هر یک به پیشش می نهد

روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل ست و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الٓهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیلهٔ روزی رساند ومسبب الاسباب جهت هر مرزوقی سبب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد مصرع

بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله

واگر راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر زنگارنگ مزین و منور ست و هوای او چون طبلهٔ عطار به نسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر نظم

هوای خوش و بیشهای فراخ — درختان بار آور و سبز شاخ
نسیم گل و نالهٔ فاخته — چو یاران محرم بهم ساخته

و پیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصهٔ فراغت بآرامی تمام می خرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت می چرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان مکر ش در تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت ست سر تافتن جائز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت ست امتثال نامودن روانه مصرع

هرچه فرمائی بجان فرمان برم

روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی موثر نیامده خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه فائده داد سداد رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی مصرع

و ز پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال و اِدهام ورزیدم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بدغدغهٔ نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و تبعهٔ چند که صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد صلاح آن ست که جواب روباه جز بلطف

ودرشتی نگویم واورا از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت را بران وقوف طلبیدن واسرار آنرا بر رسیدن غایت بی ادبی باشد **بیت**

تو سر بر خط فرمان نه چه کار این و آن داری　　فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری

وبر خاطر هر کس از چاکران حقیقت ملوک روشن نتوان شد وانچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا بر نتابد لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم **مصرع**

تهو بیچاره را حوصلهٔ باز نیست

ازین سوال در گذر و حیلتی کن تا خر باز آید وبدین خدمت خلوص اعتقاد وفرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه وامثال خود بتربیت وعنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد و تملقی تمام رسم تحیت وسلام بجا آورد خر روی ازو بگردانید وگفت **بیت**

حیف ست رنج بردن در حق چون تو یاری　　کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری

ای مکار نابکار اول مرا وعدهٔ آزادی دادی وبآخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی **مصرع**

از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید

روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کردهٔ وکدام اندیشه بر دل گذرانیدهٔ بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی وهنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه انچه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی اهتمام بسبب آب وهوا که درین مقام آرام گیرند ساخته وپرداخته اند جهت آنکه این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ والوان میوهای لطیف واگر این طلسم نبودی هرجا در عالم جانوریست بدین جا آمدی وکار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی وحالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند وهر که اینجا آید واین شکل وهیأت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد وداخل این بیشه بفراغت ورفاهیت گذرانند وما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم باوی در میان آریم

وحقیقت این سیمیا که نمایشی بیش نیست بدو بازنمایم تابی ترس و هراس بدین نعمتهای بیقیاس برسد

مثنوی

گفت روبه آن طلسم و سحر بود کوترا در چشم سر شیری نمود
ورنه من از تو به تن مسکین ترم که شب و روز اندرینجا می چرم
گرنه زان گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا تاختی

ومن اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فامّا از غایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون بران صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی بازگرد که عاقبت دلالت من جز بسرخ روئی نخواهد بود بدین گونه دمدمه می نمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته بافسانهٔ او فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد و از دائرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چند انچه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتیکه قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از زری هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را ببینی و بدانی که مطلقاً در وحرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرداگرد شیر می چرید از وی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش باوی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از مروی خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائدهٔ دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم انگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه

دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بجوز و شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چند انچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که از و علاج من ست کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد ست بمکر من فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع ست بعد از انکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دقائق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من به رای و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پر تو حیات بر اطراف بدن افگند بیت

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات ست فروگذار و یقین بدان که رباعی

گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی به بوستان کم گذرم
ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم یادت نکنم دگر و نامت نبرم

سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و درد دل تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت

نظم

لائق ست ار باشدم در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم ز دست
هیچو من هرگز شکستِ خود که کرد این که من کردم بدست خود که کرد
گر شود جاوید جانم عذر خواه هم نیارد خواست عذر این گناه

این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید و میگفت **بیت**

برمن جفا ز بخت من آمد وگرنه یار   حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

این ست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد انگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند هر آنچه از دست برود به تمنا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد **قطعه**

مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار   وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد
بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد   وانگه ز رنج بی درمی غصها خورد
وز دست رفته باز نیاید به هیچ حال   چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب ششم

در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی

مقدمه

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود **بیت**

زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف　　زهی بیان تو اسرار علم را کاشف

بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون بازگوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بردهد برهمن زبان بثنای شهنشاهی برکشاده گفت **بیت**

شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد　　اطراف بوستان جهان خرم از تو باد

هرکه بنای کار خویش بر صبر و ثبات نه نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت اداکند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان

آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود **بیت**

بردباری خزینهٔ خرد ست　　هر کرا حلم نیست دیو و دد ست

و نکتهٔ در آنکه گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان میتواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت درر باید چون درشت خوئی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید و لَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بدین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هر آئینه کواکب اصحابی کالنجوم که حالا بپیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق میشدند و دیگر آنکه صاحب خلت و بدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید اِنَّ اِبْرَاهِيمَ لَاَوَّاهٌ حَلِيمٌ برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند **بیت**

ستونِ خرد بردباری بود　　سبک سر همیشه بخواری بود

شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آن را از وساوس شیطانی می شمارد که التانی من الرحمن و العجلة من الشیطان و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند **مثنوی**

مکر شیطان ست تعجیل و شتاب　　لطف رحمن ست صبر و احتساب

با تانی گشت موجود از خدا　　تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو از کاف و نون	صد زمین در یکدم آوردی برون
این تانی از پی تعلیم تست	صبر کن در کار دیر آید درست

وهر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آئینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید وخاتمهٔ امرش بحسرت وتاسف خواهد انجامید بیت

هر که بیفکر و تانی عملی گیرد پیش	آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد

ومناسب این باب حکایات بسیار وروایات بیشمار در صحائف اسمار ولطائف اخبار مسطور ومذکورست واز جملهٔ آن حکایت زاهدی که بی تامل پای در میدان خفت نهاده دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لائق این سیاقت مینماید رای گفت چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفهٔ النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید وفرمان لازم الاذعان تناکحوا وتوالدوا را کار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت واستجازت بجا آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کردهٔ چه کد خدائی صلاح معیشت ست و کمال صلاحیت ومحافظت امور دین ومحروس بودن متاع خانه ودیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بران متفرع تواند بود از و حاصل ست قطعه

مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ	تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان
عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست	عشرت آباد تاهل روضهٔ امن وامان

اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری واز مصاحب نا موافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت بازنی که ودود وولود وصالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد وفرزند بسیار آرد واز جنایت

قطعه

محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید

صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک　زهی سعادت مردی که زن چنین دارد
ز همنشین نکو کام دل تواند یافت　کسی که طالع فرخنده همنشین دارد

گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه امّا حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود منانه زنیست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بیمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد

نظم

زن بد در سرای مرد نکو　هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار　وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار

دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان و رسیده باید که نفس عجایز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد

قطعه

آن زنی را که پشت شد چو کمان　نفسش راست همچو تیر شود
صحبت دختری که جان بخشد　زهر قاتل بود چو پیر شود

و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمهٔ انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج

نظم

زن چو از پنجه قدم آن سو نهد　مرد همان به که بیک سو جهد

زانکه گر از پنجهٔ پنجه بجست　　عاقبت الام در افتد بشست

زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که افضل در قضیهٔ زنان پارسائیست و خوشخوئی اگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد

بیت

روی خوبست و کمال و هنر و دامن پاک　　لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

و زن خوبروی نیکوطلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربانست و رونق خان و مان

نظم

زیار ساز گار و همدم نیک　　شود ور خوب نبود دیده روشن
بپرهیز از رفیق ناموافق　　وگر هست از جمالش خانه گلشن

نظم

و درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در سمیر ضمیر باید داشت

زن خوب و فرمانبر و پارسا　　کند مرد درویش را پادشا
همه روز گر غم خوری غم مدار　　چو شب غمگسارت بود در کنار
اگر پارسا باشد و خوش سخن　　نظر در نکوئی و زشتی مکن
زن زشت خو گرچه زیبا بود　　بلا در درون دلش جا بود
مبین دلفریبیش چو حور بهشت　　کزان روی دیگر چو دیو است زشت
بزندان قاضی گرفتار به　　که در خانه بینی بر ابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ　　بلای سفر به که در خانه جنگ
در خرمی بر سرائی ببند　　که بانگ زن از وی بر آید بلند
زنا محرمان چشم زن کور باد　　چو بیرون شد از خانه در گور باد

القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ

وخانوادهٔ شگرف زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود و زنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر مینائی نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقشبند خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **نظم**

ای مهر طلعتِ تو گرفته جهان حُسن ماهی تمام بر افقِ آسمان حُسن
بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست از گلشن لطافت و از بوستان حُسن

وباوجود خوبی صورت به خجستگی سیرت آراسته بود و حسن خُلقش به نیکوئی خُلق پیرآسته زاهد بوظائف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب فرزند می بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعای بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد بدین کار تن در ندهد **بیت**

غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد همین تفرج فرزند نازنین باشد

وچون یکچندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را همگی محو راه دعا کرده بود بحکم اَمَّن یُجِیبُ المُضطَرَّ اِذَا دَعَاهُ سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **مثنوی**

هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال آن دعایش میرود تا ذوالجلال
آن دعای بیخودان خود دیگرست آن دعا زو نیست زان داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست

پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یکروز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم پس در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و به تهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالی مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمهٔ در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما ببرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود

قطعه

بماند نام در دوران کسی را | که فرزندی بماند یادگارش
ازان نام صدف در گوش ماندست | که می بینند در شاهوارش

زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست اولاً بوجود فرزند جزم کردهٔ و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نه زید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشستهٔ و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند امید میدوانی و نهایت این میدان را نمی دانی

قطعه

بآرزو و هوس ره نمی توان پیمود | بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت
هزار کس بتمنای خام سوخته شد | که روزگار یکی را بکام دل ننواخت

و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بهمین مجاورت او روزگاری بر قاعدت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سود ها اندوختی

بحکم آنکه پارسا مرد او قاقی ستوده داشت و پیوسته حبّ حبِّ آلهی در مزرعهٔ دل بغیل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فائدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **بیت**

توانگرا دل درویش خود بدست آور　　که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از ان بضاعت که به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری می فرستاد و زاهد از ان چیزی بکار برده باقی را در گوشهٔ می نهاد اندک فرصتی را سبوئی از ان پر شد روزی پارسا دران سبوی نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر به تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم همین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بست و پنج شوند و ده سال را از نتائج ایشان رمها پیدا آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و بعد از نه ماه جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضارا آن سبوی بربالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت **مصرع**

وان جمله خیالها بیکدم بگریخت

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بوبه که وگرد
لعلّ و عسیٰ فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندیکه از ایشان متولد
شود کاشکی خواهد شد بیت

اگر را با مگر ترویج کردند — از ایشان بچه شد کاشکی نام

مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل
راه ندهد قطعه

سالها اندیشها پختیم گرد ورِ سپهر — کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن
یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت — یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست — هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن

زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر
گرد فضولی نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری
نیکو صورت مقبول طلعت که دلائل حسن و شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ
احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش بر گلبن
شادی در ترنم آمد بیت

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید — بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید

زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد
و او امیان بر بسته کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت
و نضارت او مصروف میداشت بیت

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع دران تاخیری ممکن نبود بالضرورة از خانه بیرون بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غائب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن تیر خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دائرهٔ ها متشکل گردد خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر بر آرد

قطعه

گهی نموده زتن حلقها کمند آسا | گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز
نه ابر لیک درو برق اندرو شده پنهان | نه بحر لیک بر و موج بیکران پیدا

قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در جست و حلق او را گرفته بجواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک ازان ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری روی بروزنهٔ دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهرهای پشتش را درهم شکست و سرش را بصندوق سینه فروکوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت

بیت

من وغم زین سپس و خود همه کس میداند | که دل خوش پس ازین حال محال و عجبست

دریغا که آتش این حادثه دلسوز را ب اعتذار تسکین نخواهد یافت وناوک خجالت این عمل جانگداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالائق بود که بردست من رفت **بیت**

گرخون خورم زخجلت این غصه درخورست ور جان دهم زناخوشی این عمل و ست

کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی ومرا بوی انس والفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی واقدام برچنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی ومن درین که بخانه خود رابی جرمی هلاک کردم وپاسبان سرای ونگهبان فرزند دلربای رابی سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب گویم ونزد خلائق چه عذر آورم ومن بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد ورقم بدنامی از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد **بیت**

نامم نشانهٔ شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من ونشان هم

زاهد درین فکرت برخود می پیچید وازین حسرت وغم زار زار می نالید که زن باز آمد واین حال مشاهده کرد زبان ملامت کشاده گفت **مصرع**

تراهرگز ندانستم بدین نامهربانیها

آخر شکر نعمت ایزدی که درحال پیری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجا آوردی وسپاس داری موهبت الٰهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دلگزای مار خلاصی داد چنین می بایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی **مصرع**

که از سوال ملولیم وز جواب خجل

من هم میدانم که درادای شکر الٰهی وشناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام واز منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللهِ همان تواند بود انحراف نموده ام وحالا بواسطهٔ بی صبری

وناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم ونه در صحیفهٔ شاکران مسطور وملامت تو درینحال بدان ماند که نیشی
بر سر ریشی زنند وجراحتی را از نمک مرهم سازند **بیت**

ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند   که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فائده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع ست
که عاقبت شتاب کاری پشیمانی وشرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم ست
ومرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم **بیت**

شتاب و بدی کار آهرمن ست   پشیمانی جان و رنج تن ست

ونه همین تو درین دام افتادهٔ و در این فتنه بر خود کشادهٔ که پیش ازین مثل این واقعات بسیار
حادث شده و مانند این حادثات بی شمار واقع گشته ومن شنیده ام که پادشاهی باز خود را
بی گناهی بکشت وسالها با آتش حسرت دلش افروخته وبشعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد
پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی
وهمواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی واین پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف
فرود آوردی واز بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی **نظم**

چو او باز کردی پر و بال خویش   ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش
وگر جانب آسمان تاختی   عقاب فلک پر بینداختی

وشاه این باز را عظیم دوست داشتی وپیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقاً ملک روزی
آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست وملک از غایت شغف از پی او

بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان
گرم می راند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار
مرکب او را در نمی یافت بیت

راه ز انداز ه برون رفتهٔ پی نتوان برد که چون رفتهٔ

دراثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف می تاخت و
آب جویان جوانب دشت و صحرا می پیمود تا بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آب زلال
میچکد ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید
دران جام جمع ساخت و خواست که تجرع نماید باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه ازان
حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره
باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت مصرع

نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه برسید
و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست
و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکد میلی تمام ست و مجال
آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برآی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار
بزبر کوه آمد چشمهٔ دید چون چشم بخیلان سخت دل قطرهٔ آب بصد حسرت بیرون می داد و اژدهائی
برلب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهر آمیزش با آب آن چشمه
مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد
وصورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره به شاه داد شاه جام آب

برلب نهاده اشک می بارید　　بیت

خوردمی آب و تف از دل نشاند　　وانچه زلب خورد ز مژگان فشاند

رکابدار سوال کرد که گریه را موجب چه چیز تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر کشیده گفت　　بیت

مراغمیست که پیدا نمی توانم کرد　　حکایتیست که پنهان نمی توانم داشت

پس قصهٔ باز و ریختن آب جام را تمامی باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند　　بیت

توسن خود تند مساز آنچنان　　کش نتوان باز کشیدن عنان

تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتیکه پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملامت خواهم خراشید　　مصرع

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست

و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده　　نظم

مردم بی سنگ بخود گم بود　　سنگ گران گوهر مردم بود
برق سبکسار نپاید بسی　　هر نفس از جا نرود جز خسی
هر که بتعجیل بر آورد دست　　سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست

زاہد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرہمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور ست قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید این ست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری با مضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینهٔ رای خود را با شارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در ہمه اوقات بجانب تانی و تدبیر گرائیده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا نور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطعه

زمام دل بکف صبر ده گرت باید — که گوی عیش بچوگان جهد بربائی
متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل — که آخر افگندت بر زمین برسوائی
شتاب در خطری افگند که گر صد سال — تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی
مکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب — که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم

در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

مقدمه

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل باز گوئی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمائی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او را درآیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح دران داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد ازانکه بمدد و معاونت دشمنی ازان بلا استخلاص وی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملایمت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات ست و عارضی زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان گم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاهی بارد و گاه بازمی ایستد و آنرا دوامی و ثباتی صورت نبندد

رباعی

باهر که دلم بدوستی داشت گمان ۔۔۔ چون نیک بدید دشمنی بود عیان

بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان

و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست **بیت**

خوش ست عهد محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست

و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در ان بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منقضی گردد و باز شمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی تاخیر گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن موکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبك هونا ما الی آخره که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد **قطعه**

دوستی آنچنان نمی باید که نگنجد در ان میان موئی

دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که ز یاری نباشدش بوئی

هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر کرا هست معتدل خوئی

و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر چه که کار او سر انجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض بکار برد تا بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظائر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه ست رای گفت که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در بیشهٔ بر دع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سرفراز گشته **بیت**

هر درختی که میوه دار بود ‌‌ ‌ بوستانرا از وست برگ و نوا

و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تأمل هزار عقدهٔ مشکل را بکشودی و بنیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی **بیت**

فسونگر بود موشی چاره اندیش ‌ ‌ که دیدی حیلهٔ صد ساله از پیش

در حوالی آن درخت گربهٔ نیز خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص از ان غافل بوی کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد **رباعی**

حرص ست که جمله را بدام اندازد ‌ ‌ واندر طلب مال حرام اندازد

حرص ست که جملهٔ خلق را زاسایش ‌ ‌ باز آرد و در رنج مدام اندازد

القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت و به یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیدهٔ اش از مشاهدهٔ او تاریک شد و امیدش از سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیک در نگریست او را بستهٔ بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بریک جانب راه را سوئی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت نهاد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد **بیت**

آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ‌ ‌ ره بجائی بنماید که بلا بیشتر ست

موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و من در میان این بلا چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم قصه پر غصه خود بکه گویم و دوای درد بی درمان خود از که جویم

بیت

ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم ‏ ‏ نه غمخواری که از وی حال دل افگار خود پرسم

حالا در های بلا باز است و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز انواع آفت ها روی گشاده و راه گریز بسته شده با این همه دل برجای بباید داشت و دیده بر ره گذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد

بیت

غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر ‏ ‏ گه صاف لطف میدهد و گاه دُرد قهر

مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد

بیت

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ‏ ‏ که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

اکنون مرا درین ورطه عنا هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد در هیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابه دریا باشد که اندازه ژرفی آن نتوان شناخت و بی غوص امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو ماند و فوائد تجربت و کیاست بد اندیشان نرسد

قطعه

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ‏ ‏ ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک

مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ‏ ‏ نه چو گنجشک که افتد بدم باد تنک

وهرکه اندیشهٔ گوناگون را بخود راه داد و وسوسهٔ بوکه و مگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد وبازار تفکر و تامل او کاسد شد چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگندهٔ و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب درو نبیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت به رمد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است قطعه

باستواری اندیشه کوش در تدبیر — که از تردد وسواس صد خلل زاید

ثبات رای نماید خیال کار درست — در آب جنبان صورت درست ننماید

مرا هیچ تدبیر موافق تر ازان نیست که با گربه صلح کنم زیراکه در عین بلا بمعاونت من محتاج ست و چنانچه مرا بمدد او ازین آفتها خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من ازان حبس نجات می یابد و اگر سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه درمیان آورده برصدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری میگیرند مصرع

دوست چون باماست دشمن گو پی کاری نشین

آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد بیت

دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون — دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت بیت

نکتهٔ دارم نهانی با دهان تو ولی — وقت تنگ ست و نمی یابم مجال فرصتی

گربه تملق تمام گفت انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنوندهٔ از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من همیشه بران مقصور بودی

که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی لیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام
که خلاص تو نیز در ان ست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ دردوستی می جنبانم **بیت**

این دوستی ست مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر

و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشی ندارم
و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت متر صد
ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من بر آرند هر گاه که تو بنزدیک شدم امید ایشان از من
منقطع و طمع هر یک بکلی منقطع می گردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری
در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود **مصرع**

هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا

گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب
این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ
است و گربه سرد و راندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من
واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در جهات
توقف جائز نشمرد **مصرع**

غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت ست

چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که رستگاری هر یک از ما به بقای
دیگری متعلق ست و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ست که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد
و کشتیبان بپشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت
شدن فرصت ست **مصرع**

ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر

ومیدانم که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته در عهدهٔ وفامی آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمهٔ بر زبان ران **بیت**

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار　　　بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم

گربه سخن موش شنید و جمال راستی بر صفحات حال او بدیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری غرامه را که وَالصُّلْحُ خَیْرٌ بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که **رباعی**

تا صلح توان کرد در جنگ مزن　　　تا نام توان جست ره ننگ مزن
بر خلق جهان در مدارا بکشا　　　پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن

تجاوز نمیکنم و امید میدارم که از هر دو جانب بدین مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آنرا ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنان ست **مصرع**

که بپایان برم این عهد که بستم با تو

اکنون بگوی که مرا چه میباید ساخت و با تو چه نوع میشاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن بر تاکید قواعد صحبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بر دارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با میدواری تمام پیش آمد گربه برسم اعزاز و اکرام بجا آورده او را گرم پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی در بارهٔ او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت به بند

آغاز نهاد و باندیشه درافتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و با هستگی در کار شروع
میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده تر سید که بندها بریده سر خود گیرد
و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان ست پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و
اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل
فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در ایجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانستم که وفاداروئی
است که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا ثانی
سیمرغیست که از وخبر نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابهٔ کیمیاست که کسی را از حقیقت
او نشان نیست

بیت

مجو وفای ز کس ور ز من نمی شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام
در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت ست و توشهٔ راه سعادت کیمیائی ست
که خاک تیره را زر ساز د و توتیائیست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا
نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل که وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار
مکارم اخلاق بی بهره بود

مصرع

ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست

گربه گفت که چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسار حسن و جمال باید که تو نیز عذار
حال خود را بدین گلگونه آرایشی ارزانی داری که هر گلزار که در و نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر تماشا خسار
مجتنش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بر ان
نینداز د و ازینجا گفته اند

بیت

آنرا که طریقِ کرم و رسم وفا نیست گر حور بہشت ست که شایستۂ ما نیست

و ہر که از لباس وفا عاری گردد و بعہدی که نبد دو فا نماید بدو آن رسد که بزن دہقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گربه گفت آورده اند که در دہی از دہہای فارس دہقانی بود باتجربۂ تمام و کیاستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده **بیت**

جہان پیمودۂ بسیار دانی ظریفی زیرکی شیرین زبانی

و این دہقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی باصد رنگ چون نوبہار و عشوه فروشی با ہزار نیرنگ چون روزگار **بیت**

مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گل ست

پیر دہقان باچندان ہنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعۂ وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْٓ اِلَی اللّٰہِ می پاشید و پیشۂ روزگار غدار خود این ست که مستحقان و ارباب ہنر را محروم دارد و بی ہنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی بر آرد **نظم**

کج روان را دہند خرمنہا برگ کاہی براستان ندہند

مگسان را دہند شکر و قند بہمایان جز استخوان ندہند

پیر مزارع باآنکه در زراعت بکمال ہنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذشت روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشۂ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانۂ کرم برات الرزق علی اللّٰہ نوشته اند طغرای الکاسب حبیب اللّٰہ نیز بر گوشۂ آن ثبت نموده اند

پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست **بیت**

سبب رزق تست کسب ولی رازق تو مسبب سبب ست

صلاح دران می بینیم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عم عزیز انچه گفتی بصدق مقرون ست و ازمرتبهٔ شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد **بیت**

ریزهٔ ریزه خور خویش نیارم خوردن بار انبار کش خود نتوانم بر داشت

و اگر لابد حرفت اختیار میباید کرد ازین موضع رخت بربستن اولی ست **مصرع**

در غیر وطن شماتت دشمن نیست

بیا تا بمحلی دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی تنگ آمده بود ببلای جلا راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بی مثال ترا برقم فِيٓ اَحۡسَنِ تَقۡوِيۡمٍ بیاراسته مبادا که بافسون و افسانه یا به تغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست **بیت**

زمرگ بیم ندارم ولی ازان ترسم — کہ من بمیرم و تو جان دیگران باشی

زن جواب داد کہ این چہ سخن ست کہ بزبان تو میگذرد و چہ اندیشہ ست کہ در خاطر تو خطور میکند

بیت

کنیزی میکنم تا زندہ باشم — بمیرم ہمچنانت بندہ باشم

اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مہاجرت وطن بر دل دردمند نہادمی و من عہد شب اول کہ قدم در حجرۂ مونست تو نہادہ ام میخواہم کہ بروز قیامت رسانم **بیت**

بقیامت برم آن عہد کہ بستم با تو — تا نگوئی کہ دران روز وفائیت نبود

واگر میخواہی بتازگی پیمان بندم و عہد کنم کہ تا طاؤس روح در روضۂ بدن بجلوہ باشد طوطی زبان از جز شکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا ہمای زندگانی سایۂ کامرانی بر سر من افگندہ دارد مرغ دل خود را بستۂ دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیدہ باشم و اگر چند روزی در اجل مہلت افتد عہد ہمچنان ست و پیمان ہمان **بیت**

دو سہ روزی اگر از عمر امان خواہد بود — عہد من با تو ہمان ست و ہمان خواہد بود

دہقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن برہمین قانون کہ ذکر رفت عہد بستہ بسوگند مؤکد ساخت و پیر بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نہادہ در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشستہ و لباس ملوکانہ پوشیدہ زن نگاہ کرد جوانی دید کہ اگر مردم دیدہ در شب تارہ وی او بدیدی گمان بردی کہ مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشتہ ست و اگر دیدۂ مردم در پردۂ ظلام نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی کہ آفتاب جہان تاب از ورای حجاب ظاہر و لامع شدہ رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بہ پرگار ابداع دائرۂ از عنبر تر بر صفحۂ عذارش کشیدہ یا تربیت دہقان فطرت سبزۂ دلکشای از نواحی

چشمهٔ حیاتش دمیده

نظم

چوگان ز مشک بر مه تابان کشیدهٔ — مه را چو گوی در خم چوگان کشیدهٔ

وان خط سبز فام که خضر است نام او — خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیدهٔ

آوردهٔ ز شعر سیه سایبان حسن — بر روی آفتاب درخشان کشیدهٔ

زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن ست رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که

بیت

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم — عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم

از انجانب جوان نیز در نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید درخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک خطا را از غیرت آن جگر خون گشتی

نظم

بری چون سیم و قدی چون صنوبر — همه جائیش ز یکدیگر نکوتر

جگر از هر دو چشمش تیر خورده — شکر از هر دو لعلش شیر خورده

لبش گوئی که حلوای نبات ست — چه حلوای نبات آب حیات ست

گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد

بیت

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت — صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت

و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف سینه اش رسید اگر چه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آزری چه کسی و اینجا چون افتادی

بیت

ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی   وی آیتِ نو آمده در شان کیستی

زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بیخواب استفسار مینمائی بیت

سری دارم که سامان نیست او را   بدل دردی که درمان نیست او را

مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم این ست که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دل شدگان مصرع

حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی

روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم نظم

هر انچه از عمر پیشین رفت گو رو   کنون روز نوست و روزی نو
بیا تا از در دولت در آئیم   چو دولت خوش در آمد خوش برآئیم
تو دل خوش باش تا من جان فروشم   تو ساقی باش تا من باده نوشم

زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان راه مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بروی خاک نهاد و چست و چالاک برعقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد

اوز ده دود از نهادش برآمد و گفت بیت

یار من دل ز دوستان برداشت　　مهر دیرینه از میان برداشت

آخر ای بیوفا این چه نقش است که برانگیخته و این نیرنگ چیست که با بدعهدی برآمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز　　گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری کشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد مصرع

مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد

زن بقول وی التفات نانموده جوانرا گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تندرو از همراهی او باز می ماند و وهم تیز گرد تیز گامی او را در نمی یافت نظم

چو اشک عاشقان گلگون خوش رو　　جهان پیما تر از شبدیز خسرو
بیک جستن توانستی که چون برق　　بجستی از حدود غرب تا شرق

دران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غائب شدند پیر بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد مصرع

دردمندان راه می پرسند و از پی میروند

و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد مصرع

دع ذکرهن فما لهن وفاء

و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد **بیت**

میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا　　چکنم کار مرا پای و سری پیدا نیست

اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد به چشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوبه کوفته شده و جوان نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه درآییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند و زمانی برلب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده کشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمن معاینه دیده میگفت **بیت**

زلف مشکین حلقهات بر روی گلگون بسته اند　　می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند

و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شاخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد **بیت**

نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند　　صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند

در اثنای مقالات زن دهقان را متقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک بچشمه بود رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری تیز ره که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد **نظم**

همی آمد خروشان و ستیزان　　هزبر چرخ از آهش گریزان
به نیش ناخنان زهر آب داده　　بتیغ ناب خون ناب داده

چشمش تیز بر وی افتادن همان بود و او را ربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای

غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت تگاور افگنده راه بیابان پیش گرفت مصرع

بلا را دید روی از یار برتافت

ملک زاده از هول جان مرکب میتاخت و از قفا می نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کاشته بود می درود مصرع

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

درین وقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و میگفت بیت

دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد

پس از زمان وصال براندیشید و حالت اتصال را بر خاطر گذرانیده زار می نالید و قطرات حسرت بر رخساره می بارید بیت

چندا روزی که ما را در سرابستان وصل چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود

دریغ که لمعات انوار موصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت رباعی

دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمر ایام آنرا روزی نویسد این را روزی

بعد از گریهٔ بسیار و نالهٔ بیشمار پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بی محابا بر پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از حشا خورده رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در روی رسیده بجزای غدر عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در و نگریست و بر

محبت وی وغربت خود بگریست — **بیت**

زلب ناله اش بر ثریا رسید ز مژگان سرشکش بدریا رسید

وفائدهٔ این مثل آنست که هرکه سررشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد وطوق بلا درگردن جان افگنده — **بیت**

بیوفائی هرکجا رخت افگند عاقبت آن جای را ویران کند

موش گفت که من دانسته ام که نفاق وحیلت باخلاص کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان بمین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار آن دغدغه از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو کشاده تواند شد گربه گفت چنان مینماید که از جانب من خدشهٔ داری وحال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و دفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فروگذار که قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گذاری مؤکد گشته گرد منقصت حیلهٔ و مکر مگرد و جمال مناقب و آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص و معیوب مگردان — **بیت**

صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به مشکن عهد که آئین وفا از همه به

مرد خوب سیرت نیکوسریرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر درضمیرش دغدغهٔ وحشتی سر برزند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آنرا پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید

یافته و باید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد **مثنوی**

چون درخت ست آدمی و بیخ عهد ‌ ‌ بیخ را تیمار می باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود ‌ ‌ وز ثمار لطف ببریده بود

نقض میثاق و عهود از احمقی ست ‌ ‌ حفظ سوگند و وفا کار تقی ست

و من امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت **بیت**

هر کس که در وفای تو سوگند بشکند ‌ ‌ جان و دلش بزخم حوادث فگار باد

اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد مقام تأنی و تأمل دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آن ست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شائبهٔ غرض و طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طائفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد **مثنوی**

دوست بود مرهم راحت رسان ‌ ‌ ور نه رها کن سخن ناکسان

زهر ترا دوست چه داند شکر ‌ ‌ عیب ترا دوست چه داند هنر

اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفت

بنظر نا التفاتی در جانب یار نگرند **بیت**

گه دوستی کنند چون شیر و شکر　　گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر

و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آنرا بسر انجام می دهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم ست و چون برین منوال سلوک نماید هم منقبت مروت مذکور گردد و هم به فرییت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا که متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغهٔ تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت ست ازان طائفه که باهتمام تو از قصد ایشان امین گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند **نظم**

در استحکام کار خویش میکوش　　مکن قانون حکمت را فراموش
کسی کو کار بر بنیاد سازد　　بنای عقل را آباد سازد

گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی ازان صورت که هم بند من کشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت **مصرع**

هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند

خیال من آن ست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب ست از برای گروجان خود نگاه دارم فرصتی طلبم

کترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و من توانی پرداخت و فراغت آن بنا شد که رنجی بمن رسانی پس
آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل ست
و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها بریدو یکی که عمده بود برقرار
بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر
خویش براطراف عالم بگسترد **بیت**

فلک تیغ مهر از میان برکشید شب تیره دامن از و درکشید

صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آن ست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و انچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم
و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را
از هول جان یاد موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ
خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت بر و مستولی شده بقیه را بر داشت و ناامید
بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود
گربه آواز داد **مصرع**

نادیده مکن چو دیده باشی ما را

احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری و مگر ندانسته که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد
و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کردهٔ بیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجا آرم
و مجازات مردی و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر
اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم **بیت**

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

موش همچنان بر جوانشی بساط تحاشی میگردید و از ساحت مصاحبت پهلوتهی کرده روی بجانب وحدت

و وحشت می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال می کشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق
و باواز حزین میگفت که چه زیبا گفته اند **قطعه**

روزگاریست که از غایت بیدادو درو نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد
چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو گر کسی بد نکند غایت احسان باشد

مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت ست و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت
با ابنای جنس زمان فرو میگذارم **مصرع**

گر همدم آرزو کند همدم خویش

گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضائع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی
بدست آرد و بیموجبی بآسانی از دائرهٔ محبت بیرون گذارد از نتائج یاری محروم ماند و دیگر دوستان
از وی نا امید شده ترک مودت گیرند **بیت**

بد کسی دان که دوست کم دارد بد تر آن کو گرفت و بگذارد

و ترا بر من منت جانی ثابت ست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از
تعرض انفصال مصؤن خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند **بیت**

توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما

و مادام که عمر من باقی ست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که
امکان دارد مبذول خواهم داشت **بیت**

شکر کرمت که همچو گل تو بر توست سوسن نام و بصد زبان خواهم گفت

هرچند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان
بردارد و راه مواصلت کشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد

بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و دران محل انبساط و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقهٔ فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم ست پس همان آن که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که موشی برلب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پای درختی سرمنزلی ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر می برد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی برلب آب آمده نغمهٔ دل خراش صدائی میکرد و از خود بلبلی هزار داستان برساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می رمانید

بیت

اگرچه صوت دل آزار ناملایم داشت — ولی جهول و ادا در کمال زشتی بود

دران حال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمه مشغول بود درست که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی برهم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمود از تحسین کردنی می نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد اورا از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش برآمده همواره مصاحب بودندی و حکایات و روایات دلکش بریکدیگر خواندندی

مثنوی

نرد دل باهم گرمی باختند — وز وساوس سینه می پرداختند
غوک نزد موش دلشاد آمدی — هیچ ساله قصه اش یاد آمدی

جوشش نطق از دل نشان دوستی ست   بستگی نطق از بی الفتی ست

موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازگویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو دران محل بزیر آب قرار داری بیت

آنجا که توئی آمدن من مشکل   وینجا که منم هزار مشکل در دل

چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمی کنی حیلهٔ باید کرد که چون برلب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من برلب آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم وگاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر میباشم خواستم که ازین معنی با تو شمهٔ درمیان نهم تو خود بکرامتی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر اظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد مصرع

ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند

موش گفت مرا سررشتهٔ تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنیم یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون برلب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف آری هم به تحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود و از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش برلب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان تر

ازان غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بو العجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز می گفتند عجب حالتیست که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالی هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی ست که با غیر جنس مصاحب گردد **بیت**

ای فغان از یار ناجنس ای فغان	همنشین نیک جوئید ای مهان

وایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی برشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد **نظم**

تو عزلت جوی دور از انجمن باش	رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ	یکی مرغست و خوانندش بسی مرغ

گربه گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و به تودد و تخلق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشتهٔ مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افگنی **رباعی**

ساقی بو فا سبو بکشادی	چون مست شدم جام ز کف بنهادی
چون دردی هجر خواستی داد آخر	اول می صافیم چرا میدادی

موش جواب داد که دران محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص ازان با هتمام دشمن امید توان داشت هر آئینه گرد تلطف بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس ازان اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقهٔ وحشتی مونست ایشانرا دست بدارند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک مواصلت او نزدیک تر نماید **نظم**

هر که ازو فائدهٔ میسر سد دیدن او راحت جان و دل ست
وانکه ازو فائده نتوان گرفت صحبت او راضری عاجل ست

و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده ست و آوازهٔ دشمنی ما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستیی که بضرورت بجهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آن را زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آئینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادامیکه بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را زیانکارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من بناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم مصرع

گربه را با موش کی بود ست مهر مادری

گربه گفت این سخنان از روی جهد میگوئی یا فی نفس الامر منزل و مطایبه میکنی موش جواب داد مصرع

در جان بازی چه جای بازی باشد

این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیک ترست که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت

هران کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد

حالا مصلحت وقت دران می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای مخالصت بر تشاهد روحانی و تعارف جانی بهتر بیت

چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد

برہمین اختصار باید نمود کہ اجتماع محال ست و نقطۂ اتصال خارج از دائرۂ قیل و قال گریہ اضطراب آغاز کردہ و جزعی مشتمل بر آب دیدہ و فزعی منطوی بر سوز سینہ ظاہر گردانیدہ گفت قطعہ

زہم بریدن یاران بہ تیغ ناکامی | چو ہست عادت دوران مراچہ تاوانست
بہ بین مفارقت جان زتن چگونہ بود | بجان دوست کہ ہجران ہزار چندانست

برین کلمہ یکدیگر را وداع کردند و ہریک روبماوای خود نہادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائدہ آن ست کہ فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان اللہ موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بدقائق حیل تمسک جستہ یکی از ایشان را در دم موفقت کشید و بوسیلۂ محبت وی از خرابی سیل محنت امین شد و بوقت مجال از عہدۂ عہد بیرون آمدہ آداب حزم و دور اندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را منوال عزائم خویش گردانند و در تقدیم مہمات این اشارات را مقتدای راہ خود سازند ہر آئینہ فواتح و خواتم کار ایشان بمزیت دوستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بر روزگار فرخندہ آثار ایشان واصل و متواصل گردد قطعہ

ہر انکسی کہ کند پیروی اہل خرد | بہیچ وجہ بلائی بحال او نرسد
بآب تجربہ چون گرد فتنہ بنشاند | غبار نقص بروی کمال او نرسد
بنای نعمت اگر بر اساس حزم نہد | خلل برتبۂ جاہ و جلال او نرسد

باب هشتم

در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

مقدمه

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت **بیت**

ای چو صبح آخرین سرتاپا صدق و صفا — وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر

بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و ممر خلاص متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود دران واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از غدر صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیهٔ ملایمت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت

بیت

ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین — وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان

هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل متمسک بود هرآینه در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب

بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیک ترست و از مکامن مکر کینه کوش و غوائل غدر گندم نمای جو فروش تجنّب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید

نظم

چو آزرده شد خصم ایمن مباش | خراشیده رهست قصد خراش
گر اول در آید بلطف و خوشی | در آخر بسی محنت از وی کشی

و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محل نیکو بید انسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته

بیت

ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد | تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد

و از جملهٔ حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رائی روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بدو مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده

بیت

ملک کوکبه شاه جمشید بخت | فلک مرتبه ماه و خورشید تخت

و با مرغی که او را قبره خواندندی انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی دلگشا و صورت مطبوع

و هیئت زیبا همواره ملک را بسخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی **نظم**

سخنهای زیبا و رنگین خوش ست حکایات شیرین بسی دلکش ست
کسی را کز آنها بود بهره مند کنندش بزرگان و شاهان پسند

قضارا قبره در کوشک شاه بضیه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم برند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد بجا آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان

قطعه

مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد که کس ندید چنان ماه در هزاران سال
خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال
ازان نهال شهرت تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال

چندانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نمای یافت و ایشانرا بایکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشها رفتی و از میوها که مردم آنرا ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگر بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت می خوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار ببالیدند **بیت**

گشتند سر بلند به نشو و نمای خویش چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار

و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده میشد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود و چندی برین مدت بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی

قبرہ غائب بود بچۂ او در کنار شاہزادہ جست و بسر پنجۂ خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمدہ شاہزادہ را بعرقاب خفت و حدت افگند تا خاک در چشم مردمی و مروت زدہ حق الفت و صحبت قدیم را بر باد دادہ پای او گرفتہ گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد کہ فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجۂ ہلاک ناچیز شد **بیت**

دریغا کہ شاخ گل نو شگفتہ فرو ریخت از تند باد خزانی

چون قبرہ باز آمد بچہ را کشتہ دید بیم بود کہ مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از ہول آن واقعہ نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن ہائلہ اثر اندوہ در سینہ اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماہ و تیر رسانیدہ می گفت **بیت**

دہ کہ کحل روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند

بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید کہ این آتش بلا تو افروختۂ و متاع فراغت را بغوغای محنت تو بفروختۂ ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آشیانہ بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چہ کار داشتی و تربیت بچۂ خود مشغول شدہ بہ اتابکی پسر پادشاہ چرا مشغول شدی اگر بگوشۂ و توشۂ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشتہ از ین قصہ غصہ نمی کشیدی و حکما گفتہ اند بیچارہ کسی کہ بصحبت جباران درماند کہ زمام عہد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتادہ ہمیشہ رخسار مروت را آسیب جفا خراشیدہ دارند و سر چشمۂ فتوت را بخاک بدعہدی و ناانصافی انباشتہ سازند نہ اخلاص مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نہ سابقۂ خدمت و رابطۂ ملازمت قدری و قیمتی **بیت**

برای خدمت آنکس کہ نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضائع کہ نہ مزد ست و نی منت

عفو جرائم را کہ صفت آزادہ مردان ست در مذہب انتقام ناروا و حرام شناسد و حق ناشناسی را کہ سمت اہل کفران ست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی کہ سوابق خدمت مخلصان

فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد **بیت**

حیف ست که در زمرهٔ مردان برتش نام | آنرا که حق صحبت یاران نشناسد

و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند **بیت**

عیب خود را بهنر باز نمایند وگر | هنری هست تر اعیب عظیمش خوانند

و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچهٔ خویش از این ظالم بیرحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت **بیت**

بیک سو نهم مهر و آزرم را | بجوش آورم کینهٔ گرم را

پس آنگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار از این بالا فرود آی که تو بجان ایمنی **مصرع**

گر دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت

حالا صحبت مرا بر هم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض ست اما مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز بساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت وگمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود و در مدهٔ مروت

سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی ولیکن **بیت**

مرغیکه رمیده گرد دا ز دام — من بعد بدانه کی شود رام

و دیگر حدیث لایلدغ المومن من جحر واحد مرتین بصحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیز را دوبار نیازماید و از زخم جانوری دوبار گزیده نشود **بیت**

نشنودی این مثل را کارباب عقل گفتند — من جرب المجرب حلت به الندامة

و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از ان بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من بی اختیار من بلکه بطریق مکافات الم بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعهٔ نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد بنشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد **بیت**

ابلهی را که تخم حنظل کاشت — طمع نیشکر نباید داشت

و مگر ملک حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقائق معرفت دانا

اورا دانا دل گفتندی و اہالی آن شہر اورا دوست داشتندی **بیت**

آنرا کہ کمال معرفت شد حاصل ہم مونس جان باشد و ہم مرہم دل

وقتی از اوقات متوجہ زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و ہمدمی روی براہ آورد جمعی دزدان بوی رسیدند وبگمان آنکہ با او مال بسیارست قصد کشتن وی کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست کہ توشۂ راہ حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقہ نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راہ را بسر برم و دیدۂ انتظار کشیدہ را از خاک آستان حرم توتیائی کشم **بیت**

روم بکوی وی و سر بر آستان فگنم غبار خاک درش توتیای دیدہ کنم

دزدان بیرحم بدان سخن التفات نانمودہ بقتل وی شمشیر کشیدند بیچارہ متحیر وار بہر طرف می نگریست و چنانچہ رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای با ہول و ہیبت ہیچ متنفسی بنظر وی درنیامد مگر آنکہ بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانا دل آواز داد کہ ای کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شدہ ام و جز حضرت عالم السر والخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینۂ من ازین جماعت بخواہید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چہ نام داری گفت دانا دل گفتند باری دل تو از دانائی ہیچ خبر ندارد ما را معلوم شد کہ تو بی عقلی و ہر کہ عقل ندارد در کشتن او زیادہ وبالی نخواہد بود دانا دل گفت سوف ترىٰ اذا انجلی الغبار درینجا نکتۂ از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمۂ از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروہی کہ صفات صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لَا يَرْجِعُونَ لازم ذات ایشان ست ازین معنی چہ خبر دارند **بیت**

اگر گوش دارد خداوند ہوش ازینسان سخنہا خوش آید بگوش

چند انچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشهٔ گرفته در اثنای آن فوجی از کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم خبر آنها کردند و ایشانرا گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند

قطعه

که کرد در همه عالم کمان ظلم بزه — که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد
که در زمانهٔ بی اعتبار طرح ستم — خیال بست که خود عبرت زمانه نشد

و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود والا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد این ست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده برسن مخادعت و فریب در چاه نروم

مصرع

آن به که حذر نمایم از خدمت شاه

ملک گفت انچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفوائد حکمت و عوائد فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقهٔ جرمی بچهٔ ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جزآءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِّثْلُهَا عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام نمودهٔ و همین

بنقصان باصرهٔ او بسند کردهٔ اکنون نه ترا کراهتی متوجه ست و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدان که من انتقام را از معائب مردان میشمارم و عفو را از هنرهای جوان مردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آن ست که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عائد شود در برابر آن نفعی بوی رسانم

رباعی

ماعادت خود بهانه جوئی نکنیم — جز راست روی و نیک خوئی نکنیم

آنها که بجای ما بدیها کردند — گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلوتهی کرده اند و در فوائد بزرگان مذکور ست که مردم آزرده را هرچند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بهر ان تقدیر احتراز لازم باشد

قطعه

عزیز من چو آزردی کسی را — مرا عاتش مکن تا میتوانی

که هرچند از تو خدمت بیش بیند — مرا و را بیش گردد بدگمانی

ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا باتست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان خود بدنیندیشید و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هریک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام همصحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سائر خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و بانفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگر برادر حرمت و عزت با او

شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر توانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزنداری در وقت
نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد گوید
که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم مصرع

جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد

لیکن وقتیکه فتنهٔ حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بی شبهه خود را از مضیق
آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی را نثار دیگر نخواهد کرد بیت

مردی باید که از بلا نگریزد | وز بهر کسی از سر جان برخیزد

مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای
بامن که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشان
او رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض لر بایش در عرق خجلت می نشست نظم

شیرین سخنی که هوش می برد | رونق ز شکر فروش می برد
نازی و هزار فتنه در دهر | چشمی و هزار کشته در شهر

ناگاه چشم زخم روزگار ناساز گار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش
بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکنش
از تب محرق بیتاب گشت بیت

چو زلف مشکسای عنبر بیش | تکسر یافت جسم نازنینش

پیره زن گرد سر دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر

جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقهٔ تو میکنم ونیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم مصرع

گرت دردی بسر باشد مرا بر گرد سر گردان

هر سحرگاه با نالهٔ و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده به بخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن نظم

از عمر من انچه هست بر جای | بستان و بعمر او در افزای
گر چه شده ام چو موی از غم | یک موی مباد از سرش کم

القصه پیره زن از انجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضارا ماده گاوی از ان پیره زن از صحرا باز آمد و به مطبخ درون رفت و بهوی شوربا سر در دیگ کرده انچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه برمی آید تصور کرد که عزرائیل ست بقبض روح مهستی آمده نعرهٔ بر داشت و بزاری تمام گفت نظم

ملک الموت من نه مهستی ام | من یکی پیر زال محنتی ام
گر تو خواهی که جانش بستانی | اندران خانه هست تا دانی
گر ترا مهستی ست اندر کار | اینک او را ببر مرا بگذار
بی بلا نازنین شمرد او را | چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که نیست در خطری | هیچ کس را ز خود عزیز تری

ومن امروز از همه علائق مجرد شده ام واز خلائق منقطع گشته واز خدمت تو چندان توشه برداشته ام که راحلهٔ قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد مصرع

ترسم که تن ضعیف ست این بار برنتابد

وکدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را باتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بردهند وروشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افگنده راحت جانش را از پیش بردارند ومن چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پرنم وسرور سینهٔ پرغم بود برانداشیم دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداز د وشعلهٔ آتش تحیر بالاگرفته متاع صبر وبردباری را بیکبار بسوزد قطعه

اندر جهان منم که محیط غم مرا | پایان پدید نیست چه پایان کنار هم
گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید | اکنون شکست کشتی صبر وقرار هم

وبا این همه بجان ایمن نیستم وبدین تواضع وتملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ میخوانم بیت

وصلی که درو ملال باشد | هجران به از ان وصال باشد

ملک گفت انچه از جانب تو وقوع یافت اگر بروجه ابتدا بودی تحرز وتجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی وبطریق جزا عملی بجا آوردی وزبان معدلت نیز همین حکم میفرماید وحاکم انصاف درمقابلهٔ چنان فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امر مینماید پس موجب هجرت وسبب نفرت چه تواند بود آخر براندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات ومونس روزگار من تو بودی وچون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم ومجالست تو وموانست وی

عمری بر فاهیت می گذرانیدم واکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید ذوقی که بدیدار وی داشتم تخلل پذیر شد امامسرت گفت وشنید وبهجت صدا وندای تو باقیست چنان مکن که این نیز بکلی منتفی گردد ومرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد وباندوه وملال وغصه وکلال باید گذرانید ومثل من با تو همان مثل مطرب ست وپادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز وشیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی وعنان تمالک از دست صبر وشکیب بدر کردی **بیت**

از وخوش گوی تر در لحن وآواز　　ندید این چنگ پشت ارغنون ساز

پادشاه او را بغایت دوست داشتی وپیوسته بسماع نغمات دل آویز ودستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **بیت**

نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش　　بزیر وبم چو ناهید آورد در چرخ کیوانرا

واین مطرب غلامی قابل را تربیت مینمود ودر سازندگی ونوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانی را کار از خواجه بگذرانید وآهنگ سازی ونغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازهٔ قول وغزلش از اندازهٔ تصور وهم وخیال درگذشت واز صوت وصدای نقش عملش مسامع جوامع اعزه واهالی پر گشت **نظم**

کردی بترانهٔ دل آویز　　بازار نشاط وعیش را تیز
چون گوشهٔ عود ساز کردی　　ناهید دو گوش باز کردی

شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت وتقویت او التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص ومقرب صاحب اختصاص گشت وشاه همواره بنغمات فیض بخش او که از معجز مسیح خبر دادی مفتون بودی

ونوای عود عالم سوزش کہ آتش در دلہای عشاق میزد آہنگ بزم عشرت می نمود عرق حسد
در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد وچون مطرب را
بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی ہیبت بااو عتاب آغاز کرد وگفت ندانستی کہ من نشاط
دوست ام ونشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از ساز ندگی تو و دیگر در خلوت از نواز ندگی غلام تو چہ چیز ترا
برین داشت کہ غلام را بکشتی ونیمۂ نشاط من باطل کردی ہمین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از ہمان شربت کہ غلام
را چشانیدۂ بچشانند تا دیگر بارہ کسی بر مثل این جرأت اقدام نماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد
آمد وگفت شاہا من بد کرده ام کہ نیمۂ نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکہ اگر پادشاه مرا بکشد وتمام نشاط خود را
ضائع می سازد چگونہ است پادشاه را خوش آمد واو را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد وغرض از ایراد
این مثل آن بود کہ پارۂ از طرب وخوشدلی من بواسطۂ فرزند نقصان پذیرفتہ وتو نیز ساز فراق
مینوازی نزدیک تر شده کہ پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد وسینۂ رنجورم بناخن حسرت
چون دل عود خراشیده شود وآخر الامر یار اترا مفارقت بضرورت دست خواہد داد باری حالا در ہجر
اختیاری مکوش ودامن جمعیت از دست مده **بیت**

خود مکن بیگانگی باری چو میدانی کہ چرخ آشنایان را زیکدیگر جدائی میدہد

قبره گفت خشم در نہانخانۂ دل پوشیده است وکینہ در زاویۂ سینہ مخفی مانده وچون کسی را بران اطلاع
ممکن نیست پس آنچہ زبان گوید اعتماد را نشاید چہ زبان درین معنی از مضمون آنچہ در ضمیر مکنون ست
عبارتی راست ادا نکند وبیان در فحوای فحزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلہا بحکم القلوب
تتشاہد یکدیگر را شاہد عدل وگواه راست اند **بیت**

حدیث سر دل دل داند وبس زبان ولب دران محرم نباشد

وزبان تو در آنچہ می گوید دل با او موافق نیست ودل تو آنچہ دارد زبان در ادای آن

صادق نه   مصرع

صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی ست

ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک با خبرم   بیت

از کوه گاه زخم گران ترکنی رکاب   وز باد وقت حمله سبک ترکنی عنان

هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از انجمله نیستم که طبیب با او می گفت داروی چشم را تو نسبت بیشتر ست از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین میغلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوامی طلبید   مصرع

ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت

طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مثابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بملازمان فرمود که داروئی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید   بیت

کاخر چه محل هزل و بازیست   وقت اجل ست و جان گدازیست

ای طبیب سخریه برطرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم مینالم و تو جواهر دارو در چشم من می کشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت ست طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه

ازسفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته بخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم ترست و غرض من از ایراد این مثل آنست که تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم وخام از پخته امتیاز نکنم **بیت**

بحمد الله که در دانش چنانم — که خیر از شر جدا کردن توانم

ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شد بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع وجدال مسدود گردد اما هرکه بنور عقل آراسته است وبزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائرهٔ غضب میکوشد وچندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد ومیداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج ست وتحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن ست **نظم**

غصه مخور زانکه شقاوت در وست — خشم فرو خور که حلاوت در وست

شعشعهٔ برق در آزردن ست — قاعدهٔ بحر فرو خوردن ست

سینهٔ دریا نشود تیره غبار — گرچه که باران کندش سنگسار

قبره گفت این مثل مشهورست من تهاون بالشیء وقع فی الضرر هرکه آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید ومن عمر در نظارهٔ مهربانی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام ونفائس اوقات بتفرج بوالعجبیهای دهر حقه باز در باخته مرآئینه از خار تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد ومکاسب کیاست وسرمایهٔ فهم وفراست سودی تمام بدست آمده وبتحقیق شناخته ام که شر را اختیار وشرارهٔ اقتدار بنای عهد وپیمان را می سوزد وسوزن نخوت کامگاری برشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم وفارامی دوزد وآنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند تملق روباه بازی فائدهٔ نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم

واز خوی پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح وجناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته وعنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاؤس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش جهات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته وبذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده

نظم

خسرو تاج بخش تخت نشان ۔ برسر تاج وتخت گنج فشان
در جهانگیری وجهانبانی ۔ جم وقت وسکندر ثانی

یکی از ارکان دولت را خدشهٔ درضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت ویکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه ومخاصمه آورد چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته ووسوسهٔ عصیان ودغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته وباسری پر جوش از سودای خام خیال سرداری وسروری می پزد وبادلی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامگاری وبرتری می برد نامهٔ مشتمل بر نصائح مشفقانه وصحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد وخصم مغرور از غایت نخوت وغرور بدان التفاتی نکرد وبکمند دعوت هر کجا تصور گروهی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود

بیت

پراگندهٔ چند را گرد کرد ۔ که نادر دجویند روز نبرد

القصه چون پادشاه دید که نوش داروی ملامت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی

بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هردو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فائدهٔ آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن ست ملاقات کردن نیارم **بیت**

به بتان آهنی دل نشوی دلا مقابل — که تو آبگینه داری و نهٔ حریف سندان

هرچند که ملک در مقام ملاطفت ست و میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام ست و طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری واجب الالتزام **قطعه**

ز دوستان سخندان شنیده ام نیدی — که بر ملامت دشمن اعتماد مکن

چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد — مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن

ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شائبه برطرف نهادن و سر رشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بجزوی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **نظم**

وفا و عهد تو این بود و من ندانستم — نوید مهر تو کین بود و من ندانستم

همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی — دل تو سخت چنین بود و من ندانستم

آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر ست یافت می شود تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم بازپس نمی کشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما بستهٔ بپایان نمی بری **مصرع**

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی

قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آنجانب ارکان هواداری منهدم ست و آثار حسن عهد بکلی منعدم

وامکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فروگذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا
چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و باید ترسید
از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون
فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده
باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته
جهانی را بسوز دود دود انتقام از سر آتش کینه خیز دپس دماغها را خشک ساخته بسیار دیدها را
تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذرهٔ از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود

مصرع

چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد

ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بر یکطرف افتادهٔ و جانب دیگر را از دست دادهٔ چرا نشاید که
مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت
اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در
وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن ست که
آن وحشت از میانه مرتفع گردد هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بتنسیم امن مروح شود
و من از ان عاجز ترم که ازین ابواب انچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را زائد
سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود
و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را
بمباعدت تبدیل نمودن اولی

بیت

از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال
در بیابانِ جدائی خار هم در پا خوش ست

ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عزّ اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمی تواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصرست افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل سپهر من و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبوده اند ما را بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو **نظم**

بجز رضا بقضای خدا نمی شاید | بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید
از آنچه رفت قلم سرمکش و گرنه بیا | برون رو از خط او گر ترا نمی شاید

قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقررست و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر دران صورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه **بیت**

کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد | که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق کرده اند هیچ کس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اهتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی**

سنتی بنهاد ز اسباب و طرق | طالبان را زیر این نیلی تتق
ای گرفتار سبب بیرون مپر | لیک عزل آن مسبب ظن مبر
با سببها از مسبب غافلی | سوی این روپوشها زان مایلی

و نکتهٔ عقل و توکل موید این قول ست **مصرع**

با توکل زانوِ اشتر ببند

ملک گفت ملخص این مقالات همان ست که من خواهان ملاقات توام وآرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع ست از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی رود بیت

تو ملولی ز ما و ما مشتاق دل ببل میرود چه حال ست این

قبره گفت که اشتیاق تو در انست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حالانکه نفس من حالا غیبت نوشیدن شربت اجل میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست ست از قبول آن ابا می نماید و احتراز ازان عین صواب می بیند مصرع

سر بار دگر ز تن نروید نه نی ست

و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت قرة العین پادشاه راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم ازان بابت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل بیت

ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست حال شیرانیکه شمشیر بلا بر سر خورند

و بچشم خرد می بینیم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود براندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در فراجها روی خواهد نمود و توان دانست که ازان چه زاید و دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب ترست از مواصلت و دوری لائق تر از قرب صوری مصرع

صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر

ملک گفت چه خیر تواند بود دران کس که از جرحهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار برنتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع نماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را باهتزازی تمام تلقی نماید شعر الا شر الناس من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد **مصرع**

والعذر عند کرام الناس مقبول

و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود **بیت**

گر عظیم ست از فرودستان گناه ... از بزرگان عفو کردن اعظم ست

قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهکارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بمثابه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین ست وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ اِلَى التَّهْلُكَةِ و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آئینه چنین کس خود را در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از و امین نتواند بود فریفته شود

وبیشک انجام کار او بخسارت وندامت کشد . بیت

مشوایمن از حیلهٔ دشمنان بیندیش و برتاب از آن سوعنان

ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت درمی آیم وراه صواب ونصیحتهای دوستانه تبو می نمایم تو همچنان برخرافت خود ماندهٔ ودامن قبول از استماع مواعظ افشاندهٔ ونصیحت دربارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بیفائدهٔ است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ راقبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف واوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی می گذشت گرگی دید دهن حرص وشره کشاده ودیدهٔ آز برراه طلب نهاده همگی همت بران وقف کرده که بگناهی رابیازارد وجانوری رابیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان ازو بهره بردارد بیت

ستیزه کاری بیداد گر نگر که بجهل رساند ازپی یک سود صد زیان بکسی

زاهد که اورابدان حال دید واز صفحهٔ پیشانی او نقش جور وستم مطالعه فرمود از انجاکه شفقت ذاتی ومرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد وگفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی وقصد مظلومان وبیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدی بعقوبت الٰهی باشد وخاتمت ستمگاری بکال وعذاب آن جهانی کشد نظم

هرکه آئین ظلم پیش نهاد بند بردست وپای خویش نهاد

چند روزی اگر سر افرازد دهرش آخر زپا در اندازد

ازین مقوله سخنان می گفت وبرترک ستم برگوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمای که درپس این بیشه رمهٔ میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود وانگاه حسرت

فائده ندهد وغرض از ایراد این مثل آنست که چند انچه ترا پند میدهم تو همان بر سرِ کار خودی وبدان سخن ملتفت نمی شوی

بیت

مکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بیک نکته در گرو باشند

قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام واز واعظ خرد پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در خرد گشاده دارد وآئینهٔ تجربه در پیش نهاده من انجا که آمده ام از غایت خوف وفزع ست عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام وسفری که کس را بر من دست نباشد پیش چشم کرده وبیش ازین بر من توقف کردن حرام ست ودرین حیرت وتردد گذرانیدن موجب ملام چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد وانچه در شرع مروت محظورست مباح پندارد پس اقامت من مکروه ست وبزودی رحلت نمودن واجب

مصرع

رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست

ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده ست ودرهای راحت وفراغت برروی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن وبرای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هرکه پنج خصلت را بضاعت راه وسرمایهٔ عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل ست وبهر جا که توجه نماید فوائد رفقا ومصاحبان بدو وصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاهداشتن وکسی که جامع این خصال باشد اورا هیچ جا غریب نگذارند ووحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند

مصرع

دانا بهیچ شهر وولایت غریب نیست

وعاقل چون در شهر مولد ومنشای خود ومیان اقربا وعشائر ایمن تواند بود بضرورت فراق دوستان

نظم

و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد

اگر ترا بوطن نیست کارها بمراد　　اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بی هوشی

سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند　　بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی

ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانده است این سوال و جواب ما بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هشتم

گفت آورده اند که عرب بی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید گردها چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ حیرت برخ آفتاب کشیده و سور سنگ بخت گریبان نان تنک دریده

قطعه

فراز منبر خباز قرص گرم پنداری　　که خورشید جهان تابست طالع گشته از گردون

تنور نانوا نار خلیل الله را ماند　　کز و هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون

حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جیب صبر چاک زده پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود و غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب بآب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخ العرب بدان خدائی که ترا نان خوردن برین وجه کرامت فرموده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثال آنست

که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم وازمائدهٔ وصال فائده برداشتن محال می پندارم وروزگار میان ما مفارقتی افگند که مو صلت را در حوالی آن مجال نیست وزمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه وپس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال باکمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید **بیت**

گر وصالِ یار نبود با خیالش هم خوشم | کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود ودانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید وداعیهٔ انتقام از خلوت خانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد بار دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت وانواع عهد ومیثاق درمیان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت وزیبندهٔ تاج وتخت هرچند بنای کرامت را تمهید دهی واصناف عاطفت درباب ایمنی وسلامتی ارزانی داری وآنرا بعهود پسندیده ومواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت درگوش کشم وغاشیهٔ ملازمت بردوش افگنم **مصرع**

سخن ضائع مکن دیگر که با ما در نمی گیرد

ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد وتیر از شست رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید وچهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود **رباعی**

آن رفت که در جوی طرب آبی بود | یا در سر زلف آرزو تابی بود
دردا که زمان عیش ودوران وصال | بگذشت چنانکه گویا خوابی بود

امّا طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رو بفرمای وبصیقل نصائح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی

پذیرفته بزدای

بیت

زنهار سخنی یادگار خویش بگوی ... که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته می شود و دران بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده اند و یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر همگنان واجب ست که کارهای خود را بر مقتضای رای صائب بردارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند

قطعه

حکیم گفت که تقدیر سابق ست ولی ... بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار
که گر موافق حکم قضاست تدبیرت ... بکام دل شوی از کار خویش برخوردار
وگر مخالف آنست دارد معذور ... کسی که دارد از انوار عقل استظهار

و دیگر بباید دانست که ضائع ترین مالها آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حالت شدت و نکبت جانب دوست فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر اباء نماید و ویران ترین شهرها آنکه در و ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب ست و مقالات مخالطت را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب

رباعی

رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد ... وز آب دو دیده خاک گل باید کرد
گر بد دیدی همه نکو باید گفت ... ور درد سری بود بحل باید کرد

برین کلمہ سخن بآخر رسانید واز شرفۂ ایوان پرواز نمودہ بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیدہ قدری تاسف خورد وبا ملالی از قیاس ووہم افزون واندوہی از سر حد فہم بیرون روی بکوشک نہادہ می گفت

نظم

کجا گویم کہ با این درد جان سوز طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مہربانان کی توان گفت کہ یار ما چنین گفت وچنان کرد

این ست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد واحتراز از تصدیق تضرع ونیاز ایشان وبر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن وبخداع وفریب کہ برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن وبر عاقل پوشیدہ نماند کہ غرض از بیان این سخنان ہمان ست کہ خردمند در حوادث دہر ونوائب زمان ہر یک را مرشد راہ نجات داند وبنای کار بر مقتضای عقل وتدبیر نہد وہیچ وجہ بر دشمن آزردہ اعتماد نکند واز آفت حیلہ ومخافت مکر او امین ننشیند

رباعی

خواہی کہ نباشی بغم ورنج قرین بشنو سخنی پاک تر از در ثمین
از دشمن آزردہ تغافل منمای وز صاحب کبر وکینہ ایمن منشین

باب نهم

در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین جبلتی

مقدمه

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب‌دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش با ستمالت دشمن آزرده‌دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی می‌دید اگرچه در ملاطفت مبالغه می‌نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشانرا بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بران طائفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه برهمن بیدپای بنطقی دلگشای و عبارتی جان‌فزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت دربندند و از هرکجا اندک خیانتی بینند در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی‌نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان بچاشنی عفو چه لذت می‌یابد هرآئینه جز جرم و جنایت هدیه بدرگاه ما نیارند

نظم

مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم | ما را چه لذت ست بعفو گناه گار
همواره ارتکاب جرائم کند بعمد | دائم بنزد ما گنه آرد باعتذار

جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و حمیت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سیدانام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملك نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت

مردی گمان مبر که بزورست و پردلی | با خشم اگر برآئی دانم که کاملی

و پسندیده ترسیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که بسمت ضعف ندشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنشأتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت نهند بیت

داشتی قوم خویش را جمشید | دائم اندر میان بیم و امید

و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله موعظتها آیتیست مشتمل برحقائق این مقوله که ذکر میرود و هی قوله تعالی وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است که

خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آنکه بار دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کارها بلطف ورفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت از ین قطعه همین معنی را ذکر می فرماید

قطعه

چو قدرت دادت ایزد بر گنه گار | بعفو ش بند کن تا بنده گردد
که مجرم کشتهٔ افعال خویش ست | چو بوی عفو یابد زنده گردد
اگر صورت پذیرد پیکر عفو | چو مهر و مشتری تابنده گردد

و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آئینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی تواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در جهات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن پدید آید

نظم

بتندی بسک دست بردن به تیغ | بدندان گزد پشت دست دریغ
سری کز تحمل بماند تهی | حرامش بود تاج فرماندهی

و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقائع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید و تربیت و تمشیت و مسارعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف

بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان
امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم متقررست پس شرط جهانداری
آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت
زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت
آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فرداً فرداً را فراخور اهلیت و براندازهٔ رای
و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر با هر کسی عیبی نیز یافته شود از ان هم غافل
نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند مصرع

یار بی عیب مجو تا نه بمانی بی یار

و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب ست که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد او را
از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی برهم خواهد زد از ان نیز احتراز باید نمود و اگر هر چند
این صورت محال ست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا
دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل
و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود و پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق
بر پادشاه فرض ست که بخود بتتبع احوال و تفحص اشتغال که بعمال و امنا تفویض می فرماید بجای آرد
چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و درین جا دو فائدهٔ کلی متصورست یکی آنکه
معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفاگستر آنرا که رعایت رعایا می کند
استمالت داده در ان شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمی خورد نامش از جریدهٔ عمل
محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید نظم

خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملک ست پرهیزگار

بد اندیش تست آن خونخوار خلق　　که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست　　که از دست شان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نه بیند بدی　　چو بد پروری خصم جان خودی

پند دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمی کنند و حکایتی که لائق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و نسبت بر تعلقات بی حاصل او آورده در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می نمود

بیت

لب بخون کسان نمی آلود　　و ز بدی اجتناب می فرمود

یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفتند و مباحثهٔ مؤدی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمی چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زجر گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب وَلَا تَنسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات ست محترز نمی باید شد تا فرمان كُلُوا وَاشْرَبُوا

راکاربسته باشی وحقیقت بباید شناخت که وی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد امروز
راضایع کردن واز تمتع التذاذ برطرف بودن چه معنی دارد بیت

بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را

شغال جواب داد که چون میدانید که وی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی
ذخیره کنید که توشهٔ راه را شاید بیت

آن طلب امروز بهر گوشهٔ کز پی فردات بود توشهٔ

و دنیا اگرچه سراسر عیب ست باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری
برآن بقیامت برداری ذرع یوما وحصاد غدا مثنوی

بکوش امروز تا تخمی بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی
اگر این کشت و رزی را نورزی دران خرمن به نیم ارزن نیرزی

مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود
و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد بیت

برآستان فنا دل منه که جای دگر برای راحت تو برکشیده اند قصور

امروز که قوت دارید و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت
بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات
استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید
يَا حَسْرَتٰى عَلٰى مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللّٰهِ بیت

چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود

راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام ست و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش الفت باید گرفت

ونہ از شدائد المشن اندوہ باید خورد **بیت**

گر دست دہد گرای شادی نکند ور فوت شود نیز نیرزد بغمی

حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبۂ عنا وقف کردن از علو ہمت دور می نماید و بر گذرگاہ سیل فنا عمارت نہادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانۂ عاریتی و منزل گذشتنی را **مصرع**

مکن عمارت و بگذار تا خراب شود

گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعیم این جہانی از برای آن آفریدہ شدہ تا بدان فائدہ گیریم و از لذت آن برخورداری یابیم و نکتۂ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ گواہ این مدعاست فریسه گفت نعیم دنیا دست افزاریست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راہ معاد بواسطۂ آن بدست آرد تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل و باشد نه وسیلۂ عقاب و نکال و شما اگر سعادت دو جہانی می جوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمۂ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثہ و قوام بدن بدان متعلق ست درنگذرید و درانچه خلاف شرع و عقل ست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب و بال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیدہ موجب عذاب ست و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواہید داشت پس اجازت دہید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشۂ عزلت گردم **مصرع**

روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم

یاران چون فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار کشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزۂ ہمت از باطن او کردندی و گرم روان بادیۂ مجاہدت استمداد عنایت از بدرقۂ نظر او نمودندی بلکه فرصتی آوازۂ زہد و امانت او در نواحی آن بلاد شائع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بجوالی

آن دیار رسید و نزدیک منزل فریسه بیشهٔ بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی

نظم

فضای دلگشایش جان فزودی هوای جان فزایش دل کشودی

دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی چو خط گرد لب خوبان دلجوی

و در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و هزبری در غایت نهیب و نهایت صولت

بیت

نعرهٔ چون خروش رعد بلند دیدهٔ همچو برق آتش بار

مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازهٔ در اطراف مملکت درداده روزی کامجوی با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و هر گونه راه مقالات کشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد

بیت

رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جایش دادند

القصّه شوق کامجوی بلاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حال الامر فریسه را در بیان فضائل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک

قبول تمام عیار آمد مصرع

زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد

کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت
ای فرلیسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیارست و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال
رسانیده بودند و من مصرع

نادیده ز دیده دوست تر داشتمت

و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت

شنیدم آنکه در آفاق نیستت ثانی چو دیدمت بتحقیقت هزار چندانی

این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض خواهم نمود تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع
یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و بهمین عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از
ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی بیت

بر آستان دولت ما هر که سر نهاد نگذشت هفته که ز اهل سریر شد

فرلیسه جواب داد که سلاطین را لازم ست که برای کفایت امور جمهور انصاف شایسته و اعوان بایسته
اختیار کنند و با این همه باید که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند
داو را ضبط آن میسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید و بال آن هم بسلطان راجع گردد
و نیز نافرمانیهای او بفرماینده عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام
و بران وقوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکتی و سلطان عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش
فراوان و سباع بیکرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب
این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه

کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفهٔ و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فائده داری وازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت وطوعًا وکرهًا طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند مصرع

اگر خواهی وگرنه آن مائی

فریسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بینا موسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم قطعه

بخدائی که آفرین کردست عاقلان را بخویشتن داری

که نیرزد بنزد همت من ملک هر دو جهان بیک خواری

ملک را از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز و نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته واگر دیگرباره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که بمیان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری می گذشت درویشی حلوا گر که از چاشنی فقر بهرهٔ داشت آن عزیز را التماس کرده که زمانی بر در دکان او قرار گیرد و مرد عارف از روی دل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل

گداخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند مصرع

مگس جائی نخواهد شد مگر دکان حلوائی

بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کنارهٔ طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشت باد بیزن بجنبانید آنهاکه برکنارهٔ طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و برفتند و آنهاکه درمیان جای آرام داشتند پایهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت وبعدازان که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی صورت از تو دریغ نمیداریم انچه از معنی درین محل بر تو حل و واشده از ما دریغ مدار مصرع

بگشالب شیرین و شکر ریزی کن

شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنهاکه بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمهٔ از مائدهٔ دنیا خورسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آن ست که چون درمیانهٔ کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند آنهاکه برکناره باشند آسان می پرند و باشیانهٔ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ باز میگردند و آنهاکه درمیانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد نظم

چرا یک لقمه میباید چشیدن ۔۔۔ وزان پس این همه خواری کشیدن

بخرسندی گرای اینک بضاعت　　　بناشد هیچ گنجی چون قناعت

وایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مراعسل دنیای وغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد　**بیت**

چنان قیتی بدست آر از زمانه　　　که گر گویند رو گردی روانه

کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ضرر ستمگاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش و تازه روی در پذیرد هر آئینه در دنیا دولت او را استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط سرانجام یابد رائحه نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه کسی تقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سپر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان او را نشانه تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل نتواند زیست و اگر چه پای برفرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن را در مهلکه وهم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام ست بیک گوشمال راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم　**مصرع**

چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست

فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیست که درباب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکران آن لائق ترکه بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا باب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکناره می باشم و مقررست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغولی محنت　**بیت**

دمی فراغت دل بهترست از آنکه کسی هزار سال زبهر وفوق آرزو بزید

کامجوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و بمانزدیک شده تمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال بست و با وامتناع من فائده نمی دهد مراامانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بدمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و دران تامل و تفکر واجب دارد و در قصهٔ من و کید قاصدان شرائط هرچه تمامتر بجای آرد بیت

بهر تهمت نمی باید زما خاطر گران کردن بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن

شیر با او توثیقی کرده و پیمانی بسته اموال و خزائن خویش بد و سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز با وی ننمودی و اسرار ملک جز بر و آشکار انکردی هر روز اعتقاد شیر بر و زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بفزودی تا بحدیکه مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید نه فریسه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی بی موانست او آرام داشتی مصرع

چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد

این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موانست زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او شب بسر سانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست در بارهٔ وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد در قمع و استیصال او توان کوشید بیت

بتدریج راهی بدست آوریم که در پایهٔ او شکست آوریم

پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ فریسه پنهان کرد

بیت

روز دیگر که شیر زرین چنگ بر کنام سپهر کرد آهنگ

امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمی راند

بیت

ورد زبان مونس جانست نام یار یکدم نمیرود که مکرر نمی شود

وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریسه غائب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر مدعای خویش در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست ازانچه ملک را بیاگاهانیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هر چند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شده گفت ملازمان ملک و متعلقان بحجت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو گذارند و حق نعمت شناخته انچه دانند و توانند بمحل آنها رسانند

بیت

کسانی حق شناس و حق گذارند که حال از پادشه پنهان ندارند

بیار تا چه شنیده و بگو تا چه دیده یکی ازان مفسدان نمام و غمازان تمام جواب داد که بمن چنان باز نمودند که فریسه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطهٔ در افگند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد

چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در انداز ند و مردم را زود زود نتوان شناخت و
بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیر تر در سخن آمده گفت همچنین ست و وقوف بر سرائر و اطلاع
بر ضمائر بزودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص
و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست
بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال می کنند یکی از حضار که
موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر ست و اگر او غدار
باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از
صاحب غرضان زبان افساد بکشود و گفت جمعی امنا هر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد
داشتم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک ست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت
و مکر او پیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت
کشد و از و خطائی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد درین باب گفته اند مصرع

هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود

دیگری گفت عجب ست که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت
ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال و بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است بیت

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست خرقهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

دیگری از در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدتها مینالید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر
بلا و مصیبت و عنا و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری
گفت هر گاه که او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست که در مهمات کلی
چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گرانمند تصرف نموده بیت

صیاد که برگذرد از گنجشکی   دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند

چون امیدان وقاحت خالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و زرانیز عنان بیان بجانب غیبت و خباثت برتافته رقمی چند از هرگونه حشو و بار زبر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هرآئینه درین جرأت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت بسخن درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و بحکم اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَّاْکُلَ لَحْمَ اَخِیْهِ دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و بزهمند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع می شود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام مؤدی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار باید کشود و از فریسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن تا مدتی روشن گردد او بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند بشک افگند   **بیت**

بعد از آن چنانست ز الشش متین   که شک را برآرد برنگ یقین

القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود از ین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فریسه بدل وراه یافت و بمضمون من یسمع یخل انواع اندیشها بر خیالش گذشته باحضار فریسه مثال داد بیچاره از

اثر مکائد اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد
پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک
آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود با نکار پیش آمد و بمبالغهٔ بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی
بمن نداده شیر طائفهٔ از امینان فرستاد تا گوشت در منزل فریسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند
آشکارا بر داشته نزدیک شیر آوردند فریسه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و همی که مدتها بود تا رشتهٔ
تدبیر آن می تافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت **بیت**

آفتاب طربم بر سر دیوار رسید سالها بود که از روز چنین ترسیدم

و از جملهٔ وزرا گرگی بود تا آن ساعت عیب ناگفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نموده که بی تحقیق
و ایقان قدم در کاری ننهد و تا بر نقیر و قطمیر جهی و قوف نیابد در روی دخل نکند و لاف دوستی فریسه
میزد و در باب حمایت او مبالغه می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت
ای ملک زلت این نابکار معلوم شد و گناه این بیمروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در ان ست
که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را اهمال گذارند بیتیک گناه گاران دیگر از فضیحت
نترسند و ساعت بساعت دلیر تر گردند **مصرع**

سیاست ار نبود کارها خلل یابد

شیر بفرمود تا اشغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد
که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت
روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا کار این غدار و خیانت این واهی مکار چگونه بر وی پوشیده
شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی
قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل برشحات آن تازه و سیراب است

بخس و خاشاک تامل ممکن میسازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند
من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست ست و هر که تیغ سیاست
از نیام انتقام بر نکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتوان کرد و آنکه بتیر قهر بنیاد بیداد را زیر و زبر نسازد نهال
آمال در گلشن زمان نتواند کاشت نظم

آئین سیاست ار برافتد　　بنیاد امان ز پا درافتد
آن باغ ز ایمنی ثمر یافت　　کز عین سیاست آبخور یافت

و هر که صلاح ملک جوید بر گنهگار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات
نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت که
چگونه بوده است آن

حکایت سوم

بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید وار جام
جهان نمای عقل را آئینهٔ روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ ایالات سکندر صفت چشمهٔ آب حیات
نصفت را طالب گشته بیت

از معدلت شامل او رفته ستم　　صد منزل ازان سوی بیابان عدم

و او را پسری بود ز بیاروی نیکوخوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانهٔ احسان و اکرام
مرغ جان خاص و عام بدام مودت درآورده بیت

مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات　　دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال

این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت ست از محل استیناس اِنَّ اَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ
پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت ست بامان خانهٔ وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا

اززاویهٔ دلش ظهور نمود صدای داعی وَاَذِّنْ فِی النَّاسِ لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه**

امید طوافِ حرم کوی تو افگند در وادی غم طائفهٔ بی سر و پا را
لبیک زنان بر عرفات سر کویت صد قافله جان منتظر آواز درا را

بعد از انکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان برکشتیهائی که سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از ان حقیر نمودی و صفحهٔ سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه رقعهٔ مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و دران خانهٔ چوبین که سقف در زیر ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت**

چو مه در برج آبی کرده منزل روان کردند کشتی را بساحل

اندک فرصتی راقطع مسافت بسیار نموده بمکهٔ معظمه رسیدند ولوازم و ارکان حج بجای آورده توجه بآستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت **بیت**

آن شهسوار گرم عنان بلند سیر کز نه ادیم چرخ دوالِ رکاب یافت

صلی الله علی محمد المختار و اله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشتند **بیت**

ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی بر دن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی

و از انجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نموده نزل و علوفهٔ لائق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه بر آسودند و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خوست و خدمتهای او را بتحف شکرگذاری

وسپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم وی فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعدهٔ وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیدهٔ مصور فکرت برعنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دل شکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیهٔ زهد گوشه نشینان را بکرشمهٔ چشم نیم مست بیاد بادہ نوشی برداده **مثنوی**

رخش عشاق را شمع شبستان لبش نقل شراب می پرستان
قدش بخت بلند راست بنیان خم زلفش حریم شب نشینان
شکر از رشک نطقش مانده در تنگ عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ

ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بی واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت **بیت**

دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد باز این زبر آئی دل تنگم چه بلا شد

چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هر چند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت **بیت**

ساکن نمی شود بسخن آب چشم من کین درد عاشقی بملامت فزون شود

سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هر گاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی راه هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد **نظم**

هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد | میدان که هست مرتبه‌اش را گه سقوط
میزان که برج اختر لهو و طرب بود | در وی رسد بخت بر و سیارگان هبوط

چندروز برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند دعاهای بی غرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده باوی میگوید **بیت**

ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو | جائی که تبرسی و نترسند از تو

اینچه کاریست که بردست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای درآید برخیز و باسر مهم خود در رو **مصرع**

ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الٓهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت باروئی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود **نظم**

ز سنبل بر سمن مرغوله بسته | ز مرغولش بنفشه گشته دسته
ز مستی نرگس جادوش در خواب | ز سودا سنبل هندوش در تاب

بار دیگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت**

بار عشق آمد و دیوانگی پیش آمد | بردلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد

چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه در دم او درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه در آمده او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک ست و شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانهٔ پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت باز آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش کرده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخته و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتهدیدی تمام گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده نموده خود را در معرض تلف میدید بالضرورت ماه را ببارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد

نظم

مائیم و شبی و یار در پیش جام می خوشگوار در پیش
گل آمده و خزان گذشته دی رفته و نوبهار در پیش

حاصل القصه سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چارهٔ این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد

مصرع

بدست دیگری برناید این کار

چه هر کرا بکشتن کنیزک فرماید بتر آئینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افگند پس ملک در دفع او را خود مترصد
می بود ونمی خواست که از روی ظاهر بی خیانتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده
در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت
و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت ست باخود گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میکنم اما صد هزار
دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند این دختر مرا بجای جان ست ولیکن
ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده ازان ست پس فرمود که نزدیک تر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون
نزدیک رسید ملک دست بر وزد و در دجله افگند و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرانموده که خود
در آب افتاد انگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت قیام نموده شرائط کلی دران باب
اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد **مصرع**

پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن ازان بهترست که با شخصی خائن
موانست نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد در ساختن بصلاح نزدیک تر که هزار کس را مهجور
داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری
داری بازنمای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر کرا دست کوتاه بود زبانش دراز ست

مصرع

بیگناهان دلیر می باشند

جوابی درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او باخوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم
کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر بردند
دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری

بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر بباید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه
که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز بر و تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح ۱۵۱
استسلط السلطان تسلطه الشیطان همین معنی مفهوم میگردد **بیت**

غضب از شعلهای شیطانیست ‌ ‌ عاقبت موجب پشیمانی ست

نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من باشیر سخن گویم و خود نزدیک کاهجوی
آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فرلیسه مثال دادهٔ گناه او چه بوده و کدام جریمه از وصادر شده شیر
صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل
واحسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز با هشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر
و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد به تقوی و ایمنی رعیت
بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل العقل و حزم و عمده درین باب دو چیز ست یکی شناختن
اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن
ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم نزاعی قائم ست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر
پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن درباره این قبول کند دیگر بر سلطان
و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را
در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات
بایمنی و سلامت گذرانند **بیت**

بیگنه دل شکسته در زندان ‌ ‌ مجرم از دور خرم و خندان

ولاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت
تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین

متفرع باشد از حد حصر بیرون واز مرتبهٔ قیاس افزون ست

قطعه

مده گوش بر قول اهلِ غرض | کز ایشان رسد ملک و دین را شکست
غرض جو اگر از تو شد سربلند | شود پایهٔ قدر و جاهِ تو پست
اگر با حسودان شدی همرکاب | عنانِ بزرگی بدادی ز دست

شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با معتمدان درگاه روا نیست وآنچه گفتی خیانت او نظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت ست و وقتیکه پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و ماثری که برد این دولتخانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنران ناآزموده دربارهٔ هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی

نظم

سفله نخواهد دگری را بکام | خس نگذارد مگسی را بجام
بی هنران صد حیل آرند پیش | تا نرود کار هنرمند پیش

ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثهٔ که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند ست

بیت

عقل ست که بنیاد شرف محکم ازوست | افزونی حرمت بنی آدم ازوست

وفریسه در دولت تو بمحلی بلند و درجهٔ رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها بر وی ثنا می گفتی و در خلوتها با وی غم مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم ست که عزیمت در ابطال قول خود فسخ کنی و بنائی که بدست تربیت برافراشتهٔ در هدم قاعدهٔ آن نکوشی و خود را او را از شمات

اعدا و تشادکامی حسودان نگاهداری تا چنانچه فرا خور ثبات و وقار توباشد تفحص و استکشاف
از لوازم شمرده واحتیاط واستفسار بروجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا
از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت می دهند از ان حقیرترست که مانند او خردمندی
آئینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید
و من میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکب امل
در ساحت بینش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده
و پیش از ان نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه
همه افتاده بود و باستماع همه رسیده **مصرع**

بیهوده سخن بدین درازی نبود

و غالب ظن آن ست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کائدان
و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که تتبع هم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود
راضی شده چنانچه آن خواجهٔ بیدولت غلام را بکشتن خود فرموده شیر درخواست نمود که بیان فرمائید که
چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح متدین که روزها بوادی روزه را باقدام
ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت**

شمع محبت ز دل افروختی　　هرچه بجز حق همه را سوختی

مردم بغداد روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر تشهیر
او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهتها

بران نیک مرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصدہا پیوستی اما ہر تیر مکر کہ از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت وورع ورع او کارگر نیامدی تا از ین معاملہ بتنگ آمد و بغایت درماند غلامی خریدو دربارۂ او مواجب الطاف و انعام واجب می دید و شرائط اشفاق و اہتمام تقدیم می نمود و بارہا گفتی کہ ترا از جہت مصلحتی می پرورم و برای مہمی کلی تربیت میکنم و امید وارم کہ دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پژمان مرا ازان مشغولی فارغ سازی **بیت**

زآب دیدہ کہ می پرورم ز سوز درونش امید وارچنانم کہ آتشی بنشاند

چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مہم موعود وارتکاب شغلی راکہ مقصود خواجہ درضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت کہ دربارۂ این بیچارہ مبذول فرمودۂ بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت کہ بندۂ سرافگندہ را بدان اختصاص دادۂ بمد بیان درسلک تبیان نتوان کشید **بیت**

از بندہ نوازیت چو سوسن شدہ ام ہر عضو زبانی و ہزار آزادی

میخواہم کہ در مقابلۂ این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجا آرم **بیت**

نقد روان خویش نثار تو میکنم جانی کہ ہست در سر کار تو میکنم

خواجہ چون دید کہ غلام داعیۂ حق گذاری و تمنای ہواداری دارد پردہ از روی کار برداشت و فرمود کہ بدان و آگاہ باش کہ من از دست این ہمسایہ بجان آمدہ ام و میخواہم کہ او را بنوعی نکبتی رسانم چند انچہ حیلہ انگیختہ ام و چارہا ساختہ تیر تدبیر من بہدف مراد نرسیدہ است و آتش حسد ہر ساعت دردل من شعلہ می کشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصۂ او از لذت حیات سیر شدہ ام و از عمر عزیز بیزار گشتہ ترا درین مدت از جہت این پروردہ ام کہ امشب مرا بر بام ہمسایہ بکشی و ہمانجا بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشتہ ببینند ہر آئینہ او را بتہمت خون من بگیرند و مال و جان او

درمعرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او درہم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زہادت نتواند زد و بر عشم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند

بیت

زاہد از حد می بری یارب برافگن پرده اش   تا به بیند اہل عالم فسق پنہان آشکار

غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاہد ست من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دور از ست شاید تو بر و دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده بر خیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدہم تا ازین شہر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه ہیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوئی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دائرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه وحبس او چه خبر

بیت

چون نباشم در گلستان لاله گو ہرگز مروی   چون برفتم از چمن شمشاد گو ہرگز مباش

چندان چه ازین نوع سخنان درمیان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران دید سرش بربام خانهٔ ہمسایه ببرید و تنش را که تنگ عرصت وجود بود ہمانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفہان نہاد و دران دار الامان بار اقامت فروگرفت روز دیگر خواجهٔ بدنیت را بربام نیک مرد کشته یافتند نیک مرد را مقید ساخته بزندان باز داشتند و چون شرع اکشتن حسود مردود بروی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اہالی بغداد بعفت و سلامت نفس او گواہی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز برنمی داشتند و چند وقت ہمچنان محبوس بماند قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفہان

غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیک مرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد حالانکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر ست پس کیفیت حال تمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بران حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایهٔ متورع مضمون این قطعهٔ غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود

قطعه

در باب من ز روی حسد یک دو ناشناس ۔۔۔ دیها زدند و کورهٔ تزویر تافتند
و اندر شب ضلال بسعی کمان مکر ۔۔۔ موی غرض بناوک حیلت شگافتند
ز اعمال آن مهم همه نیکی بمن رسید ۔۔۔ ایشان جزای فعل بد خویش یافتند

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند و بیشتر بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر دربارهٔ وی مکری اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن نوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون امر زعنان سیاست باز کشیده باشی و فرد حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کردهٔ و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقی ست و بقتل آوردن او تعذری ندارد

بیت

بتوان کشت زنده را لیکن ۔۔۔ کشته را باز زنده نتوان کرد

شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد بسنجیده دانست که نصیحتی ست از غرض مبرا و موعظتی ست بزینت نیک خواهی

محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما قبول نزدیک ترست از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بر مهم خود رو و ازین صورت که گفت و شنیدی دران واقع شده متالم و متامل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر فرق حال من انداخته انچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چارهٔ اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر برارت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بهتر فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج ست **بیت**

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی داشت و هرآئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاک دامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود **بیت**

هر راز که در پردهٔ شب پنهان ست چون روز شود بر همه روشن گردد

کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معترف گردد مبذول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو

که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنرست العفو عند القدرة کار آن ست که با وجود قدرت
بر خصم از سر جریمهٔ او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی ست بیکران و شکرگذاری آن نعمت
جز بعفو و اغماض نتواند بود **بیت**

بر گنهگار چون شدی قادر   عفو را شکر نعمت خود ساز

کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن
طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار
مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحائف جرائم ایشان
بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات
فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی
در میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین
مرتفع شد **مصرع**

امتحان کردیم حال هر کسی معلوم گشت

مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان دادهٔ و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربهٔ
افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خائن نباید گشاد و تا برهانی باهر
و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید
و سخنی که در معائب شخصی گویند اگر چه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی بتدریج
بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون و
دجله بغایت چشمهٔ مختصر ست و بعد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس
در بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست

تا خاتمت کار بفساد نینجامد

بیت

سر چشمه شاید گرفتن به میل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان بر نجد از جملهٔ آن هشت طائفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحائف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم ست و با هشت کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول آن ست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بموجب خشم گیرد و غضب و بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی تحجتی و بینتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشانرا غنیمت باید شمرد اول کسی ست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود یا بد مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیز دپنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق

ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان طوائف که سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از و زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه**

چو سرکه ترشی رو را با نگبین آمیز — که دافع مرض و راحت روان گردی
مباش مرده دل و همدمی جان بگزین — که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا — که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی

چون شیر موقع و اهتمام و میامن اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری و منت داری گفت ای ملکهٔ زمان ببرکات نصائح و التفات مواعظ تو **بیت**

راه تاریک گشته روشن شد — کار دشوار مانده آسان گشت

و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فرسیه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده بر قرار معهود می باید داشت فرسیه گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من نکشاید ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر محال تمکین داد **رباعی**

ای آنکه دل از وفا بپرداختهٔ — با دشمن من تمام در ساختهٔ
گر با همه کس عشق چنین باختهٔ — هرگز حق هیچ کس نه بشناختهٔ

کامجوی گفت ازین معنی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم خود آر فریسه جواب داد مصرع

هر روز مرا سری و دستاری نیست

این کرت خلاص یافتم اما جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بآسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست مصرع

هر روز مرا ز نو نروید جانی

و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگو فریسه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آن نعمتی هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تمام تر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود خفتی نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بیفائده در حیز البطال افگنده و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و به تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه که پادشاه یمین که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم بر کرده بداو بپوشید کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

گفت آوردہ اند کہ در دار الملک یمن پادشاہی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باہر و لمعۂ نور نصفت بر چہرۂ احوال و ناصیۂ آمال او ظاہر

نظم

شہی کاسمان در رہش گاہ بار ... زبر وین و جوز افشاندی نثار

نشینندۂ بزم کسریٰ و کی ... فریدون کمر شاہ فرخندہ پی

روزی بر حاجبی متغیر شد و خانہ بروی زندان ساخت بیچارہ حاجب تاب نظر پادشاہ نداشت و رفتن از ان شہر بہ مصلحت روزگار خود نمی دید بالضرورۃ در گوشۂ کاشانہ نشستہ گاہی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبیہای روزگار بخندیدی

بیت

ہر شب ز سوز درون بر حال زار خویشتن ... گاہ میگریم چو شمع و گہ تبسم میکنم

عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بہ تنگ آمدہ اندیشہ کرد کہ خود را بنظر پادشاہ باید رسانید یا گردن بہ تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول عزیز گردد در روزی کہ شاہ مہمانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب بنزدیک ہرکس از دوستان فرستاد و اسپی و جامۂ بعاریت گرفتہ برنشست و بدرگاہ پادشاہ آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند کہ شاہ با او در مقام عنایت ست و مرکب و لباس بفرمودۂ سلطان بدو دادہ اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاہ درآمد و بجای لائق بایستاد و شاہ بزم شراب نشستہ بود و با مہمانان مباسطتی در پیوستہ چون حاجب را دید آتش غضب شعلہ زدن گرفت و جلاد خشم را داعیۂ سیاست پدید آمد باز تامل فرمودہ نخواست کہ مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط بادۂ خوشگوار باندوہ ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناہ او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمۂ او را ناکردہ انگاشت

مصرع

تو بادہ نوش و کرم ورز و الضمان علی

و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه روئی اورا بر قرار یافت گرم بکار در آمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاشس و درماندگی حال اورا باعث آن جرأت شده حلم را پرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و باخر مجلس طبقچیان جست وجوی نموده خلقی را متهم میکردند و داعیهٔ آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار گشنند شاه یکی از نواب راپرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این مردمانرا بگذارید که طبق ایشان ندارند انگه وارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال ببهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر درهمان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را درمیان آن جمع افگند پادشاه اورا پیش طلبیده آهسته اورا گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت **بیت**

کامگارا چشم بد از ماه جاهت دور باد خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد

انچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه ببیند یا دیگری بر آن مطلع گردد و مرا سیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند **بیت**

دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما واندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست

پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم ست پس اورا بنواخت و همان مرتبهٔ سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود

تا تند باد خشم آنرا در حرکت نیارد

نظم

با دل زیرکان نبود خشم یار　　هیچ گهی گرم نباشد خیار

خس بغباری رود از جای خویش　　کوه زدامن نکشد پای بیش

شیر گفت سخن تو راست و درست ست اما تلخ و درشت ست و نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند **بیت**

کسی که او بشکر خنده دل تواند برد　　جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی

فرسیه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من ست در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را سبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب برو گران نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن ست اول آنکه مظلومانرا باستغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی انچه در دل من ست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید **مصرع**

چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن

کامجوی گفت همچنین ست اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شائع تر احسانی و کاملتر انعامی میتواند بود فرسیه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و رحمت

پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد **بیت**

برجان و بر دلم نظری کرده بلطف — جان شد رهین منت و دل شرمسار تست

و پیش از ین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بوده و جان و روان فدای رضا و فرمان او می شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف ست و لبسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید **مصرع**

بیخار حسد نیست گل فضل و هنر

و بزرگی درین باب گفته است **قطعه**

از حسد نا اهلم ار گوید بدی — زان بود کز من بدل درد یستش
حاسدان هستند و ما را باک نیست — بی هنر آنکس که حاسد نیستش

و از دعای حکما که بهت محسود هم همین نکته بفهم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آمد که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران درجنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور وَكَلِمَةُ اللّٰهِ هِيَ الْعُلْيَا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوئی مرد پاک دامن معیوب نشود **قطعه**

گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست — مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد — سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند

و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه می ترسم که عیاذا باللہ خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه

از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند
در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه لعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته
بدان سبب که در عنایت او افزودی وامروز از ین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را
شاید و نه در خدمت افزاید مصرع

غافل مشو از هر که دلش آزردی

و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای
آن دارد که ملوک امین نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته
یا خصمی را که در رتبت ازو کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده باشد کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد
و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین مادّه بغایت بی اصل ست
و جز نمایشی و مغلطهٔ ندارد و چه پس ازچنین حادثها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر
مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال
گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشهٔ نماند و دیگر آنکه بی اعتباری
تمویهات قاصدان هم بشناسد و بیش تجربات صاحب غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص
و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد
چون مالشی یافت امین گردد و از انتظار بلا فارغ شود بیت

در غم افتادم و ز اندوه غم آزاد شدم — در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم

شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و با همال
مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند
سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک

اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن ست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت به ادا میرسانم

بیت

بروز درس ثنای تو میکنم تلقین به شب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از ان بندگان نیستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو محل قبول رسانند و ما ترا حقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداى شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت ست آنرا مستنکر میشماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد

بیت

زین پس سخنان فتنه انگیز حسود در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود

فریسه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم

بیت

بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجهٔ تمشیت و تربیتش تصاعد

می پذیرفت تا بوفور صلاح وسداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی وملکی گشت **بیت**

نهالش بدانگونه شد سربلند که از آسمان سایه بر ترفکند

این ست داستان ملوک در آنچه میان ایشان واشیاع واتباع حادث شود وپس از اظهار سخط وکراهیت در مقام رضا وملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال وحکایات چه مقدار فائده درج کرده اند وهر که بتائید آسمانی مخصوص وبسعادت سرمدی موید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد وتمامی نهمت بکشف رموز علما مصروف گرداند واز طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت ونادانی برهد **نظم**

دارو ی تربیت از پیر طریقت بستان کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره وزیبا باشد نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
عابد وزاهد وصوفی همه اطفال ره اند مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم

در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

مقدمه

دابشلیم از روی تعظیم بپیه پای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه و کامجوی و آن مثلی ست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت تجدید عنایت و مزید عقیدت به مردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از وصادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام نماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و غائله ضر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منورست و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نه پسندد درباب هیچ خودی چگونه روا دارد

مصرع

مپسند بکس انچہ بخود نپسندی

وببایدد انست کہ ہرکرداری راجزائی مقررست وہرائینہ بارباب آن برسدکہ بتاخیری کہ درمیان افتد مغرورنباید شدکہ بفحوای ان اللہ یمھل ولا یھمل شاید اہمالی باشد لیکن اہمال نخواہد بود دوسہ روزہ مہلت رامجال ست واندیشۂ نایافتن سزاوجزاخیال محال ہرتخمی کہ درمزرعۂ عمل بکارند لبسی برنیاید کہ برآن بردارند پس ہرکہ طلب نیکوئی دارد باید کہ بجز تخم نیکی نکارد

رباعی

خواہی کہ ترا ہیچ بدی ناید پیش　　تاتوانی بدی مکن ازکم وبیش
چون نیک وبدتوباتومیگردد باز　　بنگرکہ چہ کارمیکنی درحق خویش

واگرکسی خواہدکہ بدکرداری خویش رابمکروتلبیس پوشیدہ گرداندوزرق وشعبدۂ خودرادرلباس نیکوکاران جلوہ دہدتابحدی کہ مردمان بروثناگویندوذکرمحامداودراقطاروآفاق سائرشدہ بدوروونزدیک برسد بدین وسیلہ نتیجۂ افعال ناپسندیدہ ہرگزازوی مصروف نگردد وثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیردروی رسدچنانچہ دہقان تخم حنظل مثلادرزمین افگندوروی آنرابخاک پوشانیدہ چنان بازنمایدکہ درین زمین نیشکرکاشتہ ام وہمہ کس اعتقادکنندکہ دران مزرعہ نیشکرخواہدرست بی شبہہ بدین حیلہ زراعت وی متغیرنخواہدگشت وہمان تخم حنظل کہ کاشتہ برخودبظہورخواہدرسانید

مثنوی

چونکہ بدکردی تبرس ایمن مباش　　زانکہ تخم ست وبرویاندخداش
چندگاہی اوبپوشاندکہ تا　　آیدت زان کردہای بدحیا
دادحق مان ازمکافات آگہی　　گفت ان عدتم بہ عدنا یہ

وشایدکہ چون کسی حقیقت مکافات دریابدوسرآیہ فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ دردل وی سرایت کندازبدیہا اعراض نمودہ سوی نیکوئی گرایدوازستمگاری

ودل آزاری توبہ کردہ سلوک راہ شفقت ومرحمت پیش گیرد مصرع

وین نیز بتوفیق تواند بودن

واز نظائر این کلمات وامثال این مقالات داستان شیر صف شکن ومرد تیر افگن ست رای پرسید کہ چگونہ بودہ است آن

حکایت اول

گفت آوردہ اند کہ در ولایت حلب بیشۂ بود مشتمل بر درخت بسیار ومحتوی بر ریاض وانہار بیت

گل وبید وشمشاد وسروِ خدنگ
بہم در شدہ شاخ بر شاخ تنگ

ودران بیشہ شیری بود مادہ وہزبری جنگ وپرخاش را آمادہ پیل تنی کہ بہرام فلک چون گور شکار او بودی وشیر سپہر از شکوہ صولتش چون گاو زمین بہ تحت الثری فرار نمودی نظم

چو بنمودی بوقتِ خشم دندان
شدی از ہیبتش چون آب سندان

دو چشمش چون دو کانونِ پر آذر
دہانش ہمچو غاری پر ز خنجر

ہموارہ بخون ریختن مشغول بودی وپنجہ ودہان بخون جانوران بیالودی سیاہ گوش کہ ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجۂ ستمگاری وثمرۂ خونخواری او بترسید واز وعید من اعان ظالما سلطہ اللہ علیہ اندیشہ کردہ میخواست کہ ترک ملازمت گیرد بیت

بترس از صحبت آنکس کز خلقی بیازارد
باتش ہر کہ شد نزدیک بیم سوختن دارد

درین فکر روی بصحرا نہاد بر کنارۂ بیشہ موشی دید کہ بجد تمام بیخ درختی می برد وبدندان ارّہ صفت اجزای عروق او را منفصل می سازد ودرخت بزبان حال باو میگوید ای ستمگار دل آزار چرا تبر آزار بنیاد حیات مرا زیر وزبر می سازی ورشتہای جان مرا کہ عبارت از عروق آنکش ست بتیغ بیدادی قطع میکنی ومردم را از راحت سایہ ومنفعت میوۂ من محروم میگردانی بیت

مکن بدی که بدی راجزا بدی باشد　　بکیش اهل مروت بدی ددی باشد

موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفا کاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان کشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند و نشاننده خار گل مراد نچیند　**بیت**

بدسگالی و نیک طمع میداری　　جز بد نبود سزای بدکرداری

و درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده درسایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی درآمد و دُم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضا لیش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد و سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از حشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بر هیأت گوئی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب و یود بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان کشود پس خارپشت را برپشت افگنده قطرهٔ چند بول برشکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران ست سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد روباه در جست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وجز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشهٔ درآمد و روباه را ازهم بردرید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشهٔ بخفت سیاه گوش این عجوبها را که هریک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای قدر آیدمی بود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد به نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده

در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دل دوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت **بیت**

فلک گفتا خوش ست آن قبضه و شست   زمین گفت آفرین باد ابران دست

هنوز پلنگ تمامی از پای در نیامده صیاد بسبکدستی پوست از سرش درکشید و سراسر سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد دران باب مضایقه نمود مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تا حت و تا بر خود جنبیدن صیاد سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست **مصرع**

زمان تا دو ساعت امانش نداد

سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن ست و در گفتنش خوف جان در باختن **بیت**

حال دل خویش از تو نهفتن مشکل   وز بیم رقیب باز گفتن مشکل

اگر همت ملوکانه میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال را براستی باز نمایم شیر او را امان داده بران معنی عهد کرده به سوگندان موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف ست و عنان قدرتش بایذای بیگناهان معطوف دلها نیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده **بیت**

ترک ستم کن ز ندامت بترس   وز فزع روز قیامت بترس

و من بغایت ازین صورت ترسان و ازین معنی ہراسانم شیر چون ہمان زمان عہد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جہت یکی آنکه ہیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد **نظم**

وجودت پریشانی خلق ازوست   ندارم پریشانی خلق دوست

من از بی نوائی نیم روی زرد   غم بی نوایان مرا خسته کرد

دوم مبادا که شومی این فعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم

مصرع

آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک

شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانستهٔ و یمین عمل نیک از که آموختهٔ سیاه گوش جواب داد که ہر گراه که از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که ہر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و ہر که نہال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نه چیند جہان را که دار مکافات ست بکوه تشبیه کرده اند که ہر چه از نیک و بد باوی بگوئی جواب خود بطریق صدا ہمان بشنوی **مثنوی**

این جہان کوه ست و فعل ما ندا   سوی ما آید ندا ہا را صدا

گرچه دیوار افگند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز

و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاہده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجہی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت بریده طعمهٔ مار شد و مار که آزار بد و رسانیده به بلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون

جانوری بدبخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داد و سواربدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود بر سم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلانرا لازم ست و کار خود با صلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندانرا از فرائض و لوازم بیت

نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود

شیر چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانهٔ می پنداشت و نصائح او را بازیچهٔ تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شرهٔ شیر زیاده میشد بیت

ای آنکه پند میدهیم از برای عشق چندین مدم که آتش من تیز میکنی

سیاه گوش دید که نصیحت او در دل شیر همان اثر ست که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا مصرع

بلی کی کارگر باشد سنان خار در خارا

شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر از و بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان بر سم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد بر کشید که ای ملک از صید کردن دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه کشاید و دیدهٔ مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا بآتش هجران جگرگوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از ان براندیش که نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت فرزندان من مصرع

با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی

قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه اورا بکشت و پوست بکشید

بیت

مکن دشمنِ خاندانِ خودی · که بر خاندانها پسندی بدی

آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد

بیت

هرگه که دلم از غم دلدار بنالد · از نالهٔ زارش در و دیوار بنالد

بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش اورا تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت

بیت

شمع پروانه را بسوخت ولی · زود بریان شود بروغن خویش

اما از انجانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از ان گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت

بیت

دردی بدل رسید که آرام جان برفت · شد حالتی پدید که تاب و توان برفت

شیر خروشی بر کشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی مینالید که وحوش آن بیشه از وحشت نالهٔ او زاری میکردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله می آمدند

بیت

چو سیل خون رود از دیدهای پرنم من · چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من

در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح توکل و

تفویض فرو خوانده **بیت**

فارس میدان توکل شده　　خیمه بصحرای قناعت زده

برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی بیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نه شنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده **رباعی**

از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت　　وز گردش ایام صفائی نتوان یافت

زخم دل مجروح جگر سوختگان را　　سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت

زمانی دل با خود آر و گوش هوش کشاده دار تا نکته دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کاروبار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام ست سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر ست و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ بر اثر هر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد **بیت**

سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد　　در فضای او گلی گر یافت بی خاری نیافت

در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فائده ندارد در توقف افگند **بیت**

جان سپر کن چرا که تیر قضا　　یک سر مو خطا نخواهد کرد

شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت انهم از تو بتو رسیده چه انچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کَمَا تَدِينُ تُدَانُ و نیک شبیه ست قصهٔ تو بقصهٔ آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من

افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان با شتلم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بهابستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان **بیت**

سینهٔ دل سوختگان زو کباب کلبهٔ محنت زدگان زو خراب

روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمهٔ بها بدان فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد **بیت**

ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و گفت **بیت**

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هر که از ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش

با بیچارگان که خبر درگاه حضرت آلهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدینگونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را بآسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز **مصرع**

مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت

بیت

برو ای شیخ ازین بیش مده درد سرم که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم

درویش روی ازوی بتافت وبگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد
وازانجا بخانه ومنزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت وآن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم
نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت می فرمود بسر محله رسید ظالم را دید که
بامتعلقان میگوید ندانم که این آتش ازکجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان
وسوز سینهٔ دل ریشان

بیت

حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کشد

ظالم سر در پیش افگند وباخود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین
بر نخواهد داد

بیت

همه تخم ناراستی کاشتیم ببین لاجرم تاچه برداشتیم

واین مثل برای آن آوردم تا بدانی انچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آن ست که با بچگان دیگران
کردهٔ وایشان همین جزع واضطراب درمیان آورده باشند که تو آوردهٔ وباز بضرورت همه صبر پیش
گرفته باشند پس چنانچه دیگران برنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت
این سخن را حجت وبرهان موکد گردانیده خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند ست جواب داد که
چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش وآدمیان
که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و
مادر نداشتند وعزیزان ایشانرا سوز مفارقت ودرد مهاجرت در جزع وفزع نیاورده بود واگر آن روز
عاقبت این بدیده بودی واز خون ریختن اجتناب نموده در نیوقت این واقعه روی نمودی
وهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی

مثنوی

تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا یابی از خویش آسایشی

چو دلها ازبیمت بنالد ہمے که بر جان ریشت نهند مرہمی

واگر ہمین سیرت را ملازمت خواہی نمود و بر ہمین صفت خونخوار و جفا کار خواہی بود آماده باشش که از نہیب بسیار خواہی دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشند بوی امنیت و آسایش نخواہی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت نبیند و بیداد گر ہرگز بمقصد و مقصود نرسد مصرع

کش ز دست ازین کمان تیر مراد بر ہدف

چون شیر این سخن بشنود حقیقت حال بروی منکشف شد و دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواہد بود با خود اندیشه کرد که بہار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت ہیچ به از ان نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفا کاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر ہست و نیست بگذرم قطعه

بہست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش که نیست ست سرانجام ہر کمال که ہست

ازین رباط دو در چون ضرورت ست رحیل رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه ها قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت می نماید انچه قوت یک ساله شغال ست بده روز خورده میشود ملالت بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را میان بر بسته بیت

زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد دل را ز آب خورد جهان سیر کرده ایم

شغال گفت نه چنین ست که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از بیشتر ست شیر گفت بچه سبب کسی از من

متضرر باشند و من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی می گشایم **بیت**

درم بخنجر بیداد پاره پاره کنند　　　　ہیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش

شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در ان حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نمی کند و کسانیکه قوت ایشان بدین میوها متعلق ست زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک بشود که میوهٔ بوزنیه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که در وقتی بوزنیهٔ را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذائی چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به از ان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و انچه سد رمق باشد از ان تناول نموده باقی را خشک می سازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد **بیت**

ز بهر توشه باید کشیدن رنج تابستان　　　　اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش

همچنین چند درخت را بازپرداخت و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضی از ان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنیه بران بالا بود و انجیر می چید چون چشم بوزنیه بر خوک افتاد دلش به پیچید و گفت **بیت**

از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان　　　　زین بلای ناگهان ما را خدا یا وارهان

خوک چون بوزنیه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنیه نیز از روی نفاق

جوابی منافقانه بازداد وگفت بیت

باغ امید مرا سرو خرامانی رسید کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید

رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آئینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانی ست مصرع

زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد

خوک گفت حالا از راه میر رسم و بما حضری که باشد اشتیاق تمام ست مصرع

تکلف مکن انچه داری بیار

بوزینه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بوزینه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب ست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزینه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار انچه نثار تو کردم یک ماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست مصرع

زین بیش کرم نمیتوان کرد

خوک در غضب شد وگفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالی بمن متعلق باش بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری شوم ست و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم بازدار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت

گر بدندانش گزی دل خون کنی درد دندانت بگیرد چون کنی

خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد وگفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و انچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزینه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار ناگرفته که شاخ بشکست و سرنگون

درافتاده روی بقعر دوزخ نهاد واین مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی وازراق ایشانرا طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد وپیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند واگر پیشتر ازین اثر ظلم تو درجهان ساری بود اکنون خبر زهد تو برزبانها جاری شده ودرهردو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی درمعرض تهور وفساد وخواهی در لباس صلاح وسداد وخود این چه درویشی باشد که تو همچنان به تن پروری مشغول باشی واز لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی

بیت

اسیر لذت تن مانده وگرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود وبآب وگیاهی قناعت کرده در وظائف طاعت وعبادت افزود وگاه وبیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات باخود تکرار میکرد

نظم

ای دل ازین جهان دل آزار درگذر وزتنگنای گنبد دوار درگذر
کار جهان نه لائق اهل بصیرت است مردانه وار از سر این کار درگذر
چون میتوان بگلشن روحانیان رسید سعیی نما وزین ره پرخار درگذر
دربحر غم زحرص چو غواص شوخ چشم غوطه مخور زگوهر شهوار درگذر

این است داستان بدکردار متهور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد واز وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از وبخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب طریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا هردو جگرگوشهٔ خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری وبدکرداری برنداشت وچون این تجربه اورا حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده ودیگر باره بآرایش بی اصل والتفات جائز نشمرد ونیز هیچ وجه عشوهٔ این بیوفای جادووش نخرید

بیت

نوشته اند بر ایوان جنت المأوی   که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

وخردمندان سزاوارتر ند بدانکه این اشارت را درفهم آرند واین تجارب را ذخیرهٔ حال و مآل خود دارند
وبنای کارهای دنیوی واخروی برهمین یک قضیه نهند که هرچه خود را وفرزندان ومتعلقان خود را
نه پسندند دربارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور وخواتم مهمات ایشان بنام نیکو وذکر جمیل متحلی
باشد ودر دنیا وعقبی از تبعهٔ بدکرداری واذیهٔ ستمگاری مسلم مانند

نظم

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی   زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ   آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم

در مضرّت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

مقدمه

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صائب تدبیر برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشهٔ عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون اور ا مبتلی آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیّت یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات

نظم

سخنهائی بیاکی از گهر به — بشیرینی ز حلوای شکر به

کسی کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بُدی از هوش رفتی

فرمود که ای شاه عالم پناه

بیت

کام تو در دامن امید باد — ملک تو چون عمر تو جاوید باد

بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانهٔ غیب لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الٰهی خلعت همتی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده

نظم

از هر فرزندی کاری آید و هر مردی عملی را شاید

مگس را بهر طاؤسی نزادند ملخ را فر عنقائی ندادند
ز سر که آرزوی می نشاید نسیم گل ز خار خشک ناید

ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده و هیچ کس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت

کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی

پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت

پالانگری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد

و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند مصرع

نی راه پیش رفتن و نی روی بازگشتن

پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بآرزو دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ خیری یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیئ فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید بیت

انجیر فروش را چه بهتر کانجیر فروشد ای برادر

و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزگار و متعفف و دیندار بر وظائف عبادات مداومتی بشرط می نمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای صفوتش اثر کدورات علائق رزائل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته جانب سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی

نظم

برسر از شین شرع ساخته تاج — دل او عرش و سجده اش معراج
شرف کارخانهٔ ملکوت — کارفرمای عرصهٔ جبروت
بوده شیطان کش فرشته شیم — در روش بر هوا نهاده قدم

تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر امضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشیانی نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نیفتاده و نتافته

بیت

خوش آن کسانکه گذشتند پاک چون خورشید — که سایه بسوی این جهان نیفگندند

و با وجود این همه زهادت و ورع آنچه از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام خود را لقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی

بیت

رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر — ز برج بذل که ایثار را لبی اثرست

روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی سرکهٔ ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی کشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقائق حقیقت و رقائق مجاز

واگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ ازان باز توان نمود زاهد گفت هر کرا گوش هوش
کشاده دارد از هر قصه حصهٔ تواند گرفت واز قنطرهٔ مجاز بمنهج حقیقت عبور تواند نمود **بیت**

زهر بازیچه رمزی میتوان خواند زهر افسانه فیضی میتوان یافت

تو بی دهشت سرگذشت خود باز گوی وآنچه از منفعت ومضرت این سفر دریافتهٔ بتمامی باز نمای مهمان گفت
ای زاهد زمانه وعابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ ست ومن آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه
بتاب آتش حرص بتافتمی وبنیاز محنت از مائدهٔ روزگار یکتا نان یافتمی **بیت**

گرده ام خون می شود تا گردهٔ از تنور رزق بیرون می کشم

ومن با دهقانی دوستی داشتم وعلی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک ورسم مخالطت مرعی بودی و
دهقان از راه یاری و مددگاری غلهٔ که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی وبهای آن را هم ورزمان
بستاندی ودر ادای آن مهلتی وفرصتی بودی بر من آسان گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی
بر دو شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود بعد ازان که از تناول اطعمه بپرداخت
بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدارست و مایهٔ وسود تو بر چه منوال شمهٔ از حال
خود باز نمودم وگفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم ست وسودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش
اهل وعیال و فاکند آن ده دوازده تواند بود **بیت**

چو زین به نفع ترکاری ندارم برین دستور روزی میگذارم

دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو دران مرتبه نبوده که بنائی بران توان نهاد ومن خیال می بستم که کسب ترا
سود بسیار وحاصل بیشمارست **مصرع**

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است وسود و مایهٔ آن چیست جواب داد که کار مرا مایهٔ اندک و سود فراوان ست

بجز این تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست یک دانهٔ خشخاش که خردترین حبوبات ست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن ست و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آن را کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون ست و نفع زراعت زانچه در شمار آید افزون و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف ست دو حرف اول وی زر ست و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر ست پس این پیشه زر بر زر باشد **بیت**

دو حرف زرع زر ست و یکی که می ماند همان زر ست پس اینجا زر ست بر سر زر

و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت ست کما قیل **بیت**

جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن ست روی بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست

چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال النفس موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف **بیت**

بگذشته از تکلف و بنشسته گوشهٔ زاسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ

چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم ست و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود ست و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد **بیت**

قرص جوین می شکن و می شکیب تا نخوری گندم آدم فریب

گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فائده نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیارست خیال

می بندم که شاید از ان شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بعین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس وخاشاک تردد مصفا واین عمل که حالا درصدد مباشرت آنی کاری پرمشغله ست شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود واز عهدهٔ مرسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد ونه هرچه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بروفق مراد محصل تواند شد **بیت**

دانند رفیقان که ره دور و دراز ست | از کوچهٔ مقصود ببازار تمنا

فضولی مکن واز کار خود دست باز مدار که هرکه پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که گازری برکنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی میدید که برکنارهٔ رود نشسته حیواناتی که درمیان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده بآشیانهٔ خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد وتیهوئی فربه صید کرده پارهٔ خورد و باقی بگذاشت وبرفت کلنگ باخود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بحقری قناعت مینمایم وهرآئینه این صورت از دناءت همت ست چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آن ست که بعد ازین بمختصرات سرفرو دنیارم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفگنم **نظم**

دود که تشنه است بجر کبود | سر بنم ابر نیارد فرود
زنده دلانیکه ببالا پرند | از اثر همت والا پرند

پس ترک شکار کرمان کرده مترصد صید کبوتر وتیهو بایستاد وگازر از دور تماشای حال باشه وتیهو کرده بود چون حسرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد واز قضا کبوتری دران فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنگ

از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هرچند جهد میکرد که بر پرد پایش در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر می شد گازر بیامد و را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گازر گفت هذا کی کی نتیصید این کلنگیست منحوس است که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لائق او ست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد دغدغه حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته بحقیر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار برراه حصول محصول نهادم و در ینحال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یک سال منتظر میبایست بود تا فائده برسد باخود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون باخراجات یومیه درمانده و از هیچ محر وصول نمی یابد صلاح در انست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان نانوائی کشوده باسر کار خود روی

بیت

آنکس که بکار خویش سرگشته شود به زان نبود که باسر رشته شود

پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان بیا آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود تفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد دو موئی که ریشش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان وخود دو موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبانروزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نبیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بردارد و بکلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند مصرع

برکنده به آن ریش که در دست زنان ست

روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی ببیند هر آئینه از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای سفید برکند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرو آورد دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش بتمامی باد برده فریاد برکشید و بهیچ جا نرسید و حال تو نیز برهمین منوال ست برخی از مایهٔ وسود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی درکار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته بیت

روزی بچنان گذشت و روزی بچنین   اکنون که نگه کنی نه آن ست و نه این

چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی ستے مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی

نیست و ہر چہ دارم بقرض وفا میکند مصلحت دران دیدم کہ بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب ازان شہر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و ہراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کردہ شد و بعد از مدتی خبر شنیدم کہ عیالان من مردند و جہات مرا قرض خواہان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید گشتہ مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات ہر صاحب دل دوا میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اہل اللہ مرہم راحتی می نہم تا این ساعت کہ آئینۂ دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار ہموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر بار این حضرت مہیا گشت **بیت**

المنة للہ کہ اگر رنج کشیدیم ... دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم

این بود شمۂ از سرگذشت من کہ بعرض رسانیدہ شد زاہد فرمود کہ از سخنان تو رائحۂ صدق شنیدم و دل من بر راستی گفتار تو گواہی داد و اگر روزی چند زحمت مہاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربہای نیکو تر بدست آمدہ بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شدہ و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواہی گذرانید **مصرع**

شام غم آخر شد و صبح طرب خواہد دمید

مہمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مہمان را غنیمت شمردہ آغاز مباسطت کرد و زاہد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چہ باکثر لغتہا عالم بود و بہ بیشتر زبانہا متکلم میشد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر می نمود و پیوستہ با خواص خود بدان زبان سخن می گفت مہمان فرنگی اگر چہ بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاہد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود کہ زاہد بدان لغت سخن گوید زاہد نیز جہت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مہمان عاشق آن زبان شد از غایت شیرینی سخن زاہد و حلاوت کلامش خواست کہ لغت عبری از وی بیاموزد **نظم**

بشیرین نکتہا ہر لحظہ پر قند ... شدی لعل شکر بارش شکر خند

چو مهمان دید شکرها بخروار　　چو طوطی شکرش را شد خریدار

چندروزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد **بیت**

باهم برادر دل توانند نشست　　وقتی که تکلف از میان برخیزد

مهمان گستاخ وار بزاهد آغاز ثنا کرد و گفت **بیت**

ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال　　تقریر تو نتیجهٔ تائید ذوالجلال

این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازیست که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده وگوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده **بیت**

من نمی دانم که این جنس سخن را نام چیست　　نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری

توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت را از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد **بیت**

جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت　　من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم

زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار رست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب کند بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تو فائت گشته

مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه از تکاب شدائد را با خود باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ مقصود می آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید بیت

در بیابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

و من درین نیت بمثابهٔ صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهمی دیگر نیفگنم مصرع

هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید

و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضائع نمیگردد چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزئی خدمتی که به نسبت علما از وی صادر شد نعمتی کلی یافت واز مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی مصرع

نه مرغ از دام او جستی نه ماهی

روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضائع نگردد مصرع

دم درکشید تا نخورد صید دام رم

ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی و هر یک را مرغی می دهی با تو در میسازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان ست و بعد از انکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و ما مدتی ست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن در کشیده مرغان را بدام آورد دیگر باره آغاز نالهٔ و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال درگذر و بشرطیکه کردهٔ وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت یاری چون زحمت شما کشیدم و تحفهٔ و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فائدهٔ دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آن ست که خنثی نه مذکر ست نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیانهٔ افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت

چرخ صیاد وش برشتهٔ زرد ماهی مهر را بدام آورد

پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیأت که آب زره گرچون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدهٔ مردم آبی مانند او لعبتی در عرصهٔ بحار ندیده نظم

سینهٔ پاک همچو سیم سفید | چشم روشن چو چشمهٔ خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون | رنگها داشت از قیاس افزون

صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آن ست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران انداخته **بیت**

همه سیمین بران بازی گر | گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر

و زورقی نمود از شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده **بیت**

اندران کشتیی ز پارهٔ عود | چون مه نو بر آسمان کبود

هر روز شاه بر لب حوض تماشا حاضر شدی و با آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش بر آمدی درین وقت نیز **بیت**

درون حوض را نظاره میکرد | تماشائی مه و سیاره میکرد

که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش بر آمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه گفت **بیت**

دل روشنت چشمهٔ نور باد | سر سبزت از سرزنش دور باد

صیادان بسیار اند و دریا پر ماهی ست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن بر آید و پیدا ست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد

عطا فراخور استحقاق باید و جز امناسب عمل نشاید **بیت**

هر آن حوضی که صد من آب گیرد دو صد من ریزیش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر ست یا مونث اگر گوید نرست گوئیم مادهٔ او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مونث ست گوئیم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آئینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت این ماهی نرست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکر نه مؤنث سلطان را خوش آمد وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود و یک هزار دینار دیگر از انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فائدهٔ آن ست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سرفراز شد پس بر نج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند **نظم**

بیاموز علمی که گردی عزیز که بی دانش انسان نیرزد بشیز

ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ز صف نعالت رساند بصدر

زاهد گفت این زمان که مبالغه می نمائی و راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسّر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلم لغت عبری بسر برد طبیعت ورا هیچ نوع با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را ادراک

جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده میشد بیت

اگر از مخزنِ توفیق عطائی نرسد سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد

روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهادهٔ زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو باین سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه قطعه

در هر چه نمیتوان بدست آوردن حیف ست بهرزه عمر ضائع کردن

پند حکما بشنو و در پیش مگیر راهی که بپایان نتوانی بردن

زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد سعی کردن از منهج استقامت دور ست مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین ست و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و نکتهٔ اِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلٰی اُمَّةٍ گوشمالی ست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یَهْدِی اللّٰهُ لِنُوْرِهٖ مَنْ یَّشَآءُ مشاهده نمایند مثنوی

آنکه او از پردهٔ تقلید جست هم بنور حق به بیند هر چه هست

از محقق تا مقلد فرقهاست این چو داؤد ست و آن دیگر صداست

خلق را تقلید شان بر باد داد که دو صد لعنت برین تقلید باد

زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمهٔ میتوانی گفت و به لغت قبیلهٔ و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند لیکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مناسب آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بعرصهٔ زمین می خرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد **بیت**

بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی   خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم

زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شده آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بربسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تگاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد **بیت**

ای کبک دری جلوه کنان میگذری   لنگان لنگان من از عقب می آیم

روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار می بنیمت که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می باشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی **بیت**

رفتار تو دل بردو من اکنون زپیت   فریاد کنان در پی دل می گردم

بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات **مصرع**

آیا تو کجا و ما کجا ایم

خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلی ذاتیات را بهیچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغیر نتوان داد راه من بر وضعی دیگرست و روش تو بوضعی دیگر **مصرع**

به بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار **مصرع**

بگذار که این کمان ببازوی تو نیست

زاغ جواب داد و الشیء و طبع لازم چون در کاری خوض کرده ام بافسون وافسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد
بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید **بیت**

کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم ‌ ‌ ‌ یا بمیریم در و یا بکف آریم گهر

بیچاره مدتی در عقب کبک میدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او
بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضایع پیش گرفته و سعیی باطل مینمائی و گفته اند
جاهل ترین خلائق آنست که خود را در کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه
بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و به دهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سررشته هر دو مهم
از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده **بیت**

گفتم بدهم جان و بوصلش برسم ‌ ‌ ‌ جان دادم و آخر نرسیدم بوصالی

مهمان نصیحت زاهد را تلقی قبول نفرمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد گرفت

مصرع

آن لشد از دست و این بدست نیامد

این است داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط
پادشاهان متعلق است تا هر والی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان
میل باشد درین معانی و دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت
در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت هم عنان می پندارند
و در مضمار کفات لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تگ می شناسند و حال آنکه
اگر و اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند **بیت**

باجام جم چگونه تواند معارضه ... ورخود بدرو لعل مرصع شود سفال

پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذاً باللّٰه تفاوت مراتب در قوانین آدمیان ازمیان برخیزد و اراذل با اوساط دریک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری رازیان دارد و خلل و اضطراب درکار ملکی پدید آید وازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیراکه چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت درمعرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هرآئینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال درکارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند

نظم

کسی راگوی در گیتی خردمند ... که دل بر نکته دار و گوش بر پند
سخن گوهر شد و گوینده غواص ... بسختی در کف آید گوهر خاص
درین مشکین صدفهای نهانی ... بسی درها که یابی از معانی

باب دوازدهم

در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

مقدمه

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار **بیت**

ثنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون تو ئی چشم زمانه

بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف ورزیده بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد **مصرع**

یکی از دست ده وان دگر بدست نیاید

اکنون بازگوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایهٔ روزگار و بردباری را سرمایهٔ کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشتهٔ این مشکل باز گشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بجو بتر وجهی باز نمای **نظم**

مرد دانا که این سخن بشنود در گنجینهٔ سخن بگشود

گفت ای خسرو زمان و زمین زیر فرمان تو همان و همین

بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت ازان خشنود تواند شد حلم و حسن خلق ست وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و از کلام

میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحب قران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع ست کما قال من سعادة المرء حسن الخلق وکاد الحلیم ان یکون نبیًّا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف ست آنکه افضیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فوائد سخاوت مخصوص بطائفهٔ باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد لیکن خرد و بزرگ از حلم حاجت و منافع خوش خوئی خاص و عام رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه حلم از ان دیگری فاضل تر ست نظم

هر که در و سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود
نیکی مردم نه نکوروئی ست خوی نکو مایهٔ نیکوئی ست

و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تا رموئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن آن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت کشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حد ست که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت بیت

من بکمند او در م او بمراد خویشتن گر نرود بطبع من من بروم بخوی او

و باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان از زیباتر حلیتی ست و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد رباعی

هر حکم که سلطان زمان فرماید — از بعد تامل فراوان باید
ور زانچه در ان تاملی ننماید — شاید که ازان سببی خللها زاید

واگر پادشاه آب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری تواند کشید **نظم**

چون گل آن به که خوش بود رویت — تا در آفاق خوش بود بویت
خلق را آن زمان بکار آئی — که بخلقت جهان بیارائی

وباوجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تاملها ضائع و بی بهره خواهد گشت **بیت**

باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه — هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه

و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمرش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبران ست وغضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقررست که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطورست که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال ست و راندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح فعال **مثنوی**

خشم و کین وصف سباع ست و ددان — هر کرا خشم ست و کین هست از ددان

اصل خشم از دوزخ ست و کین تو — جزو آن کل ست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوشدار — جز بسوی کل خود گیرد قرار

و دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آن ست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و به نوشدار وی موعظت انحراف مزاج عدالت را زائل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت هوا و متابعت نفس پر دغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر بر وانچه دهد برای روشن چنان وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هبلار نام با کنوز و دفائن بیکران و اموال و خزائن بی پایان

بیت

رمح دولت پرورش املک و ملت در پناه — تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان

و او از سلاطین روزگار با نواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار شان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر حلقه نشینان گوشهای انزوا را بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را

موی کشان به بیمارستان درد آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت**

یکی چون لاله با روی درخشان یکی چون گل بخوبی دامن افشان

و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی درغایت زیبائی و معنیی در نهایت دلربائی **بیت**

چشم گردون صورت و معنی ندیدست اینچنین بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین

یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ چین پر چینش جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی **نظم**

بتی فرق و گیسو برآراسته مرادی بصد آرزو خواسته
رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته
سر زلفش از چنبر مشکناب رسن کرده در گردن آفتاب

دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و ندکور دلائل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لائح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **نظم**

ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالا نمیرسد
آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد

ودبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود وصریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر درر معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام ذهن تاقبش در سلک الفاظ عذب وکلمات زیبا انتظام میداد وهر نقد حقائق که بمیزان تدبیر بسنجیدی دلال فکر صائبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقائق در می آورد

قطعه

معانی تقریر او جان فزای — مبانی تحریر او دلپذیر
نی کلک او طوطی نطق را — خجل کرده از نغمهای صریر

وازمراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی وبدندان خارا شکن سینهٔ کوه سنگین دل را شگافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد واو بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان وپیوسته چون کوه بی ستون بریک جای ثابت بود واو نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان

نظم

سوده بگردون سر شنجرف سای — رنگ شفق زو شده شنگرف زای
پیچش خرطوم بسان کمند — اژدری افتاده زکوهی بلند
زان سپر انگیز بی سهمناک — در ته پایش سپری گشته خاک

ودو فیل پشتیزه بودند بغایت شکوهمند واز عظمت اعضا واجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی وبدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را پایمال گردانیدندی ودندان بلورنمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردندی وتیتین عاج از معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی

نظم

ابر اند ولی قطرهٔ ایشان سر خنجر — برجند ولی بارهٔ ایشان صف هیجا
دندان یکی سخت شده در دل مریخ — خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا

و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که شبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بر شکل سپر ساختندی و گاه سیر بپای چوگان مثال از بر یدتیز گام ماه گوی سبقت ربودندی **بیت**

هامون نورد کوه وش و دل بر تحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن

و سمندی بود ش تندرو تیز گام و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد گرد وی نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصهٔ ادوار را می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده **نظم**

گردون گردی زمین نوردی کز چشمهٔ مهر آب خوردی

هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق

هر بار که در نبرد رفتی صد بار صبا بگرد رفتی

و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای مورمی نمود و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس ظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان **نظم**

چون برگ گندناست بسبزی ولی شود در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان

نیلوفر است آن شده آب اندرو نهان نیلوفر از در آب نهان باشد ای عجب

ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی چند انچه ملک بلار ایشانرا از اضلال و اغوای خلائق منع می نمود منزجر ناشده آن عادت ذمیم را ترک

نمی دادند ومہم بدان انجامید کہ شاہ تعصب دین وحمیت ملت قریب دوازدہ ہزار تن از ایشان
بکشت وخانہای ایشان را بیغما دادہ زن وفرزند ایشان باسیری ببرد واز انجماعت چہار صد تن را کہ
بفنون علوم آراستہ واز انواع دانش بہرہ مند بودند ملازم پایۂ سریر اعلی گردانید ایشان نا کام کمر خدمت
بربستہ راہ ملازمت سپردند وفرصت انتقام ومحل کینہ خواہی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت
باستراحتی مشغول بود ہفت آواز باہیبت شنود واز ہول آن بیدار شدہ متامل ومتفکر گشت در
اثنای این حال باری دیگر خواب بروی غلبہ کرد ودر خواب چنان دید کہ دو ماہی سرخ کہ از شعاعی ایشان
دیدہ خیرہ شدی بردم ایستادہ ویرا مرحبا زدند ملک دیگر بارہ متنبہ شد وباندیشۂ دور ودراز افتادہ بخواب
فرو رفت دوم بارہ دید کہ دو بط رنگین وقازی بزرگ از عقبش می پریدند وبآخر پیش وی فرود آمدہ آغاز
دعا گوئی کردند باز از خواب درآمد ودر صورت واقعہ حیران ماندہ دیگرہ در خواب شد وچنان دید کہ ماری
سبز رنگ باخالہای زرد وسفید بر گرد پای وی میگردد وآن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل
می پیچید ملک از ترس بیدار شد واز ان بازیہا کہ در پردۂ خیال ملاحظہ می نمود اندوہگین گشت کرت دیگر موکل
خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد ودرین نوبت چنان مشاہدہ کرد کہ سراپای او برمثال
شاخ مرجان بخون آلودہ است وگوئیا از فرق تا قدم بہ لعل بدخشانی ویاقوت رمانی برآراستہ ملک
بیدار گشتہ اضطراب آغاز کرد وخواست کہ از محرمان حرم کسی را آواز دہد ناگاہ خواب بر وغالب شد
وچنان دید کہ براشتر سفید راہوار کہ چون برق جہندہ کوہ گذار ومانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شدہ
وعنان مرکب بجانب مشرق تافتہ تنہا میراند چندانچہ می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیادہ کسی را
نمی بیند باز از خوف این واقعہ از خواب بجست وکرت ششم بخواب فرو رفتہ آتشی دید کہ بر فرق وی
افروختہ شدہ است وشعاع آن اطراف وجوانب را احاطہ کردہ از مشاہدۂ این صورت ہراسان گشتہ
باز بیدار شد ہفتم بار از شراب خواب بیخود افتادہ مرغی دید کہ بالای سروی نشستہ منقار بر فرقش میزند

این نوبت شاه نعرهٔ زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده بازگردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده برخود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت بیت

نشسته یکی عربدهٔ آشوب دگر خاست نارفته یکی فتنه بلائی دگر آمد

آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد کرا محرم این اسرار توان ساخت و نرد تقریر این قصه با چه کس توان باخت مصرع

این درد کرا گویم و درمان زکه پرسم

القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و میگفت نظم

توای شب گر نه روز رستخیزی چرا آخر سبکتر بر نخیزی

دلم را چند بریان داری ای صبح دمی زن آخر ار جانداری ای صبح

تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تا بدار شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت

دماغ زمین از تف آفتاب بسر سام سودا در آمد ز خواب

چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل ودر علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کارها تامل فرماید تمامی خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابها سهمگین ست ما درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبر بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک

شرف اجازت ارزانی دارد ماندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه تمامتر دران تامل بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضر آن را وجهی اندیشیم **بیت**

سخن دان باندیشه راند کلام — که بی فکر باشد سخن ناتمام

شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سر رشتهٔ بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود **بیت**

دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است — دودی ازو برآر که فرصت غنیمت است

طریق صواب آن ست که درین باب سخن بی محابا رانیم و تهدید هرچه تمامتر او را بترسانیم و گوئیم که این خوابها دلیل آن ست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از ان بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طائفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما افسونها بروی دمیم و از ان خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت و اگرچه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آن ست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم **بیت**

دل اگر خار جفا دید امید ست که باز — گل مقصود بچینید ز گلستان مراد

پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند **بیت**

شها بخت و جاهِ تو پاینده باد مه و سال میمون و فرخنده باد

بر ضمیر انور شاه مجملاً این معنی ظاهر شده که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این وقائع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگوئی و محض رضاجوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آئینه شری که برین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سیری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک متر سید و در دائرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد تدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت ست و آن دو بط رنگین پیلان پشنیزه اند و قاز بزرگ پیل سفید ست و آن استر راهوار سمند خوش رفتار شهریار ست و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر ست و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کمال دبیر ست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهر نگار ست که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را باب دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینهٔ او را بدان خونناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس باب چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری نماید **بیت**

در دفع بلائی که نصیبِ تو مباد تدبیر همین ست که تقریر افتاد

شاہ کہ این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی وحلمش برباد داد وگفت ای دشمنان دوست روی وای آدمیان اہرمن خوی مرگ از ین تدبیر شما بہتر ست و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پرخلل شما خوشتر چون این طائفہ راکہ بعضی عدیل نفس من اند وجمعی مدار ملک و مال وسبب زینت جاہ وجلال بکشم مرا از حیات چہ راحت باشد واز زندگانی چہ فائدہ **بیت**

مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید　　گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چہ کار آید

ومگر شما حکایت سلیمان علیہ السلام وبوتیمار شنیدہ اید وحقیقت جواب وسوال ایشان بشما نرسیدہ براہمہ التماس نمودند کہ چگونہ بودہ است آن.

حکایت دوم

گفت شنودہ ام کہ سلیمان صلوات اللہ وسلامہ علی نبینا وعلیہ بادشاہی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراستہ وجن وانس ووحش وطیر کمر انقیاد ومطاوعت او بر میان جان بستہ منشی قضا منشور سلطنت اورا بتوقیع رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَّا يَنبَغِي لِأَحَدٍ مِّنۢ بَعْدِي موشح ساختہ وسائیس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا کہ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ نمونۂ سیر اوست نہادہ **نظم**

فلک بندۂ وآفتابش غلام　　زمانہ مطیع وجہانش بکام
شدہ انس وجن جن رجان چاکرش　　زدہ وحش وطیر صف بر درش

روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد وقدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید وگفت مبدع کل جل شانہ وعظم سلطانہ ترا مخیر گردانیدہ است وفرمودہ کہ اگر خواہی این جام درکش وتا آخر زمان از چشیدن شربت كُلُّ نَفْسٍ ذَآئِقَةُ ٱلْمَوْتِ ایمن باش واگر میل داری زود تر قدم بردار واز گوشۂ زندان ناسوت بروضۂ صافی وہوای وسیع الفضای لاہوت متوجہ شو سلیمان علیہ السلام باخود اندیشہ کرد کہ نقد عمر سرمایہ الیست کہ بدان در بازار قیامت سود فراوان

بدست توان آورد وعرصهٔ زندگانی مزرعه ایست کدر وتخم دولت دو جهانی ونهال سعادت جاودانی توان کاشت. **بیت**

دست این روزگار کوتاه ست — که بدان دولت دراز رسد

پس همه حال نشأ حیات رابر شیوهٔ فنا وفوات اختیار باید کرد ودو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد درتحصیل رضای پروردگار کوشش نمود **مصرع**

عمر آن بود که درغم جانان بسر شود

بازتامل فرمود که اکابر جن وانس حاضراند واماثل وحش وطیر ناظر باایشان مشاورت باید نمود وهرچه همه را بهابران متفق گردد بپیش نهاد این کار باید ساخت پس با لمجموع پریان وآدمیان ومرغان وسائر جانوران درخوردن شربت حیات مشورت فرمود وهمه بآشامیدن آن اشارت نمودند وبجاوید بودن عمر اوکه صلاح جهانیان درضمن آن مندرج بود مستظهر ومستبشر گشتند **بیت**

برخور زحیات ابد وعمر مخلّد — کاین ست دعا شام وسحر پیر وجوان را

سلیمانؑ فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده واز این استشاره خبر ندارد سلیمانؑ اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن اباکرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برو وبوتیمار را بیار سگ بیامد وبوتیمار قول اورا اجابت کرده نزد سلیمانؑ حاضر شد سلیمانؑ فرمود که باتو مشاورتی دارم اما پیش از انکه درمیان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز وناتوانی کرده گفت **مصرع**

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم

بنده راقوت آن که مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی اورا لغز مشورت نواز نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **بیت**

توآفتابی ومن ذرۂ بغایت پست　　بدیع نیست زخورشید ذرہ پروردن

اگر حضرت رسالت منقبت باظہار آن مشکل عنایت فرماید انچہ بر خاطر شکستہ گذرد بموقف عرض خواہد رسید سلیمانؑ فرمود کہ بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ ست واخس جانوران سگ حکمت درین چہ بود کہ بقبول شریف ترین حیوانی نیامدی وسخن خسیس ترین جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچہ اسپ را جمال شرف ظاہرست وکمال ہنر لائح وباہر اما در مرغزار وفا نچریدہ است واز سرچشمۂ حق شناسی قطرۂ نچشیدہ　　**بیت**

از اسپ وفا طمع نمی باید کرد　　کاسپ وزن وشمشیر وفادار کہ دید

وہرچند سگ بخست موصوف ست وبناپاکی معروف ولیکن لقمۂ وفاداری خوردہ است وبرسم حق گذاری عادت کردہ　　**بیت**

سگ حلقۂ مہر کردہ درگوش　　یک لقمہ نمی کند فراموش

ومن دراجابت دعوت این حضرت کہ منبع وفا ومجمع صدق وصفاست قول ہیوفا را استماع نکردم وبسخن وفادار توجہ نمودم سلیمانؑ پسندیدہ وسرخوردن آب حیات باو درمیان نہاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنہا میخوری یا دوستان ومتعلقان را نیز دران شرکت میدہی سلیمانؑ فرمود کہ آن خاصہ برای من فرستادہ اند ودیگران را ازان بہرۂ ونصیبی ندادہ بوتیمار گفت یا نبی اللہ این چگونہ باشد کہ تو زندہ باشی وہریک از ہمدمان ویاران وفرزندان وحق گذاران در پیش تو میرند گمان نبرم کہ ازان زندگانی لذتی توان یافت ودر عمری کہ سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد　　**قطعہ**

صحبت یاران غنیمت دان کہ نقد زندگی　　خاص از بہر نثار صحبت یاران خوش ست

خوش بود بہر تماشا گلشن عمر عزیز　　وان تماشا ہم بدیدار ہواداران خوش ست

سلیمانؑ سخن او را استحسان فرمودہ از شربت زہر آمیز فراق اجتناب نمودہ وآب حیات را ناچشیدہ

بهمان جائی که آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمی خواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هرآئینه هر ملکی در صدد زوال ست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی ست و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله بوجهی آسان تر از این سازید مصرع

که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون

براهمه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگران را بالنفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن بی غرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام ست بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هرآئینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزائن ملک بکوشش بیشمار بدست افتد حالا ترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سر دولت و کامرانی را بازگذاشتن از روش خرد دور می نماید تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار ست در اسباب تجمل و زینت و خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد مصرع

گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست

ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت

چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم   روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم

پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغمائی بر دار کدام مرهجوم کرد **بیت**

من بودم و کنجی و حریفی و سرودی   غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد

آخر مرگ عزیزان را چسان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنائی چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید **بیت**

ندارد پدر هیچ بایسته تر   ز فرزند شایسته شایسته تر

و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درفشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای محنت تیره و درهم **نظم**

رخش چون مهر بیهمتا در آفاق   بجفت ابروان چون ماه نو طاق

ز رویش پرتو خورشید در تاب   ز لعلش جوهر یاقوت سیراب

مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جان فزای و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم و اگر بلار فرزیم که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابی ست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای **بیت**

بی دستیاری قلم هیقراو   تخت ملوک را نبود پای برقرار

پیش سریر عزمن نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول آمال چگونه دست دهد

وچون صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او و تیر زیبا تقریر ریزه خورخوان بیان اوست لفظی چون لآلی منظوم دلکشای وخطی چون دُرِ منثور طرب افزای **بیت**

لطف لفظش داده باهم آب وآتش را قرار حسن خطش کرده باهم نور وظلمت آفرین

در نظر نباشد مصالح اطراف وحوادث نواحی چگونه معلوم شود وبر احوال اعداد عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد وهر گاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین وعامل کافی که بدن ملک را بمثابه دست گیر دیدهٔ بینا اند کشیده شود هر آئینه فوائد نصیحت وآثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد وبران تقدیر رونق امور ونظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود وبی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابان ست وچون چرخ دوار آراسته وروان **بیت**

بند حصن حصار او آهن زخم دندان او حصار افگن

پیش دشمن چگونه روم وبی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند واز میان معرکه مانند گردباد مرد را در ربایند **بیت**

زخرطوم سازند پیچان کمند در آزند یال یلان را به بند

در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه شکنم وهنگام رزم معرکهٔ مخالفان را چسان برهم زنم وبی جمازگان تندرو که بوقت تک ودو پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند وبرید شمال همراهی با غبار رهگذار شان خیال نه بندد **بیت**

چو آتش خارخوار وسرکشنده ولی چون باد در صحرا رونده

چگونه بر اطراف وقوف یابم ونامهای بشارت وفرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم وبی آن سمند دونده صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار با ته رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش رستم برافروزد وسرعت سیرش از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد **بیت**

تگاوری کہ بیک حملہ زیر پا آرد   اگر درازی امید باشدش میدان

چگونہ عزم بساط نشاط کنم وگوی طرب از میدان صحبت بچوگان مسرت چہ نوع ربایم وبی شمشیر بران کہ آب شکلیست آتش فتنہ از ہیبت او انطفا یافتہ وآتش فعلیست آبروی مملکت از سطوت او بجا ماندہ **بیت**

نمودہ تیغ نبود تو جوہر از تن خویش   چو بر بنفشہ سیراب قطرۂ باران

در جنگہا چہ اثر نمایم و ہر گاہ کہ ازین اسباب بی بہرہ مانم وجماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چہ تمتع توان یافت واز عمر چہ لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت **مصرع**

عمری کہ آنچنان گذرد در حساب نیست

حاصل القصہ ملک یک شبانہ روز در دریای فکر غواصی نمود وگوہر تدبیری کہ بدان سر رشتۂ امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکر پادشاہ شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید کہ اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم وبہ تحقیق اسرار شہنشاہی بی آنکہ از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت وادب دور افتد واگر اہمال ورزیدہ طریق تامل وتوقف پیش گیرم ملایم اخلاص واختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت وبعد از وظیفۂ ثنا خوانی طریقۂ دعا گوئی آغاز نہادہ گفت **بیت**

ای سراپردۂ عصمت زدہ بر علیین   پردہ دار حرم حرمت تو روح امین

بر رای عالی مخفی نیست کہ از آن روز باز کہ در سلک خدام این بارگاہ سپہر احتشام شرف انتظام یافتہ ام تا این ساعت ملک را ہیچ چیز از من مخفی نبودہ ودر ہیچ یک از دقائق وجلائل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جائز نشمردہ دیروز یک ونوبت براہمہ را طلبیدہ است وبا ایشان مفاوضتی در پیوستہ و امروز خلوتی کردہ است ومتفکر ورنجور نشستہ اکنون تو ملکۂ روزگاری ومونس دل شہریاری ورعیت ولشکری بعد از عنایت ملک بعاطفت تو امیدوار میباشند وحکم ترا در حل وعقد امور ثانی آئین فرمان سلطانی

میشناسند صلاح آن ست که پیش ملک روی وصورت واقعه معلوم گردانیده عزاعلام ارزانی داری تا زود تر
بتدارک آن مشغول گردیم چه براہمه غدر پیشه بد اندیشه مبادا که از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند
که آخر آن بحسرت وندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد مصرع

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و کنایات و ایما سخنی چند گفته شده شرم
دارم که با چنان حالی بخلوت ملک درآیم و زبان باستفسار مهمی بکشایم وزیر گفت ای ملکه جهان العتاب
هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت ست بیت

نازی ز تو باشد و عتابی از ما بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد

درین محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را
پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیاز ندنمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در
نتواند کشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوهگین باشم
شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم
متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت

غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد که راحت دل و آرام جان و دفع غمی

موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از براہمه چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب
وقوف باید گردانید تا دران موافقت کرده شرائط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از
چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ
ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک
همه آفات میکند مصرع

هزار جان گرامی فدای جان تو باد

اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آن حضرت دارد دران نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که این عزمة من عزمات الملوك نشانه آن ست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروهٔ وثقای صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الٰهی از و فائت نشود **بیت**

ای دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر سر انجام کار تو

و پادشاه را موافق آن ست که چون مهمی سانح گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوص که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیّا ست **نظم**

هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم

رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم

ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم شگافته صفت وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا بروی پدید آید و اگر رمزی بر روز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ از وی ظاهر شود **بیت**

گر مه سینه نپوشد ازین غم سیاه روست ور ابر خون نگرید ازین غصه بیحیاست

تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا

باهر دو پسر نختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خاره پیمای خار کن و سمند زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی ازانجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت بیت

من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد هزار جان من و صد چو من فدای تو باد

پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت ست اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دلنگرانی فارغ شود برین طائفهٔ غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرماید بی تامل دران شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب ست و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن جحیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دائرهٔ قدرت بشری خارج ست مصرع

این کار ز دست من و تو برناید

ملک را باید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند و هرچند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئلهٔ چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ اَسْفَارًا موید این معنیست بیت

علم چون بر دل زند یاری بود علم چون بر تن زند ماری بود

و دانش بمثابهٔ تیغیست که بدان همه کس اتوان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان ست دست افزار آزار دوستان می سازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده **مثنوی**

بدگهر را علم و فن آموختن همچو تیغی دادن بدست راه زن

تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست

حیله آموزان جگرها سوختہ فعلها و مکرها آموختہ

و غرض ایشان درین تعبیر آن ست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهائی که از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن ست بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند آبادانی ممالک و معموری خزائن بکفایت ایشان بازبسته است ضائع گردانند تا رعیت و لشکری ناامید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوه بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطراب بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیّت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دودل و دوزبان شدند موجب استیلا

واستعلای خصمان گردد وبران تقدیر ملک ومال از دست برود وروح وروان در معرض تلف باشد وپادشاهان را از مکر وحیلهٔ دشمنان غافل نباید بود

نظم

مشو ایمن از خصم بیداد جوی — که غدار پیشه ست وناپاک خوی
بظاهر دم آشنائی زند — بباطن در بیوفائی زند

وبا این همه اگر در انچه براهمه صواب دیده اند فرجی وگشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد واگر توقف را مجال ست یک احتیاط دیگر باقی ست وبفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد وگفت انچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالی ست وهر آئینه مقبول ومسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فضائل وسالک مسالک اخلاق وشمائل ست باطبعی مخزن نفائس اسرار وحکم وذهنی معدن سرائر خواص حدوث وقدم

بیت

رای تیزش تتق سر قضا را محرم — دل پاکش نظر لطف خدا را منظور

درین اوقات در کوه خضر اگوشهٔ غاری اختیار کرده وهمواره جانب توحید وتجرید رعایت می کند اگرچه اصل او ببراهمه نزدیک ست اما در صدق ودیانت ووفا وامانت برایشان رجحان دارد ونظر او در عواقب امور کامل ست ودر دفع حوادث ووقائع راتدبیر صائب وشامل اگر رای ملک اقتضا فرماید ورا اکرامت محرمیت ارزانی باید داشت وکیفیت خواب وصورت تعبیر براهمه بروی منکشف ساخت وشک نیست که او بر وجه راستی از حقائق آن ملک را متنبه خواهد فرمود ونکتهٔ از بیان تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهت زائل شده امضای همان عزیمت لازم ست واگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق وباطل خواهد بود ونصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد وفی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت وبدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد وحکیم نیز

شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت **بیت**

کلبۀ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید　　دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید

سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق‌تر که خادمان بخدمت آیند **بیت**

طریق خدمت و آئین بندگی کردن　　خدای را تو رها کن بما و سلطان باش

و نیز اثر تغییر بر بشرۀ مبارک می‌توان دید و نشان غم از غرۀ همایون تفرس میتوان نمود صورت حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است که این سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود **مصرع**

هر گوش کجا محرم اسرار بود

و بر رای ملک آرای مخفی نماند که این تدابیر پر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی پا برجای و ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بیکرانه به مستحقان رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این واقعات پیدا و هویداست دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام **بیت**

سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام　　فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام

و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و نیز مکیدت آن مدبران بسپر حکمت دفع کنم **مصرع**

گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست

اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیپ بیاید و دو پیل قوی پیکر

با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانهٔ سنگ
مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی وی
فرود آمدند دو اسپ باشد و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند
رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت کوش **قطعه**

زنعلها شان صحن زمین گرفته هلال ‌‌ زگوشها شان روی هوا نموده سنان

نه در مفاصل آن سستی ز تاب کاب ‌‌ نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان

و آن استر بارگیری باشد با جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضائق زود گذرد و صاعقه
کردار بزخم نعل از سنگ آتش افروزد **بیت**

سیم سم زر لگام تندرو تیز گام ‌‌ باغ سپهرش کنام چشمهٔ مهر آبخور

و آن مار که برپای ملک می پیچید شمشیری باشد که آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمهٔ مینا سیل یاقوت
مذاب راند و بر صفحهٔ الماس رنگ خوردهٔ عقیق و ریزهٔ مرجان افشاند **بیت**

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند ‌‌ نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم ست

و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق
تحفه بجامه خانهٔ ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت
ملک فرستد و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم
زبر جد رنگ را لعل سیراب سازد و دندان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده در دمی
عالمی را نابود گرداند **بیت**

پیکری پر شکوه او هامون ‌‌ بی ستونی روان بچار ستون

وانچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن

تاجی باشد که کنگرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر مینا زنگ آسمان سر در سر آورد و از گوهرفشانی هر موی را
برسر شاه تاجدار رشتهٔ گوهر گرداند **بیت**

رسیده عکس آن تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه مقنع

دم مرغی که مخلب بر سر ملک میزد دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری وضرری بران ترتب
نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز ویاری مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح
ونجاح انجامد اینست داستان تاویل خوابهای ملک و انچه هفت کرت دیده دلیل ست بران که
رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند وملک بحصول آن نعمتها
ووصول آن هدیها شادکام وتازه دل گردد وبه ثبات دولت ودوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد
شهنشاه عالم نااهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی با او مشورت نفرماید

بیت

کسی را امتحان ناکرده صد بار مگردان پیش خویشش صاحب اسرار

واصل خرد آن ست که مطلقاً از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض
شناسد وگوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد **بیت**

آب را بین که چون همی نالد هردم از همنشین ناهموار

ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید وآن پیر مبارک نفس که مسیحا
صفت دل مرده اش را حیاتی تازه وسینهٔ پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست وگفت
عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرمود ومرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بیمن
انفاس متبرکهٔ این حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت **بیت**

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

الحمد للہ حمداً دائماً ابداً پس ملک بادل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و ہفت وزن
متوالی رسولان باہدایا و تحف میرسیدند و بہمان نوع کہ حکیم کامل فرمودہ بود مضمون مراسلات
بموقف عرض میرسانیدند در روز ہفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیدہ
گفت عجب خطائی کردم دران کہ خواب خود را بدشمنان باز گفتم واگر رحمت الٰہی حجاب مکیدت ایشان
نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نکشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بہلاک من و تمامی
اتباع و اشیاع او اکردی و ہر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددگاری نماید سر آئینہ موعظت
مشفقان را عزیز داشتہ در کارہا پس از تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشہ کردہ موضع
حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد کہ گفتہ اند مصرع

ہر کہ بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت

پس بفرمود کہ چون خاطر عزیزان بسبب این واقعہ خالی از ملالی نبود لازم آن ست کہ این ہدیہا بر ایشان
قسمت یابد خاصہ ایران دخت را کہ بتدارک این واقعہ امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند
تا در حوادث خود را سپر بلا ساختہ بجان و روان باز نمانند مصرع

ہر کو سر تو دارد پروای سر ندارد

واگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دہد
و مال و جان در راہ خدمت ولی نعمت نہد بران مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع
نتوان کرد اما ملکۂ زمانہ را درین معنی سعی بسیار بودہ ازین تبرکات تاج مرصع یا جامۂ ارغوانی مکلل مناسب
اوست ہر کدام کہ قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا ہر دو را بحجرۂ خاص بردند و خود با بلار وزیر
درآمد و در حرم کنیزکی دیگر بود کہ او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت کہ آفتاب خاوری از شرم
آن روی در پردۂ تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ کشیدی و گلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب

زمردین نهان گشتی **نظم**

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
شکرخنده راست چون نیشکر لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر
بهر خنده کز لب انگیختی نمک بر دل خستگان ریختی

ملک بااو دلبستگی تمام داشتی و باآنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را بادی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانهٔ وی بودی ملک درین روز نفر مود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از ان چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر وزیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی **بیت**

هر کس که مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد از بند بلا ها آزاد

و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ روی شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بسر آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز **بیت**

زمشک تازه یک یک موی شسته آب زندگانی روی شسته

تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک ازان طبق نواله تناول می فرمود و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای جمالش روشن می ساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده برایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته

نظم

لباس ارغوانی کرده در بر تو گوئی بست سرو از لاله زیور
دو چشم ترک بر دلها کمین ساز دو ابرو بر جگرها ناوک انداز
رخش تابان زچین زلف پرتاب چنان کاندر شب تاریک مهتاب

ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بموانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان به تحسین و آفرین بکشاد

بیت

کای سرو خرامان و گل تازه رسیده نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده

بدین آمدن درهای سرور بر سینهٔ من کشادی وازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی **مصرع**

زهی آمدنت بخت مرحبا کرده

آنکه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز بود که تو بر داشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطاء خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخود وار طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استخفافی که ازو صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند که

امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید و ما از سر آن در گذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبیه ست و ملک از دیدار او شکیبد و ببرکت نفس پاک و بیمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاکت خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کارها شتابکاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم

بیت

چو قاضی بفکرت نویسد سجل ... نگردد ز دستار بندان خجل

و مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغهٔ رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل ست اول مثوبت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکهٔ را باقی گذارم که خیرات او همه را شامل ست و آثار مبرات شایع و کامل پس او را با طائفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افگنده ببارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام بیکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع دران محق میتواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین

نظم

حلمی نکردمی و آب حلم آتش خشم را تسکین دادمی

پارهٔ آتش بود آن پر گزند کو بدمی شعله برآرد بلند

آدمی آتش خورد از حد فزون کز دم او دود نیاید برون

اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بیفائده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حلمی کرد و امضا بدان پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت فرزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر فرماید من قضیهٔ او را بعرض رسانم ملک فرمود که هر آئینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری باری پیر و بخت جوان دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مردآزمای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده

نظم

ببزم آفتابی رخ افروخته برزم اژدهائی جهان سوخته

جهان را بداد و دهش کرده رام زمانش مطیع و سپهرش بکام

و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضارا خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت

جامهٔ از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوئی باشد خدنگی دل شگاف برو بگشاد

نظم

شعلهٔ تیری که در آورد عزق | جست بران سوخته خرمن چو برق
فتنه محابای بلائی نکرد | کرد خطائی و خطائی نکرد

القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینهٔ مجروح و با دل پرخون بدید سخت غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و ازان تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر شده خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت برتافته بدر صومعهٔ زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن ست و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن

نظم

کسی کو برفروزد آتش خشم | مدارا زوی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس توسن را کند گرم | عنانش وا کش آنجا تا شود نرم

ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهرآمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد فامّا در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمی توانم ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغییر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نائرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از انها بر تو عرض کند که

فائدۂ آن ظہور نمود نفس را تسکینی پدید آید و اگر بنید کہ آتش غضب بزلال آن موعظہ منطفی نشد رقعۂ دوم را بمد آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعۂ سوم را بتو نماید امیدوارم کہ غائلۂ آن خشونت بہ شفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم رانی مندفع شد ہر آئینہ لمعۂ حلم و مہربانی بجای آن خواہد آمد **مصرع**

دیو چو بیرون رود فرشتہ درآید

ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاہد سہ رقعہ نوشتہ بیکی از ملازمان شاہ سپرد مضمون رقعۂ اول این بود کہ در محل اقتدار عنان اختیار در قبضۂ تصرف نفس امارہ منہ کہ ترا در ورطۂ ہلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکہ ہنگام خشم بر زیر دستان رحیم باش تا بوقت عجز از بر دستان بر تو مہربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکہ در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بہیچ حال از انصاف درمگذر **نظم**

اگرچہ حکم تو جاریست در جہانداری جفا مکن کہ نہ کاریست مردم آزاری
مناز اگرچہ لبت ہمچو غنچہ خندانست کہ ہست دیدۂ مظلوم ابر آذاری
مباش غرہ بہ بستان سرای دولت خویش کہ عنقریب از و بگذری و بگذاری

ملک زاہد را وداع کردہ بدار الملک باز آمد و پیوستہ در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سہ رقعہ برو عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعہا گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزہ خوی سرو قد ماہ خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار **بیت**

ماہ روئی مشکبوئی دلکشی جان فزائی دلفریبی مہوشی

نرگس مخمور شیفتۂ چشم بیمار او بودہ و عقیق یمانی دل خون شدۂ لعل شکربار او خوبرویان خطۂ خطا در بند چین زلفش اسیر و عشوہ فروشان کشمیری بہوای سلسلۂ جعد پرتاب و پیچش پای دل در زنجیر **بیت**

رخسار ترا بتا چه خوبیست که نیست		در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست

جمال حال او بخال پاکدامنی تزئین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بودی که از موانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خون ناب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از و در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید		بیت

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای		که این سیب زنخ زان بوستان به

مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را بزودی از پیش بر توان داشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد شود و تو از این رنج فرج یابی خاتون از این فکر دلشاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت تیره روی را بر کنارهٔ چاه بابل جای قرار آماده ساخت		بیت

بهندوئیست آن خال افتاده بر زنخدان		یارب نگاهداری ز آسیب روزگارش

و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او را

بران داشت که کنیزک را ازان مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با وی بهیچ وجه میسر نمی شد آخر ملک بر عادت مالوف و معهود بخوابگاه کنیزک درآمده از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده آتش حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود دریای خشم او از موج فرو نشست و دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعهٔ سوم که بموقف عرض رسید ملک لختی صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن عذر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرأت نمایم و ممکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک افترائی واقع شده است و بحمد الله که ملک برأی العین مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود

بیت

خار کز بهر سوختن شاید — در گریبان نهی نه نیک آید

ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران دو واسطهٔ امان زمان امکان دارد که هنوز بقیه این نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری ازان نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود

ومردن همان چون حقیقت بملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت
برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم
آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیاه کاری ایمن گشت
و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم
تا در آئینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر
حکمی با مضا نباید فرمود **قطعه**

حکم سلطان بسان آتش و آب ... در دمی عالمی خراب کند
پس چنین حکم را روا نبود ... که شه از روی اضطراب کند

ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاد و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو دران
چنانچه لائق حال ناصحان باشد تاملی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خفت و زیده همچنان
بی نظیر را بهلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه
نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند **بیت**

گر سرو برفت نارون هست ... ور لاله نماند یاسمن هست

ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته آه از نهاد وی برآمد و در
گرداب اندوه افتاده با خود میگفت **بیت**

خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز ... بهمین کار میان بسته و برخاسته است

دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که
بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت **نظم**

سرو بالای تو در خاک دریغ ست و دریغ ... زیر خاکِ آن گهر پاک دریغ ست و دریغ

جای آن بود که جای تو بود در دیده   داشتی جای تو در خاک دریغ ست دریغ

پس روی به وزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطل ست شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و گازریکه با لباس تکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانیکه زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد بدان حضرت ست که با آنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید

بیت

مثال شاه بالیستی که از روی خرد بودی   ور از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی

ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چارهٔ این کار نمی دانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هرکه نااندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت زمستان ذخیره نهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان باخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد از انچه بیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر نر درین وقت از خانه غائب بود چون باز آمد و دانه را

اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چینه یافت شود توذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند **بیت**

کنون که برگ و نوائیت هست جهدی کن ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش

کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و بهیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر مید ید انکار او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب ست وصعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت**

بکار خویش تامل نمای کز تعجیل زیان کنی کسی را زیان ندارد سود

و فائده این مثل آن ست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال بر و باقی ماند وسوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا می خواهد و با او نمی سازد ملک گفت ازین عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیار ست وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا

وعفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار مخلص و یکدل باشد و سوم آنکه در ہمہ ابواب نصیحت وی نزد و در حضور و غیبت مشفق بود و چہارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجستہ فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوہر ظاہر گردد و ایران دخت بدین ہمہ صفتہا آراستہ بود اگر ملک برای او اظہار ملال کند محق خواہد بود چہ بی یار وفادار نہ از عمر لذتیست و نہ در زندگانی راحتی

بیت

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی   بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دوم آنکه ظاہر را از نواہی و باطن را از ملاہی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم که در ادای این کلمات جرأت جائز می شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سہ طائفہ سبک نمایند اول بندۂ گستاخ که گاہ و بیگاہ در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجہ برابر نشیند و خواجہ نیز با وی ہزل کند و مخش دوست دارد دوم بندۂ خائن که بر اموال خواجہ مستولی گردد و دست تصرف دران بکشاید چنانچہ اندک مدتی را مال وی از مال خواجہ برگذرد و خود را برولی نعمت راجح داند سوم بندۂ که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجہ واقف گشتہ بدان مرتبہ مغرور شود ملک گفت من ترا آزمودم و نا آزمودہ بہتر بودی وزیر جواب داد که ہشت تن را نتوان آزمود الا در ہشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در ہنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاہد را در احراز ثواب آخرت و عالم را ہنگام تقریر و مباحثہ حاصل الامر چندانچہ ملک مفاوضات کراہت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیز تر از سنان زہر آب دادہ باز میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نہادہ میگفت و ملک بطریق حلم

تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را نوش میکرد　**نظم**

تحمل کند هر کرا عقل هست　　نه عقلی که خشمش کند زیردست
تحمل چو زهرت نماید نخست　　ولی شهد گردد چو در طبع رست

عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود والمنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید　**مصرع**

جز در آئینهٔ و آبش نتوان یافت نظیر

این چه بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و مکنت آراسته و این چه نفس نفیسی ست بزینت صبر و وقار و خوش خوئی متحلی گشته و هر آئینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد　**نظم**

بزرگی بناموس و گفتار نیست　　بلندی بدعوی و پندار نیست
ازان نامورتر کسی را مجوی　　که خوانند خلقش پسندیده خوی

ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مرحمت و رافت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهی ست و گرنه سعت دریای همت عالی رتبت نه دران مرتبه است که تحریک امثال این سخنان موج خشم بر آرد　**قطعه**

من نه بیدم که هر باد بلرزد برگش　　یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار
یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم　　یا نه ابرم که بگرید بهوائی صد بار

ومن در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم وگفته اند الجواد قد یکبو یعنی **مصرع**

اسپ خوش رونیز گه گاهی سکندر میخورد

وزیر گفت آن نوع حکم نادر بود النادر کالمعدوم وحلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامگار و والیی صاحب اقتدار با شمشیری بُرّان وحکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد وبندهٔ جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید وقدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده انچه خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم وعفو عمیم چه تواند بود **مصرع**

هرچند گنه بیش کنم لطف تو بیش ست

ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد وآثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هرآئینه در مقام اعتذار خواهد بود ومردم کریم را از قبول عذر چاره نیست **مصرع**

والعذر عند کرام الناس مقبول

وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم وگناه من آن ست که در امضای فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام وکشتن ایران دخت را موقوف گردانیده واز بیم این مقال هول انگیز وهیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل کرده اکنون حکم وفرمان ملک راست **بیت**

گر لطف مینمائی وگر تیغ میزنی ٭ گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو

چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح وابتهاج وشواهد مسرت وارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد آلهی باوج علیین رسانید وسجدات شکر نامتناهی بجای آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانید وگفت **نظم**

مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد ٭ تن خسته دلان جان دگر باز آمد

آنکه چون غنچه بروییش لب جان می خندید ٭ رخ دولت زگل افروخته تر باز آمد

پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من تا بایران بود تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که ازان حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او می یافتم غائبانه بدان مهم می شتافتم اما چون که خاطر بابقای او مائل ترست گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجا آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هرچند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید والتماس آمدن او که کلید ابواب حصول آمانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بجو تبر وجهی نمود بیت

بیا که وصل ترا از خدای می خواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید بیت

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن که باد صبح نسیم گره گشا آورد

ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و شرط بندگی بجای آورد و زبان منت داری و شکرگذاری برگشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت و اگرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بر هرچه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم

از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گذارد **بیت**

با آنکه بصد زبان برآید سوسن   کی شکر بهار را تواند کردن

اما حاجت بندگان آن ست که پس ازین در کارها تعجیل نماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایراندخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست **بیت**

یکی معتبر جشنی آراستند   گلستان عشرت بپیراستند

ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد **بیت**

حبذا بادهٔ نشاط انگیز   کرده بازار لهو و عشرت تیز

مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان می نمود و نالهٔ دلکش چنگ از آئینهٔ سینهٔ مستان زنگ میزدود **نظم**

مغنی چو زهره برامشگری   صراحی درخشنده چون مشتری

بقانون نوای طرب گشته راست   بنوعی که طبع فریبنده خواست

بقیهٔ آن روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند **بیت**

چو روز دگر صبح گیتی فروز   بفیروزی آورد شب را بروز

ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از برا همه داد طلبید و تعبیر خوابها ای که بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد

وحکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند ونکال عقوبت برامهٔ رابرای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند وجمعی را در پای فیل افگنده باخاک رہگذار یکسان ساختند وگفت جزای خائنان وسزای غداران این ست **نظم**

هران کز ستم خنجری برکشید فلک هم بدان خنجرش سر برید
چو سندان کسی سخت روئی نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد

بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت وخود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **بیت**

شب عشرت غنیمت دان وداد خوشدلی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

این ست داستان فضیلت حلم وثبات وترجیح آن بر دیگر اخلاق وعادات ملوک وسلاطین وبر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان وانتباه شنوندگان ست تا تجربت متقدمان واشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند ومصالح دین ودنیا وبنای کارهای امروز وفردا بر قاعدهٔ حکمت واساس کیاست نهند واز تهور وتهتک بجانب وقار وبردباری گرایند وهر که بعنایت ازلی اختصاص یابد بهر آئینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت وکتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع وحلم دشمن را دوست گرداند ودوست را بمرتبهٔ اقربا رساند **نظم**

باحلم وبا تواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شود بوفا یار غار تو
باهیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم

در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

مقدمه

بیت

کهن فیلسوفِ جهان آزمای سخن را چنین گشت برقع کشای

که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روائح محبت بمشام قدوسیان رسد و مضمونش از منا شیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت**

ای عقل راز رایت روشن شده مسائل وی وهم راز ذهنت حل گشته جمله مشکل

شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید استان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر نعمت کاملتر گذارد برهمن در مقابلهٔ ثنای ملک هدیهٔ دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفهٔ دولتی که از کارخانهٔ نَصْرٌ مِّنَ اللّٰهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ چهره کشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن بجناب سلطنت قباب مخصوص باد **نظم**

تا بسترد بدست صبا دایهٔ چمن گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارتِ خزان

قوی تر رکنی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع ست و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان

بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی ست و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سرهمه دانشها خوف و خشیت باشد اِنَّمَا یَخْشَی اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَآءُ هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری از وروی نماید نظم

خداترس را بر رعیت گمار　　　که معمار ملک ست پرهیزگار

وزیر از خدا باید اندیشه ناک　　　نه از خوف سلطان و بیم هلاک

والبته دروغ گوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که ازان خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته میباشند و بآخر هم ایشان روی تبراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود بیت

ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند　　　آخر ازان بگردد و عزم جفا کند

برهمن گفت مفصل این سخن آن ست که خدمتگار پادشاه را سه صفت می باید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق ست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لائق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم ست و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد واگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد مصرع

اذا الریح مالت مال حیث تمیل

و نسبت با بی وفایان گفته اند بیت

در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش   چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر

و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت ست و استظهار این طائفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از شیمهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد ملخص و معین بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاهدارد و بآهستگی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان برکسی اعتماد نماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آن ست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افگند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح ست رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته   **قطعه**

سروری کز فر عدلش بست آئینها زمین — قیصری کز نور رایش داشت آئینها زمان
هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب — فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عنان

و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته

نظم

لب لعلش نگین خاتم جم — دهان از حلقهٔ انگشتری کم
ز رنگ عارضش روی هوا لعل — خم زلفش در آتش کرده صد نعل
عذارش قبلهٔ آتش پرستان — دهانش آرزوی تنگدستان

پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار پنهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب می نمودند و باستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و دران شهر زرگری بود که کورهٔ تفتان آفتاب برای گداز زر او لائق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهر شناسی بمثابهٔ که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزلهٔ که بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی

نظم

روز و شب کوشش هنر کرده — وز هنر کار خود چو زر کرده
هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت — ساختی آنچنان که نتوان ساخت

ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را انجمن طلبید و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز به هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی

نیفگنده بود و او را در پس پرده راه داد مصرع

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

واین پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را بر رای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی بیت

کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده — صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال در گذشته و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایت رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب جهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف ست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد بیت

هر که از ناکس طمع دارد وفا — از درخت بید می جوید ثمر

و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی از غایت ملال نابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آن ست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد نظم

سفله نخواهد دگری را بکام — خس نگذارد مگسی را بجام

گنده نمک را چو نشانی بخوان — بیشتر از نان خورد افسوس نان

وسزاوار تر بصحبت ملک طائفه توانند بود که عز اصالت باشرف فضیلت جمع کرده اند واز مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید وآنرا که خست ذات وخبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت ورعایت امانت نکند وچون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخل ست از مرد خائن توقع توان کرد **مثنوی**

کسی کز امانت ندارد نصیب　　اگر بد کند نبود از وی غریب
خیانت ز هر فعل بد بدتر ست　　تمامی بدیها درو مضمر ست

ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد ونکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیل ست که الظاهر عنوان الباطن وبزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد **بیت**

هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند　　که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود

وآنکه حضرت رسالت رتبت علیه من الصلوات افضلها واتمها فرموده که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن وجمال مزین باشد ونیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش بخال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی ست **بیت**

هر که اخلاق ظاهرش باخلق　　نیک بینی گمان بد مبرش

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمی خوانند وآیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمی دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر باید وچون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد ست که حکیمی جوانی خوبصورت بدید ودلش بمصاحبت او مائل شد پیش آمده سکهٔ حقیقتش را بیاز مود عیاری که از ان باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت وگفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی **بیت**

ره بمعنی بر که در صورت دونی مانده بهم از یکی چیز و شکر و ان یک زهر پور یاست

ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلکشای می سازد و بهمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار می شود

رباعی

از تربیت ست کاب گوهر گردد خون در تہ نافہ مشک اذفر گردد

وان آهن تیره روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد

وزیر جواب داد که ای ملک آن را که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لائق ست چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از و توقع نیکوئی نتوان داشت

بیت

بید را اگر بپرورند چو عود بر نیاید نسیم عود از بید

و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است

قطعه

هر که در اصل ناکس افتاده است بتقالیب دهر کس نشود

سگ مگس را اگر کنی مقلوب قلب او غیر سگ مگس نشود

و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از موانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف

رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده **بیت**

کشاده حشمت او دست عدل بر عالم — کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر

اورا پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهان کشائی در طلعت خوشش هویدا **بیت**

روز ولادتش چو نظر کرد مشتری — انصاف داد و گفت که این سعد اکبرست

و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد امّا بعاقبت کشورگیر و جهان کشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال وی داشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملک زاده چون بسن چهارده سالگی رسید وطبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و بسازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و رفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی ست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آئینه مائل گردد و بران دستور بماند **نظم**

شاخی که بنازکی کج آساست — اصلاحش اگر کنی شود راست

امّا دو سه سال اگر بر آید — اصلاً کجیش براست ناید

صلاح آن ست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملک زاده سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفگند و دیگر انواع خطرات از و متصور میتواند بود **مصرع**

کز نفس خبیث هر چه گوئی آید

ملک فرمود که او کودکی ست با کفشگر خوئی گرفته و نزد من بسیار عزیز ست ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم

ملول گردد و ملال خاطر او مودی باندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه به نصیحت حال او را اصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف در بارهٔ وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایه و این جگر گوشهٔ ما بتو الفت گرفته است چنان میخواهم که انیس و رقیب او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت **بیت**

گل باغ تنه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد

من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای انام ست از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائی ست که خاک تیره را از صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند **بیت**

خاکی که بر و گذر کنی جان بخشد سنگی که در و نظر کنی زر گردد

امید آنکه بیامن خسروانه شرائط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بی دهشت او را برداشته بکلبهٔ خود آوردی و بیارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجرهٔ او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود **مصرع**

بچوگان خدمت توان برد گوی

روز ها شاهزاده را بگشت بوستانها بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشا گاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجدداً شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات

محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بر بست و ملک را
در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و انموذج نزهت گاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب
بنفشه اش نافهٔ مشک ناب کشوده و عطار شمال از جعد پرشکن مشکینش عنبر تر ربوده ریاحین جنان
از روائح گلهای سیرابش سمت طراوت جستندی و شگوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار
سرافرازش صفت لطافت وام کردندی

نظم

بخوبی باغ چون خلد برین بود | دران خلد برین گل حور عین بود
سمن ساقی و نرگس جام در دست | بنفشه پر خمار و سرخ گل مست
فگنده سنبل تر زلف بر دوش | کشاده باد نسرین را بنا گوش
نوای بلبل و آواز دراج | شکیب عاشقانرا کرده تاراج

شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده
بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاده
کفشگر دید که امروز ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر
و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگان ست بلکه راس المال هزار
دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش نیز با همه اهل حرم از جانب من ایمن صلاح آن ست
که این پسر را بردارم و به شهری دور دست برده پیرایه و لباسش را بہای شگرف بفروشم و باقی عمر
بر فاهیت و فراغت بسر برم

بیت

فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش | دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش

عاقبت آن بی عاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا
ریخته قصد مخدوم زادهٔ خود کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از

ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه بسته که ماه تیزگرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و بسیم جهان پیمای سبک پای او را تعریف نمودی

نظم

بسرعت با فلک پیشی گرفتی　　بپویه با قمر خویشی گرفتی
گهی سوی نشیبش عزم چون سیل　　گهی همچون بخارش بر هوا میل

و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی

نظم

زآسیب گام و سمش گاه تک　　نشان بر رخ ماه و پشت سمک
بچابکروی از فلک کم نبود　　صبا مرد میدان او هم نبود

و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیمای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد

بیت

زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش　　سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان

و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دو روز دراز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکهٔ کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوئی بمشام او نرسید

نظم

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود　　وان نوشگفته غنچهٔ خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم   کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود

اما چون مادر از نور دیدهٔ خود خبری نیافت فریاد بر کشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمانید و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بهیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد و شمع دلم از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد بیت

دارم هر شب گرمیی در سر که ننشینم ز پای   تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع

شب همه شب بسوز دل می گذرانید تا صبح برآمد و درد دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینهٔ پر درد بر آورد و گفت بیت

همچو صبحم یک نفس باقیست کو دیدار یار   دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع

باخر پروانهٔ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ در رسیده شمع حیاتش به تند باد كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ کشته شد مصرع

رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند

مجاوران حرم صورت واقعه را بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشهٔ شکیبائی پیش گرفت بیت

درچنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع   گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون

اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را بازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بجنس بازار یوسف مصری را کاسد ساخت بیت

یوسف چه اگر همسر مشکلش نخریدند   تو قابل آنی که بجانها بخرندت

هرگاه که آن سرو تازه پرورد از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار رحمت جان درازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی **بیت**

بهر رهی که گذشتی برای دیدهٔ بد هزار دست دعا از استین برون آمد

بازرگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و ذکائی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین مارا صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد **بیت**

رسید دلبر من ای نظارگی زنهار به بند دیده گرت جان بکار می آید

صواب آن ست که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس ست یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید **بیت**

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم که بجان حلقه بگوش ست مه چاردهش

بار دگر به دار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیهٔ بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت اومی افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفهٔ که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمیش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ وافر و مالی نفیس از ان بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول میفرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از انرا مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی ست که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود

و ملک جهان بروی قرار گیرد **بیت**

گوئیا مهر سلیمان ست نقش خاتمش هرکه با خود دارد آید در نگین ملک جمش

اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت تو بر دارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری **مصرع**

بخشی مرا ز خوان نوالت نوالهٔ

جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب هنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از برش برکشید آن خال سیاه برکتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند بوسید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پس تیر عذر ها خواست و گفت دوستی جوهری مرا برین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن در چینید تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فائدهٔ این مثل آن ست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را سر افگنده میسازد و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده مصلحت آن ست که در تقریب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه به سخن وزیر التفات نه نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع نمایند و بی مدد الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرائف ذات و کمال صفات آدمی

چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام مآثر فضل و ادب ست نه مفاخر اصل و نسب **نظم**

از هنر خویش کشا سینه را　　مایه مکن نسبت دیرینه را

آب گهرهای کهن را مجوی　　دُر چو کهن گشت شود زرد روی

شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته ست نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هرکرا ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هرکرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد در رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **نظم**

سلاطین هرکرا از پیش راندند　　ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند

چو چشم صبح بر هرکس که دیدند　　پلاس ظلمتش را برکشیدند

و ما این جوان را برداشته ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت برافراشته امید چنان ست که گمان ما در خطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم ست دم درکشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند برآمد زرگر دست اختیار کشاده و پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده با مید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه به بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر بانکار پیش آمده چند انچه مبالغه کردند فائدهٔ نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه مشاهده نه نموده **بیت**

چو زهره بخوبی درخشندگی　　گرو برده از مه بتابندگی

وتبصرف اویاقوتهای خوش آب ست که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا باآن همه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته **بیت**

قطرهای باده را ماند که در هنگام دی　　منعقد گردد درون جامهای لعل فام

وچند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلکشای روشنی افزاید **بیت**

ز نور بصر فزود و معلوم شد　　کز سبزه شود روشنی چشم فزون

ودر درج جواهر او لعلی چندست رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ وصافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید **بیت**

لعلش نمونهٔ ز سهیل عقیق رنگ　　فیروزه اش نشانهٔ از چرخ سبز فام

ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداینده بقیمت وقت بما فروشد واگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف وتشدید از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خورده ریزهٔ که داشت آنرا در میان آورد زرگر آنرا نه پسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام هن ناقصات العقول مست و بیخود بود و دمدمهٔ دیو مردم بآن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مددگار گشته به شکنجهٔ بازرگان زاده فرمان دادواندک زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره بیرحم چنگال عقاب عقوبت در نیچهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد ونفیر بقعر از چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر این صورت را برلوح خاطر شاه تصویر کرد ملک راازدود بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم برآمده بود زاویهٔ سینه تیره شد وبطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت ومال بسیار داده خوشنود گردانید ودختر را از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت وبشامت

صحبت آن لئیم ستمگار شاہزادۂ نامدار از مرتبۂ اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح دران دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد و وقتیکه خواطف عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانۂ غضب جهانسوز بادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص بجرم آید دختر بچهارباغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار **بیت**

حیف باشد نظر بدیواری | که بر و صورتت نگار کنند

باز آمدی تا فتنۂ دیگر برانگیزی و حیلۂ از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال ست و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپردۂ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان فرونشاند بیچاره زرگر در چنان وقتیکه غبار نیل در عرصۂ زمین بیخته بودند و دودۂ زنگباری بربالای قطران ریخته **بیت**

شبی چون روی زنگی از سیاهی | رسیده زنگ شب تا پشت ماهی

بیخود وار قدم میزد قضارا دران صحرا برای شکار دوان چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد **مثنوی**

ای که تو از ظلم چاهی میکنی | از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله برمتن | بهر خود چه می کنی اندازه کن

این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یذای دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا یکروز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مردانه فرزندان آدم ست و درین ورطۂ محنت گرفتار آمده بادیۂ ممات

نزدیک ترست از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دہم و ثواب
این عمل از برای یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَّلَا بَنُوْنَ ذخیرہ نہم پس رشتہ فرو گذاشت بوزینه دران آویخته بر سر
چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون این ہر سه بہامون رسیدند
سیاح را دعا کرده گفتند بیت

کار دولت باشد آن نه سعی ما گر گاه گاه چون تو مطلوبی بسر وقت طلبگاران رسد

بدانکه ترا بر ہر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات آن
میسر می گردد بوزینه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست می گذرانم اگر التفات نموده منزل مرا
بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بیشه وطن
گرفته ام و یمکن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت من
در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر
این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض ست این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد
باشد و پاداش نیکی به بدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان
ایمن نباید بود بیت

بگذر از صورت و سیرت بصفا دار ازانکه آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد

و اکثر اہل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم مصرع

دیده ریوسف اند و دل راگرگ

علی الخصوص این مرد که روز ہا رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت
مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده بیت

وفا مجوی ز خوبان که ہیچکس نشنید بہیچ وجه ز گلزار دہر بوی وفا

واگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح به سخن ایشان التفات نا نموده رشته فروگذاشت و مناصحت بی غرض را بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را بسر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر و بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم

مصرع

گر عمر بود باز بخدمت برسم

برین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هرکس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر به شهر باز آمده در گوشهٔ متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چندانچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات را تماشا فرموده سه صد درست زر بدست آورده آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هرچند مراد غربت کارها بر حسب مرادست و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد با طبع سازگارترست و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر

بیت

اگرچه نرگس و انها ز سیم و زر سازند — برای نرگس هم خاک نرگستان به

پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شگاف ایشان بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی

بیت

چو چشم دلبران پر کین و خونریز — بقصد خون مردم تیغها تیز

ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده پایش بخم کمند محکم بربستند و در کریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری ورقی از صفحهٔ زندگانی میخوانی مصرع

جای گله نیست شکر باید کردن

شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بیطاقت شده فریاد آغاز کرد بیت

میرسد گرکند دلم فریاد لیک فریادرس نمی بینم

اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز می نالید و میگفت دریغ درین مهلکهٔ عنا اچیر شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این همه در و جان سوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی دو امیشام امید نرسید بیت

دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست

درین وقت بوزینه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد در عقب کریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتادهٔ و احوال تو برچه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید بیت

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید

و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت

که نه غم او را مدار ایست و نه شادی او را قراری

نظم

درین هستی که یابد نیستی زود — بناید شد به هست و نیست خشنود

چشاند آب بر آتش نشاند — به بخشد چیز و آنگه وا ستاند

دهد بستاند و عاری ندارد — بجز داد و ستد کاری ندارد

پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افگندن تمامی باز راند بوزینه گفت خوشدل باش که بیت

در نومیدی بسی امید است — پایان شب سیه سفید است

و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوهای تر و خشک حاضر گردانید والتماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بر داشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر بر داشته همه شب راه بر فتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمهٔ رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل امین و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی را بوزینه بسر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرد و پشتوارهٔ رخت را بشگافته و اول بدرهٔ زر را بر داشته بگوشهٔ برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مختفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جایها بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نه شده

غالب ظن من آن ست که این سرچشمه جای دیوان و پریان ست و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکرست که قصد قتل ما نکرده اند صواب آن ست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده است تنگ پای بیرون بریم **نظم**

هست درین بادیهٔ دیو لاخ　　خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

هر که درین بادیه با طبع ساخت　　چون جگر افسرد و چو زهره گداخت

هر که درین راه کند خوابگاه　　یا سرش از دست رود یا کلاه

پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزینه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال بازگفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد **بیت**

چو ظاهر گشت در صحرای افلاک　　درست زر ز زیر تودهٔ خاک

بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضارا گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش **مصرع**

مارا حق نعمت تو یاد ست هنوز

پس پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لائق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و در آمد دختری را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت

مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر بر اندیشیده بخاطر گذرانید که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد بهر آئینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد دانست و بامداد و معاونت او دستهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است به بهای نیک ره گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران ست سحرگاهی بود که سیاح به شهر رسید و دران وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دستی چند هست و پیرایهٔ نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهی بردار که دران مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آن ست که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصتی بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آنرا ضایع گردانم از فوائد خرم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آئینه متالم و اندیشه ناک، قاتل دختر را می طلبند هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم

تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم انگه عزیمت بر عذر قرار داده
بدرگاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را
حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون هیچ چاره کار ندید زار زار گفت **بیت**

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی

این سزای من ست و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناه گارست و این سخن برای مکافات
بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روز دیگر
که از شرائط تعذیب بپردازند او را بقصاص رسانند درین وقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای
باره و دیدهٔ نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از انکه او را بزندان باز
داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر
وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفا کاری بجا آرد نشنیدی و من همان روز که تو
روی از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شائبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو
بندامت خواهد انجامید **بیت**

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنانِ دلِ شیدا بکفِ شیرین داد

سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب
خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت **مصرع**

بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم

اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی
زده ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج
طلبند بملازمت ملک رو و پس از انکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد

شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد و بوقت سحر ببام کوشک پادشاه برآمد و از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده دران وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر بانده و زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چند انچه تریاقات و دوافع سموم معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس ست و این سخن از کجا میگوید چند انچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که هاتف غیبی این صدا در داده سیّاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده بتحقیق قضیهٔ علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک **بیت**

همیشه درگه عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد

علاج این زهر نزدیک من ست و همین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یکنفس گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید **نظم**

چنان خسپ کاید فغانت بگوش اگر دادخواهی برآرد خروش
درین دستگه هر که بیدار نیست جهانبانی او را سزاوار نیست

دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتها بازگوی و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که راست گویان را باشد دلیر وار قصهٔ خود را فرو خواند و برأت ذمهٔ او از ان گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه باشیر اضافه کرده بملکه خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح می کشید تا زودتر کشته گشته درستهای زر باو بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند و حد افترا دران زمان آن بود که اگر نامی کسی را در بلائی افگندی چون افترای او دران ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدے

هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بردار کشیدند و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید

نظم

درین دار المکافات آنکه بد کرد | نه با جان کسان با جان خود کرد
اگر خواهی نکو باشی نکو باش | همیشه راست کار و راست خو باش

این است مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض چون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسر پنجهٔ بیر گشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق هیچ کس پروانهٔ سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضائع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید

قطعه

هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر | هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمی‌شود | خرم کسی که ماند از و نام جاودان

باب چهاردهم

در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

مقدمه

چون رای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل فنون بجان و دل ممنون گشته گفت

قطعه

ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته — از بحر طبع روشنت آب زلال علم
برداشته ضمیر منیرت بدست فکر — روزی هزار بار نقاب از جمال علم

تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین به تفصیل باز باید نمود و در ضمن سخن باید راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا می باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذارد و نه آنرا عقل و کیاست دست گیر و نه این را جهل و حماقت از پای در آرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات محظوظ تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد

که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتائج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق ست و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسائط و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسیار دانایان باستحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد از شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند

قطعه

گنج شاهی دهند دونان را — بهر پیشه نیم نان ندهند

سفله بر صدر و اهل دانش را — بغلط ره بر آستان ندهند

و هر آئینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفهٔ پرفائده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی بآن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجهٔ چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازهٔ شهر نسطور نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن را داستانی رنگین در قصهٔ شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار بود — بیت

بدانش بزرگ و به همت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند

دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضائل آراسته شده — بیت

یکی دلها برحمت شاد کرده — یکی جانها بعدل آباد کرده

چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید تصرف آورده و بکمال تخلق و تملق

صید کرده بجای پدر بنشست بیت

بفرخ ترزمان شاه جوان بخت	بآئین پدر شد بر سر تخت

برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افگند و قائد دولت زمام توسن ایام را بقبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی براه آورد بیت

ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم	بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم

شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غربتی خود گریان و غلوان میگفت بیت

هر دو گامی کرد چشمم چشمهٔ خونین روان	حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است

القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از شرق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داده بیت

در مهر بگشاد گردون سپهر	بیاراست روی زمین را بمهر

ملک زاده آهنگ رفتن کرد و جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی بیغایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشهٔ تازه برحوالی گلبرگ طری دمیده یا دائرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده نظم

خطش چون مورچه پیرامن گل	که عنبر ریزه می چیند ز سنبل

خطی زنجیر گرد ماه گشته	خرد سر بر خطش گمراه گشته

شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرده بیت

خطی عجب دمیده رخی برفروخته چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمدست

با خود گفت مگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت مصرع

خوش ست آوارگی او را که همراهی چنین باشد

پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش بر آمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند رباعی

در دهر خم از زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرا ننگ آید

در بیتو بصحرای بهشتم خوانند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

در منزل دیگر بازرگان بچهٔ هشیار کاردان صائب تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی و در وقت معامله بچستی و چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت

حریفی چابکی شیرین زبانی بدانش کارسازی کاردانی

بدیشان بپیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت روز سوم دهقان زادهٔ توانائی رومند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی تا بحدیکه هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و بمین قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در و فشاندی بر دادی بیت

باغ از و گشته تازه و شاداب زرع را منتظم بد و اسباب

مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانهٔ مرافقت با تمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل

ومراحل می پیمودند و بدیدار همهم آسوده حال و آرمیده دل می بودند

مثنوی

هرکه باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان
هرچه میجوئی بصحبت قائمست | نه زرایت کار می آید نه دست
دل زهر یاری غذائی میخورد | جان زهر علمی صفائی می برد
از لقای هر کسی فیضی بری | وز قران هر قرین چیزی خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین | لائق هر دو اثر زاید یقین

بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و توشهٔ نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوی و نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بقضا و تقدیر الهی بازبسته است و بکوشش و جهد آدمی زیادت تفاوتی دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هرآئینه در طلب او خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند

قطعه

این جهان بر مثال مرداریست | کرگسان گرد او هزار هزار
این مرآنرا همی زند مخلب | وان مراین را همی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه | وز همه بازماند این مردار

روزیی که در کارخانهٔ نَحْنُ قَسَمْنَا بَیْنَهُمْ مَعِیْشَتَهُمْ قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد

مثنوی

گرچه بسی لقمه بدست آوریم | بیشتر از روزی خود کی خوریم
پس زپی آنچه نه روزی ماست | این همه تشویش کشیدن چراست

راه رضا گیر و برومند شو حرص بیکسو نه و خرسند شو

جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبرست در ادراک نعمت و جمال سببی مؤکد در احراز مال و ثروت هر کجا جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که ظبای ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت

ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه حشمی برو بود

بازرگان بچه نیز نقشی از صفحه حال خود فرو خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست واندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی ماند منافع رای راست و فوائد تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب سابق ست و هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه آمد مبتلائی آن جز نتائج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایه معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پایمردی نخواهد نمود بیت

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل بر رخت کشاده شود

دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فائده روی نماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه بیش و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و ما بسی خردمند انرا بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگذاری بوئی نداشتند در بوستان نعم و مالداری تماشا کنان مشاهده کردیم و ازینجا گفته اند بیت

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامگاری و مسرت آرد و آدمی بوسائل هنر و فوائد حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد نظم

کسب کن تا زری بدست آید | که زعقلِ تو هیچ نگشاید
شاه با آنکه تخت دارد و تاج | به زرِ کاسبان بود محتاج

چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکتهٔ بیان فرمائید وازسر این مقوله که درمیان ست شمهٔ باز نمائید شاهزاده فرمود بیت

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم | با پادشه بگوی که روزی مقدرست

من برهمان مذهب ام که پیش ازین شمهٔ از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که میگویند به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعا آن ست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود وتا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فائدهٔ مائدهٔ کسب نواله ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشهٔ توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد و بی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز برلوح خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد بیت

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت | فسونِ ما براو گشته است افسانه

پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم آلهی را بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد مصرع

درمان ما رضا بقضا دادن ست و بس

چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت آلهی تفویض نمود باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته

از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی کشاده و اسباب زراعتش دست درهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سی صد دینار زر جمع کرده بدان مایهٔ زر نیک دل شاد بودی و بهیچ وجه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف نه نمودی هر روز صرهٔ زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی **بیت**

ازان میوهٔ زعفران ریز شد　　که چون زعفران شادی انگیز شد

روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که جائی مضبوط بنهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس رخشنده روی که بحکم استر ذهبك او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغهٔ کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش بپزد سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی به شهر آمده بود آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرو ماندهٔ یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبو که صرهٔ زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صرهٔ زر دید به نشاطی تمام در آستین تملک کشید و گفت **بیت**

دولت آن ست که بی خون دل آید بکنار　　ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکرگذاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از حرفت خود انحراف می باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را بشادی زر از آب و سبو فراموش شد و به زر که با خود داشت گاوی جوان فربه خرید و عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن توانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی توانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد مصرع

مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست

مصلحت آن ست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوسالهٔ سامری از گنج زری پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه پسر ش پیش آمد مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات به شهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد درین محل دهقان با یار خود از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افگند درین محل قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جائی مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان برآمد و دیدهٔ حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین به رسوائی حال وی خندید بیت

جماعتی که بگیرند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند

دهقان ساعتی بیخبر در ورطهٔ تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت مصرع

بگذاشتیم تا کرم او چه میکند

پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به تنقیهٔ احشا رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشته و از الواث پاک کرده زرها بیرون آورد هر زمان دستی بر داشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفتی مصرع

هرگز خللی بروزگارت مرساد

پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که هیچ دیده ندیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد بیت

جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد　　　کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد

ازان پس مرد دهقان همواره آن صره را با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دورست چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن ست و چون بحکم فَابْتَغُوْا عِنْدَ اللّٰهِ الرِّزْقَ روزی از خزانهٔ کرم او باید جست که عاقل کامل آن ست که در جمع مال حرص نماید و دیدهٔ توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و بیقین بداند که از روزی انچه از ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد مصرع

که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد

دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل می باید چشید بیت

غافل منشین که عالم اسباب ست — اسباب نگهدار و توکل میکن

زن دم درکشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمهٔ غسل میکرد و صرهٔ زر از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده روی براه آورد متعاقب شبانی بآب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر فور برداشت و با وفور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سه صد دینار بود با خود گفت این عقدی تمام ست هرچه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در وبست و زر در بغل درکشیده و خاک خموشی برلب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد بادل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن آغاز کرد — مصرع

بسیار بجست و پی بمقصود نبرد

آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک می باش دهقان گفت راست میگوئی — بیت

بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست — چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

محض غلط و غلط محض بود که در از خارسعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر درافتاده از ساحل نجات دور ماند — نظم

آنکه گهر دارد و کان میکند | جان ز برای دگران میکند
چند با فزون غم افزون خوری | شیر و میت هست چرا خون خوری
چند کشی از پی بیشی گزند | گوش بخور سندی و باش ارجمند

پس دهقان توبه و انابت استغفال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره نه نهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس توکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و لبقضای ایزدی رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد مصرع

بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن

ازا نجانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند می چرانید روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مبادا زرها از وی بستانند صرهٔ زر دران چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد مصرع

یکی گهر با جست و یا قوت یافت

شکر الهی بجای آورده بازگشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سه صد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غائب شده بود بمن از غیب برسانید پس به نذری که کرده بود وفا نموده مال تبدل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از هم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر وا یوسفاه بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از غم

وز زندگانی چه راحت ولذت رسد

بیت

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ... ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

پس شبان روزان وشبان متاسف وحیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دہقان افتاد دہقان برحسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخنی درمیان آورد شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست واحیاناً درمیان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دہقان سبب گریه ودل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل وپریشان خاطر نباشم

بیت

آنچه از من گم شده ست ار از سلیمان گم شدی ... بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

بدانکه سه صد دینار زر داشتم وقوت دل وراحت جان ونور بصر وسرور سینهٔ من ازان بودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم ودیگر از وی اثری نیافتم دہقان از استماع این سخن آشفته برخاست وپیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم ودست اسراف واتلاف بران دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است وما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر ووبال افتادیم اکنون محقری که مانده ست برطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود واز افشای این راز احتراز باید کرد واگر تمامی مال مطالبه نماید وما از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود وگفت حق بمستحق باز باید داد وبا قناعت وتوکل درساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد

بیت

هرکه یقینش بتوکل کشید ... چهرهٔ مقصود بزودی بدید

دہقان صد دینار زر که باقی مانده بود برسبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر بر داشت وتعداد نمود صد دینار تمام بود باخود گفت این مقدمهٔ دولت ست وامید وارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر چنین محنتی در نیفتی پس چوب دستی سطبر داشت که بدان

گوسفندان چرانیدی پارهٔ از وی مجوف ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی برکنار رودی بزرگ استاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هرچند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان برکنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد بر گرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را با تمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها را برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر درافتاد و دیگر باره دست بدل و انفاق بکشاد و دو سه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سرچشمه صرهٔ یافتم که در و سه صد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسمی کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه صرهٔ از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار این ست که خرج مینمایم شبان متحیر فروماند و گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد غرض از ایراد این مثل آن بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست نه دهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون نه نهند و از عجوبهای زمانه که نتیجهٔ قضا و قدر ست غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور

مصرع

در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور ست

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار و بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید **بیت**

چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد　　شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد

بذرگر بچه برخاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده به در شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام می خرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک دربسته به شهر رسانید و به ده درم بفروخت وطعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یک روزه ده درم ست حاصل الامر یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید　　بیت

بروی تازه مهر عالم افروز　　برون آورد سر از غرفهٔ روز

جوان زیباروی را گفتند امروز بجمال خویش حیلهٔ اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه یارای گفتن　　بیت

کارم از زلف تو درهم شد و مشکل این است　　که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی

درین فکرت بشهر درآمد و رنجور و اندیشه ناک بر سر کوچهٔ بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد　　نظم

بدان سان در لبش افتاد جوشی　　که پیدا شد ز هر مویش خروشی

بزد دست و قصب از مه بیفگند　　کمند دل شکن در ره بیفگند

کنیزک خود را گفت درین رخسارهٔ زیبا نگر که گل ورد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته

واین قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال نازکی ولطافتش دست بر سر و پای در گل مانده بیت

سرو من از چمن جان ودل آمد بیرون　　　نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل ست

اگر حدیث آن لب گویم لعلی ست شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلائی ست فتنه انگیز بیت

تبارک الله تا این چه روی و این چه خطست　　　گلی و سبزهٔ از رحمت خدا کرده

و بر بهر تقدیر مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَآ اِلَّا مَلَکٌ کَرِیْمٌ مصرع

که این جمال نه در حد آدمی زادست

ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیلهٔ ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت نظم

ای نور دیده آرزوی جان کیستی　　　شیرین لبا که و شکرستان کیستی

شوریست از لب تو ببازار کائنات　　　آخر بگوی تا نمک خوان کیستی

ای نازنین بی بی من ترا نیاز مندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل میباشند و ما موضعی نزه و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودانی یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با و بسر برد نظم

هوای دل هوس را شد عنا گیر　　　شکیب از سینه بیرون جست چون تیر

عروسی دید زیبا دل در و بست　　　تنوری گرم خالی نان فرو بست

بیگاهان که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یک روزهٔ جمال صد درم ست دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در باز کشاد و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت

فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش زبازار گردون برآمد خروش

بازرگان بچه را گفتند که امروز همان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و به در شهر آمد سراسر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا به قیمتی لائق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرده اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یک روزهٔ خرد و کفایت هزار دینار ست روز دیگر که شاه انجم به تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت

صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج

پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمرهٔ خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شائبهٔ تردد خالی روی به شهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشهٔ خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفاها کرد شاهزاده آتش غضب را باب تحمل فرو نشانیده میگفت نظم

سفیه ار درشتی کند از غرور زمن غیر نرمی نیاید ظهور
ور از ناکسی برکشد صد خروش مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش

چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همان جا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره درسفاهت بیفزود و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود

وچون ازان صورت فائدهٔ نیافت از صحبت ما روی برتافت وکاشکی ما او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت کشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد **بیت**

خبر من برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شما در قفسی افتاده است

دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت برکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض نموده از هر باب رائی میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی گرفته ام و یقین که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف یابند وازان خللی بزاید پس حکایت ملک زاده و حضور او و جفای خود باز راند صواب دران دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملک زاده را از محبس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرائط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشاء کدام شهرست **بیت**

تو بدین حسن و لطافت زکجا آمدهٔ — بنشین گر زبرای دل ما آمدهٔ

شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقاً جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و باسائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار روی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا به سلف

بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده فضائل موروثی
با مفاخر مکتسبی جمع ساخت خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین
مبین او لامع ست بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع ست
و علامت شهریاری و امارت ناماداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند **بیت**

بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید ... بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

پس همان زمان بر و بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمرهٔ بدان
خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد
نتائج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد **قطعه**

کلید توکل گر آید بدست ... در گنج اقبال بتوان کشود
بچوگان صدق اندرین عرصه‌گاه ... زمیدان توان گوی دولت ربود

و دران شهر سنتی بود که پادشاها نرا روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز
همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که به دروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند
بدید فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای آلهی موافق
آن حکم کند و حال کسی که در اول روز به زندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت
بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت ست پس بقصر پادشاهی باز آمد و بر تخت نشست و
ملک بر وی قرار گرفت **قطعه**

بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت ... ای که بر تخت جهانداری تو می دانی نشست
چون جهان داران کمر بر بند و عالم بر کشای ... وقت کار آمد گر بی کار نتوانی نشست

پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بدر گر بچه را بر سر املاک

واسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هرچند
مفارقت دوست عزیز صعب ست اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو
مفتون نگردند و ازان فجور و فساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما
بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح ست اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی
توان یافت چنانچه از منطوق تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَآءُ مفهوم میشود

نظم

ای مقصد همت بلندان　　مقصود دل نیازمندان

از قسمت بندگی و شاهی　　دولت تو دهی بهر که خواهی

توفیق تو گر نه ره نماید　　این راه بعقل کی کشاید

همراهان من در کسب میکوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت
خویش اعتماد داشتم و نه بمعاونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و
بقضای آلهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم

بیت

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع　　که هرچه حاکم عادل کند همه داد است

از میان حاضران مردی سخن دان برپای خاست و گفت انچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس
خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق
پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت
فراخور کدام نوع تربیت ست اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَیْثُ یَجْعَلُ رِسَالَتَهٗ

بیت

زخوان نعمت بی منتهای و هر کس　　بقدر حوصلهٔ خود نواله می یابد

سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون
تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید

بیت

مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی همایون عرصه کارد بسویش رخ چنین شاهی
دیگری برخاست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیار است و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد

قطعه

ایا شهی که کف کامگار زر بخشت کمند در بر گردون کامران انداخت
شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن بران دیار که چتر تو سایبان انداخت

همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحائف مناقب خسروی نکتهٔ میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیر نیکو تقریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان شاه با ول مجلس نکتهٔ ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن

حکایت سوم

پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید کرد و این معشوق غدار ناساز گار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورد با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر رهگذری که دمبدم عزم رحیل می باید کرد خانه مساز

رباعی

هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت از بهر اقامت اندرو خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی آخر چو بدیگریش باید پرداخت

از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ ست و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشهٔ بر دار که راه دور و دراز ست

نظم

وتاب آتش بادیه جان گداز

آن طلب امروز بهر گوشهٔ — کز پی فردات بود توشهٔ
راه تو دور آمد و منزل دراز — برگ ره و توشهٔ منزل بساز

عاقبت بدین فکرت که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و به نشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت وایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میخوردند واز گرفتاری تیر مرده شده مژدهٔ آزادی از خدامی طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم واز ان بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من در ملک خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند وگفتند حالا دست ما بمجازات ومکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچهٔ پر از جواهر قیمتی ست بشگاف وبردار مرا از گفتار ایشان تعجب آمد وگفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید واز دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خرد خورده بین تیره گردد بهیچ گونه مقتضای قدر مندفع نشود و در ان محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم الٰهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل ست وحکما مؤید این معنی فرموده اند

رباعی

گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست — ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی — کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده بازمی نمایم تا ملک
مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن برداشته
شرکت کسی با تو در آن شرط نیست این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایت ست
چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو تواند بود و به کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت **نظم**

بگو ای سخن کیمیای تو چیست عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند هنوز از تو حرفی نپرداختند
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی زما یادگاری که ماند توئی

حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان
او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات می گذرانیدند

مصرع

تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد

این ست داستان منافع توکل و تفویض و نتائج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار
گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا سپارد همه نیکوئی یا بد که هیچ مهم او بر خلاف مراد
وجود نگیرد و حالانکه **بیت**

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آئینهٔ تصور ماست

و در اول این قصیده چه نیکو گفته است **بیت**

اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را با دابشلیم این داستان تمام ساخت
رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که به یمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود

برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست مصرع

منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد

اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشهٔ توشهٔ قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات متعلقات او آلوده توانم شد بیت

بدنیا تا توان آسوده بودن دریغ آید مرا آلوده بودن

و اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذرانیده دعائی دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان عادل بعز اجابت قرین ست رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقائع بزرگ استمداد ازین نصائح کردی قطعه

آنکه او پیروی پند خردمندان کرد آخر الامر بسر منزل مقصود رسید
وانکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید

چون خجسته رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرفرازی آغاز کرد وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت

زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی

بادای این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت

جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکم را نی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر از این موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت نور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ صفانه بخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند

قطعه

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید — بسخن گفتن زیباش بدان نشنوند

وانکه پاکیزه دلست ار نشیند خاموش — همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند

وزیر شاه‌زاده را دعا کرد و گفت انچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی در دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش درمنه فرو میرود و کلام صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید

بیت

سخن کز نفس زاید بر ندارد روح از جایش — وگر از دل برون آید دهد جان ساز ندماویش

بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد

نظم

تو ای تشنه بخوبی اخلاق خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش

زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد

مجلس بدین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور التسلیم لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت

نظم

دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو | چو زین دو درگذری کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَان
مباش در پی آزار و کام خلق برآر | کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان

این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بر وجهی که قریحهٔ مائده اقتضا کردی رقمزدهٔ کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنان ست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی

مصرع

با آنکه سراسر همه عیب افتادست

بعین الرضا ملحوظ سازند

نظم

در که درین سینه نهان داشتم | یک بیک از دل بزبان داشتم
گر بد و گر نیک فگندم بپیش | پوش بدامن نکوئی خویش
چونکه بدین پایه رساندم کلام | به که کنم ختم سخن والسلام

تمام کتاب بعون الملک الوهّاب